

چین و ژاپن

نیکوس کارانتزاکیس

محمد رهنمایی



天子堡



کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷

Kazantzakis, Nikos

چین و ژاپن / نیکوس کازانتزاکیس: مترجم محمد دهقانی. -
تهران: نشر آتیه، ۱۳۷۹. ۳۱۹ ص

۱. کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷ - خاطرات. ۲. چین -
سیر و سیاحت - قرن ۲۰. ۳. ژاپن سیر و سیاحت - قرن ۲۰.
الف. دهقانی، محمد، مترجم. ب. عنوان.

۹۱۵/۱۰۴۷۵

DS ۷۱۱/ ک ۹ چ ۹



نشر آتیه

چین و ژاپن

نیکوس کازانتزاکیس

محمد دهقانی

چاپ اول زمستان ۱۳۷۹

حروفچینی: آتیه

۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۶۳۷۳-۸۰-۱

ISBN 964-6373-80-1

آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۹۸-۱۴۱۹۵، تلفن: ۹۲۱۵۵۰

فهرست

۵	یادداشت مترجم
۷	یادداشت مترجم [انگلیسی]
	بخش ۱: ژاپن - ۱۹۳۵
۱۸	ه ساکورا و کوکورو
۲۲	ه روی کشتی ژاپنی
۲۵	بتادر شرقی
۲۷	کولومبو
۳۰	سنگاپور
۳۳	مسیحی ژاپنی
۳۸	شانگهای - شهر نفرین شده
۴۲	آخرین روزها بر کشتی
۴۶	ساکورا و توپ
۵۱	کوبه
۵۹	اوساكا
۷۰	نارا
۸۲	ه الله رحمت
۸۶	ولادت ترازدی ژاپن
۹۰	کیوتو
۹۸	باغهای ژاپنی
۱۰۲	چا - نو - یو
۱۰۵	کاماکورا
۱۰۷	بوشیدو
۱۱۱	توکیو
۱۱۹	تئاتر ژاپنی
۱۲۶	ه هنر ژاپنی
۱۲۹	ه زن ژاپنی - پوشی وارا و تامانوی
۱۳۳	گیشاها
۱۳۷	وداع با ژاپن
۱۴۲	ه فوجی

بخش ۲: چین - ۱۹۳۵

۱۵۱	چین، لاک پشت ملت ها
۱۵۶	پکن
۱۶۰	شهر ممنوع
۱۶۵	میهمانی چینی
۱۷۰	سیرسه زرد
۱۷۴	خوافه پرستی چینی ها
۱۸۰	چینی ها و مرگ
۱۸۶	پرنس و پیکار زرد
۱۹۱	چه آبی، جنون سیاه
۱۹۴	تئاتر چینی
۱۹۸	در یک دهکده چینی
۲۰۶	والا ترین شکار

بیست سال بعد

۲۱۲	پیگفتار
۲۱۵	برن
۲۱۸	پراگ
۲۱۹	مکو
۲۲۴	نئیگراد
۲۲۶	مکو
۲۲۷	پکی
۲۶۸	هانکو
۲۷۳	یانگ ته
۲۸۳	چونگ کینگ
۲۸۷	کون مینگ - یون نان - فو
۲۹۱	کانتون
۲۹۹	هنگ کنگ
۳۰۲	توکیو
۳۱۰	کیونو
۳۱۳	توکیو
۳۱۸	نیک کو
۳۱۹	کاما کورا

یادداشت مترجم

ترجمه این کتاب درست ده سال پیش به پایان رسید. بیشتر بخش‌های آن را در مریوان و سندج ترجمه کردم. در آن هنگام، به عنوان افسر وظیفه، در لشکر ۲۸ پیاده کردستان خدمت می‌کردم. شب‌هایی را به یاد دارم که در مریوان و در یک سنگر بسیار کوچک، که بیشتر به گور می‌مانت، در زیر نور یک چراغ موشی و در میان جمعی ناهمزیان، این کتاب تنها همدم من بود. شرح آن روزگار و آن چه در مریوان دیدم و شنیدم خود کتابی دیگر خواهد بود که شاید روزی نوشته شود.

به هر حال، اکنون که این کتاب را می‌خوانم به یاد آن روزها می‌افتم و به یاد دوستان خوبی که در سندج داشتم و گه گاه سطرهایی از این ترجمه را برایشان می‌خواندم و از تشویق‌ها و راهنمایی‌هایشان بهره‌مند می‌شدم؛ اینک بر عهده خود می‌دانم که از آن یاران، مهندس شهرام ظهیراعظمی، آقای کامران توسلی، دکتر احمدپور درویش، مهندس آرمان صفاری، آقای پرویز صداقت، مهندس احمدی و مهندس باقر زمانی، به نیکی یاد کنم و از خدا بخوام هرچا که هستند آنان را سرفراز و شادکام بدارد.

باید از دوست و مرشد عزیزم، دکترگرگی مرزبان، سپاسگزار باشم که بسیاری از کتاب‌های کازانتزاکیس، و از جمله متن انگلیسی همین کتاب، را برایم فراهم کرده است.

نیز از استاد و راهنمای معنویم، دکتر ابراهیم قیصری، ممنونم که مرا با کازانتزاکیس، و بسیاری دیگر از نویسندگان بزرگ، آشنا کرد.

استاد گرامی، دکتر محمدجعفر یاحقی، سال‌ها پیش مقداری از این کتاب را خوانده و اصلاحاتی را پیشنهاد کرده بودند که بیشتر آنها را به دیده منت پذیرفته

و اعمال کرده‌ام.

دوست و پژوهنده فاضل، آقای کامیار عابدی، که خود از علاقه‌مندان کازانتزاکیس است، در انتشار این کتاب واسطه خیر بود و لازم است هم از ایشان و هم از آقای فرید مرادی، مدیر محترم نشر آتیه، که انتشار کتاب را برعهده گرفتند، سپاسگزاری کنم.

و سرانجام برخی ناشران هم بودند که این کتاب بر اثر مساعی آنان سال‌ها در گنج خانه ماند. سعی‌شان مشکور باد!

محمد دهقانی

تهران - ۲۵ تیرماه ۱۳۷۹

یادداشت مترجم [انگلیسی]

نیکوس کازانتزاکیس غول ادبی یونان نوین، و یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم است. این نه فقط عقیده طرفداران یونانی‌اش، که عقیده مردانی چون آلبرت شوایتزر، توماس مان و آلبرکامو است؛ یونان نویسنده‌ای در او یافت که می‌توانست روح و میراث تمام دوره‌های تاریخ طولانی‌اش را به همان خوبی رنج و اندوه انسان نوین بیان کند. او این کار را در بسیاری از آثارش، مخصوصاً در اکثر تراژدی‌های منظومش، انجام داده است. اما کازانتزاکیس صرفاً نویسنده مایه‌های یونانی نبود. تشنگی‌اش برای دانش و اشتیاقش برای احاطه بر تجربه کلی بشر در جهان بینی‌اش او را بارها برآن داشت تا کشورش را در جستجوی تجربه‌ها، دریافت‌ها، و دیدگاه‌های تازه‌ای ترک کند و از این میان هرچه را با نیازها و کنجکاوای‌های روحش، که تقریباً نامحدود بود، تطابق داشت برمی‌گزید و به هنر بدل می‌کرد.

او بدان اندازه اقبال داشت که با تقریباً تمام رهبران و جنبش‌های معنوی، فکری، و سیاسی پیشرو زمانمان آشنا شود. مسیحیت ارتدکس و کاتولیک رومی، برگسون، نیچه، ناسیونالیسم، لیبرالیسم، روان‌کاوی، بودائیت، سوسیالیسم، کمونیسم، لنین، موسولینی، شوایتزر. برخی از جنبش‌ها و رهبران درگاه و بی‌گاه زندگی‌اش بر او تأثیر داشته‌اند، اما هرگز او را شیفته خود نکرده‌اند. کازانتزاکیس از این اندیشه‌های گوناگون و متضاد که روح او را تغذیه می‌کرد، جهان‌بینی خود را شکل داد و آن را به گونه‌ای زیبا و قوی در رمان‌ها، نمایشنامه‌ها و سفرنامه‌ها و به طریق اولی در منجیان خدا و ادیسه‌اش (که در بخش‌های هجدهم و بیست و یکم آن به مقایسه این جهان‌بینی با بودائیت و مسیحیت پرداخته) نشان داد. چکیده اندیشه‌اش در شعاری، که بر مزارش حک شده، بیان

شده است: «به امید چیزی نیستم. از چیزی نمی ترسم. آزادم.» بدین گونه آزادی در نظر او به مفهوم رهاندن خویش است از تمام قیود دنیوی. زندگی اش نبردی دایمی در طریق نیل بدین مقام بود و مثالی روشن بود از وقف کامل خویش در راه «اشتیاقی ژرف».

در هراکلیون، کورت، به دنیا آمد، در هجدهم فوریه ۱۸۸۳. به رغم سفرها و تبعید خود خواسته اش در دوازده سال آخر عمر، کورت وطن روحانی اش باقی ماند. «روح مکان» هرگز او را رها نکرد. به اصل و نسب کورتی دهقانی اش افتخار می کرد؛ پدرش، که در آزادی یا مرگ او به گونه کاپتان میکلس نمود یافته است، مغازه دار و کشاورز بود. مردی بود دارای قدرت بدنی زیاد و غرایز بدوی، غیراجتماعی و کم حرف. کازانتزاکیس پدرش را هم تحسین می کرد و هم از او می ترسید، اما مادرش را فوق العاده دوست می داشت، زنی پاکدامن و شیرین و مطیع. نویسنده چندگونگی خواسته هایش را به تفاوت شخصیت والدینش نسبت می داد. دو خواهر داشت و برادری که در همان دوران شیرخوارگی مرد. در شهر زادگاه خود راهی مدرسه شد. به هنگام شورش کورت در ۱۸۹۷، بسیاری از کورتی ها خانواده هایشان را به جزایر سیکلادس فرستادند. خانواده کازانتزاکیس به جزیره ناکسوس فرستاده شد. در آنجا کازانتزاکیس جوان فرصت آن داشت که دو سال (۱۸۹۷-۹۹) در مدرسه فرانسوی صلیب مقدس حضور یابد، که کشیشان فرانسوی آن را اداره می کردند. در این مدرسه فرانسوی، لاتین و ایتالیایی آموخت و با ادبیات اروپایی، مخصوصاً فرانسوی قرن نوزدهم در کتابخانه کم نظیر آن مدرسه آشنا شد. در دو سال آخر تحصیلات دبیرستان، انگلیسی و آلمانی را نزد خود خواند. همکلاسانش هنوز او را به خاطر هوش و ذکاوت غیر معمولی اش به یاد دارند، و آموزگاران فرانسوی اش احساس می کردند که او مردی بزرگ، احتمالاً یک کاردیتال، خواهد شد. از ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۶ در دانشگاه آتن حقوق خواند و در دسامبر ۱۹۰۶ با درجه عالی فارغ التحصیل شد. در ۱۹۰۵ به عنوان مقاله نویس در روزنامه پیشرو آتنی آکروپولیس کار می کرد. در آنجا رهبر دموکیست و ناسیونالیست بزرگ، یون دراگومیس (م. ۱۹۲۰)، را ملاقات کرد، که بت او شد و در سراسر زندگی از ستایش اش دست برنداشت.

وقتی دانشجوی سال آخر مدرسه حقوق بود نخستین مقاله اش «بیماری قرن

ما، و تحت نام مستعار کارما نیروامه، نخستین کتابش، «ماروسوسن» (حکایتی عاشقانه در قالب یک دفترچه یادداشت روزانه نودوپنج صفحه‌ای) را منتشر کرد. این کتاب به عنوان نخستین تلاش یک نویسنده بازتاب نسبتاً خوبی در میان متقدان و مقاله‌نویسان زمان داشت. داستان شورانگیز هنرمندی جوان است که، ناتوان از وصالی کامل با معشوقه‌اش، در اتاقی در بسته و پر از گل که آخرین شب‌شان را در آن می‌گذراند و دل به عطر سکرآور سوسن سپرده‌اند همراه او دست به خودکشی می‌زند. تأثیر پیروزی مرگ گابریل دان تونزیو در نخستین کار کازانتزاکیس معلوم است.

در ۱۹۰۷ کمیته‌ای که در یک مسابقهٔ درام نویسی جوایزی اعطا می‌کرد از نخستین نمایشنامهٔ او، «سپیده می‌دمد»، درامی در سه پرده، تمجید کرد. همان نمایشنامه در آتن اجرا شد و بیشتر بحث برانگیز بود زیرا در هاله‌ای از ترحم و دلسوزی زنی را مطرح می‌کرد که عاشق برادر شوهرش است و ترجیح می‌دهد به جای گسستن زندگی زناشویی‌اش دست به خودکشی بزند. در همان سال دو نمایشنامهٔ دیگر نوشت، «فاسگا و تاکمی؟» در ۱۹۰۹ یک مجلهٔ مصری تراژدی یک پرده‌ای او را با عنوان کمدی یا نماز وحشت منتشر کرد.

کازانتزاکیس در ۱۹۰۷ سفرهایش را آغاز کرد و فقط چند کشور در اروپا و آسیا باقی ماند که ندید. پدرش به او قول داده بود که بعد از فارغ‌التحصیلی‌اش از مدرسهٔ حقوق سفری به ایتالیا برایش تدارک ببیند. کازانتزاکیس این سفر را در ۱۹۰۷ همراه دوست دخترش، گالاته آالکیو، که هم‌کلاس او و دانشجوی هنر و ادبیات و خود یک نویسنده بود، انجام داد. در ۱۹۱۱، علی‌رغم مخالفت شدید پدرش، با او ازدواج کرد و (به استثنای سفرهای طولانی‌اش) تا ۱۹۲۴ با او زندگی کرد. در ۱۹۲۶ از هم جدا شدند.

از ۱۹۰۷ تا ۱۹۰۹ در پاریس تحصیل کرد، ابتدا تحت راهنمایی فیلسوف هنری برگسون که تاحد زیادی بر تفکرش تأثیر داشت. *clan vital* برگسون، نیروی زندگی که می‌تواند ماده را تسخیر کند، در فلسفهٔ خود کازانتزاکیس نیرویی شده که انسان وظیفه‌شناس و فداکار را قادر می‌کند تا جسم را به روح بدل کند. پس از آن که دختری پارسی شباهت ظاهری‌اش را به نیچه به او گوشزد کرد، هدفش این شد که فیلسوف آلمانی را مطالعه و پیروی و با او رقابت کند. در

۱۹۰۸ رساله نود و سه صفحه‌ای دکترایش را درباره فردریش نیچه و فلسفه او درباره حق نوشت که مدرسه حقوق دانشگاه آتن آن را پذیرفت و در ۱۹۰۹ در هراکلیون منتشر شد. همچنان که پ. پرولاکس (دوست و زندگی‌نامه‌نویس او) بیان کرده است، در این تک نگاری، کازانتزاکیس قسمت‌هایی از فلسفه نیچه را خلاصه کرد که خود مجذوب آنها شده بود - اندیشه‌ها، احکام و آرمان‌هایی که، مشخصاً بدون تغییر، در کارش نمود یافته است.

وقتی در پاریس به عنوان خبرنگار روزنامه‌ها و مجله‌های آتنی کار می‌کرد، مقاله‌ای فلسفی نوشت، «علم شکست خورده است» که در یک مجله آتنی در ۱۹۰۹ منتشر شد، و رساله‌ای به فرانسه درباره پراگماتیسم، با الهام از نظریه‌های ویلیام جیمز. این یکی را بعداً از بین برد.

در ۱۹۰۹-۱۹۱۰ مجله ادبی دموکریست نوماس نخستین رمانش، جان‌های شکسته را، تحت نام مستعارش پتروس پیلورتیس، به تناوب چاپ کرد. این رمان داستان گروهی دانش‌آموز یونانی است در پاریس. اورستس آستریادس، قهرمان کتاب، یک ایده‌آلیست است با قدرت اراده محدود در تحقق بخشیدن رؤیاهای باشکوهش. خیال‌بافی و جنگ ناپخته‌اش علیه واقعیت‌های زندگی شکست او را سبب می‌شود. در فرجام غم‌انگیزش دوست دختر مهربان اما ضعیفش و پروفور گورگیاس، پیرمردی که در بند عظمت گذشته و غم غربت آن است، سهیم‌اند. این رمان سمبلیک قرار بود نخستین قسمت یک تراژدی سه‌گانه باشد که هرگز کامل نشد.

در سال بعد به خاطر درام نیچه‌ای‌اش، «قربانی»، که ملهم بود از یک آواز عامیانه و مشهور یونانی، «پُل آرتا»، جایزه‌ای دریافت کرد. این نمایشنامه بعداً مبنای نخستین اپرای مانولیس کالومیریس شد، با عنوان تازه سرکارگر. این نخستین اثری است که در آن به بیان این موضوع می‌پردازد که مرد فداکار باید در پی آن باشد که زن و سعادت خانوادگی‌اش را در راه پیشبرد هدف و انجام دادن آنچه قصد انجامش را داشته است فدا کند یا کنار زند.

برای خدمت در جنگ اول بالکان (۱۹۱۲-۱۹۱۳) داوطلب و در دفتر نخست‌وزیر (ایوتریوس ویزلوس) به عنوان دستیار مخصوص مشاور دوم تعیین شد. از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۵ مهمترین آثار ویلیام جیمز، نیچه، اکرمات، لیسان،

مترلینگ، داروین، بوختر، برگسون، و شش رساله افلاطون را برای انتشارات فکیس ترجمه کرد و با همسرش و به نام او یک سلسله کتاب درسی نوشت که درآمد قابل ملاحظه‌ای نصیبشان کرد.

در ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ او و دوست شاعر محبوبش، آنجلوس سیکلیانوس (۱۸۸۴-۱۹۵۱)، به زیارتی منظم در مقبره‌های جدید و قدیم یونان همت کردند. هر دو در پی آن بودند که خود را با روح مسیحی - یونانی اشباع کنند تا در آثارشان آن را بازآفرینند.

دو سال بعد، تلاشی ناموفق کرد تا با جرج زوربا معدنی در نزدیکی مانی حفر کند. او بعداً زوربا را الگوی نیروی زندگی یک مرد عمل قرار داد و بدین گونه در رمانش، «زوربای یونانی»، او را جاودانه کرد. بعد از شکست در تجارت، دو سال را در زوریخ گذراند.

از می ۱۹۱۹ تا یکم نوامبر ۱۹۲۰، به عنوان مدیرکل رفاه عمومی، مأموریت بازگرداندن پناهندگان یونانی را از قفقاز به سرزمین بومیشان با موفقیت انجام داد. در آن زمان از مشکل پناهندگان آگاه شد و آن را در تعزیه یونانی نشان داد.

او مطالعه مشتاقانه‌اش را دربارهٔ بودائیت در سال ۱۹۲۱ در وین آغاز کرد. در آنجا نوشتن تراژدی‌اش بودا را شروع کرد. (سابق براین، ادیسه، مسیح، و نیکفوروس فوکاس را نوشته بود). بودا، گرچه برای روح روستایی او بیگانه بود، در تمام عمرش یکی از پیامبران و رهبران محبوب بشر در نظر او باقی ماند.

سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ یک نقطه تحول در زندگی کازانتزاکیس است. ناسیونالیست دوآتشه به کیش سوسیالیسم درآمد. شاید که تصور دهشتناک یک آلمان ذلیل و گرسنه و یک یونان خون‌بار بعد از بدبختی‌اش در خاورمیانه و تأثیر دوستان جدیدش نقشی مهم در بینش ایدئولوژیکی او بازی کرد. در طی سه‌سالی که در برلین گذراند، کازانتزاکیس قوه محرک در حلقه روشن‌فکران و سوسیالیست‌های جوان لهستانی و یهودیان آلمانی بود. زنان جوان این گروه او را چنان می‌پرستیدند که عارف مسلکان کریشنامورتی را. (اکثر این دختران یا در پاکسازی‌های استالینیست‌ها در ۱۹۳۷ اعدام شدند یا در زندان‌های سیاسی آلمان مردند). در طی این دوره، کازانتزاکیس نظریه فراکمونیسم خود (جامعه‌ای ورای کمونیسم) را مطرح کرد. اگرچه نین را به عنوان پیامبری که به مردم پیوسته

است می‌ستود، اما، به‌طورکلی، با اصول او و فلسفه مادی مارکسیسم شدیداً مخالف بود. او قویاً احساس می‌کرد که مارکسیسم نیازهای معنوی و فراطبیعی انسان را نادیده می‌گیرد. از بوروکراسی کمونیسم و تمایل غیرانسانی‌اش به آمار و ارقام آزرده‌خاطر بود. نظریهٔ فراکمونیسم‌اش همراه با اعتقادش به این که انسان فقط با اهتمام به فعالیت خلاق «خدا را نجات می‌دهد»، در منجیان خدا، سیر و سلوک معنوی یک زاهد، بیان شده است، که اصلاً در نشریهٔ یونانی آناگن نیسی در ۱۹۲۷ و با یک بازنویسی مجدد در ۱۹۴۵ منتشر شد. جهان بینی کازانتزاکیس تا آنجا پیش رفت که به شکلی یک هنر نامعمول، در حماسهٔ بزرگ و غریب‌اش، اودیسه: پی‌آمدی نو، رخ نمود. این شاعرانه «اثر تاریخی عصر ما» به‌گونه‌ای والا درد و رنج انسان نوین، جستجویش برای خدا، و نمایش اندیشه‌ها را در جهان امروز ما نشان می‌دهد. این حماسهٔ بلند ۳۳/۳۳۳ بیتی (در وزن دوگانهٔ هفده هجایی) قبل از این که به شکل نسخهٔ اصلی درآید در هفت بخش پیش نویس شده بود (زمستان ۱۹۲۵ - دسامبر ۱۹۳۸). در طول این سیزده سال که کازانتزاکیس اودیسه‌اش را می‌نوشت، دو رمان به فرانسه (تودا رابا و باغ صخره‌ها) نوشت، چهار سفرنامه، چند تراژدی، لیدیو - لیدی، نمایشنامه‌ای دربارهٔ یک کاردینال ولخرج، اتللو باز می‌گردد، یک کمدی پیران دِللو گونه، بیشتر سرودهای بیست و یک گانه‌اش، چهار نمایشنامهٔ سینمایی، در حدود چهل داستان کلاسیک کودکانه که با ترجمهٔ آزاد به یونانی برگردانده بود، چند صد مقاله برای فرهنگ دایرةالمعارف الوتروداکس، تعدادی مقاله برای روزنامه‌ها و مجلات، و ترجمهٔ کمدی الهی دانت، فاوست گوته، اشعار خون رامون خیمنز و دیگر شاعران غزل سرای اسپانیایی.

کازانتزاکیس پس از آن که اودیسه‌اش را به پایان برد، قدری احساس آسودگی کرد. در ۱۹۴۰ از انگلستان دیدن کرد و پس از بازگشت تقریباً تمام سال‌های اشغال را در جزیرهٔ آئینا به نوشتن رمان رندانه‌اش، زوریای یونانی، و چهار تراژدی و ترجمهٔ ایلید هومر (با همکاری کلاسیک‌شناس برجسته پروفیسور جان کاکریدس)، شاهزاده ماکیاولی، سنت فرانسیس جورگنسن، و ترجمهٔ کمدی الهی دانت، گذراند.

پس از استقلال [یونان] در ۱۹۴۵، مدت کوتاهی خود را گرفتار سیاست کرد

و در دولت لیبرال سوفولیس وزیر مشاور شد و نماینده گروه‌های کوچک دمکرات و سوسیالیست بود که با کمونیست‌ها همکاری نمی‌کردند.

در یازدهم نوامبر ۱۹۴۵، با همراه و همکار وفادارش، هلنی سامیوس، که او را تشویق کرده و در انجام کار بزرگش یاری داده بود، ازدواج کرد. هلنی سامیوس نوهٔ پروفیسور آفتولیس، یکی از برجسته‌ترین و آگاه‌ترین دانشمندان و روشنفکران یونانی قرن اخیر بود.

در دوم ژوئن ۱۹۴۶، به دعوت مجلس بریتانیا به انگلستان رفت و تا قبل از مرگش به یونان بازنگشت. یازده ماه (اول می ۱۹۴۷ تا بیست و پنجم مارس ۱۹۴۸) مدیر ادارهٔ ترجمهٔ یونسکو بود. سرانجام در ژوئن ۱۹۴۸، در شهر یونانی آنتیس در ناحیهٔ ساحلی فرانسه اقامت کرد و تا پایان عمر تمام نیرویش را صرف نوشتن کرد. آنجا در ویلای مونا لیتا رمان‌های معروفش را نوشت که او را در سراسر جهان مشهور کرد: *تعزیه یونانی* (مسح باز مصلوب)؛ *آزادی یا مرگ*؛ *آخرین و سوسه مسیح*، *منت فرانسیس*، و *زندگینامهٔ تغزلی خودش*، گزارش به خاک یونان.

در ۱۹۵۳ به سختی بیمار شد. باقی عمرش از سرطان خون رنج می‌برد و تحت معالجهٔ پروفسور هلمیر در درمانگاه دانشگاه فوایبورگ آلمان قرار داشت که همانجا در ۲۶ اکتبر ۱۹۵۷ پس از بازگشت از سفرش به چین و ژاپن درگذشت. سفرنامه‌های کازانتزاکیس سهمی بزرگ در گسترش ادبیات نوین داشته است. او در سفرنامه‌نویسی روشی جدید بنا نهاد، که ضمن حکایت ادبی سفر، همه چیز را، از توصیف مناظر گرفته تا مقاله‌ای فلسفی دربارهٔ اندیشه‌مندان بزرگ یک سرزمین، بیان می‌کند، این نوع نوشتهٔ ادبی امروز در یونان سخت رواج یافته است. بسیاری از نویسندگان پیشرو معاصر یونانی آن را به شکلی موفق و با قاعده رواج داده‌اند، اما هیچ یک از عمق و زیبایی سلسله سفرنامه‌های کازانتزاکیس فراتر نرفته‌اند. این سفرنامه‌ها بسیار پیش‌تر از آن که نخستین رمانش منتشر شود او را در ترد عموم یونانی‌ها مشهور کرد. تراژدی‌ها، اودیسه‌اش، و منجیان خدا هرگز خوانندگان یونانی را جذب نکرد، اما سفرنامه‌هایش با توصیف‌های هیجان‌انگیز، معرفی دقیق اشخاص، جاها و ماجراها، افکار عمیق و موجز، و سخنان کوتاه فراموش‌نشده‌ی، آنان را افسون می‌کرد. این کتاب‌ها از

صمیمت نویسنده تراویده است - کوشش او برای فهم مردمی که با آنها برخورد می‌کرد و سعی در یافتن ریشه و گستره الگوهای رفتار و روش زندگی‌شان از طریق دنبال کردن تاریخشان تا آنجا که دانش او اجازه می‌داد.

در سفرهایش، همچنین می‌کوشید تا آن رشته نادیدنی را بیابد که بشریت را صرف‌نظر از ملیت، دولت، مذهب و تمدن باهم پیوند می‌داد. چنان که می‌گفت: «یکی از بزرگ‌ترین لذت‌های ذهن آدمی این است که به دو بینش متضاد گوش دهد و ارزش نسبی هریک از دو بینش مخالف را بشناسد و بکوشد تا، از این اندیشه‌های خصمانه و متعصب، پدیده‌ای کامل خلق کند.»

کازانتزاکیس مشتاق فهمی بهتر از مردمان بود و در پی آن بود که در پس چنگ‌ونگی جوامع امروزی شباهت‌های افراد انسان را، که همه آنها را دربر می‌گرفت، بیابد.

نخستین سفرنامه‌اش تحت عنوان مسافرت - اسپانیا، ایتالیا، مصر، کوه‌سینا در ۱۹۲۷ در اسکندریه مصر منتشر شد. شامل مصاحبه‌ای است با موسولینی و بیان احساس نویسنده از کشورهای مدیترانه‌ای که سال پیش دیده بود. این کتاب - منهای اسپانیا، و با بخش‌های اضافی درباره اورشلیم، قبرس و پلویونزوس در ۱۹۶۱ در آتن تجدیدچاپ شد. ترجمه‌ای فرانسوی از آن در سال ۱۹۵۷ منتشر شد.

نتیجه چهار سفرش به اتحاد شوروی در دهه بیست سه کتاب بود (دو کتاب به یونانی)؛ در روسیه چه دیدم (۱۹۲۸)؛ دو جلد تاریخ ادبیات روسیه (۱۹۳۰)؛ و رمانی به فرانسه، تودا رابا (۱۹۳۱)، در روسیه چه دیدم تحت عنوان مسافرت - روسیه تجدیدچاپ شده است.

در ۱۹۳۷، بخش‌هایی درباره اسپانیا از نخستین سفرنامه‌اش و «زنده‌باد مرگ»، تاریخچه‌ای از جنگ‌های داخلی اسپانیا، تحت عنوان مسافرت - اسپانیا چاپ شد، و قرار است به زودی [- یعنی در دهه ۱۹۸۰] در ایالات متحده منتشر شود.

مقبول‌ترین سفرنامه‌هایش در یونان مسافرت - ژاپن، چین بوده است، که نخستین بار در ۱۹۳۸ منتشر شد. که شامل دریافت‌های اوست از خاور دور در

۱۹۳۵ (۲۲ فوریه - ۶ می)^۱. برخی از توصیفات زیبای این کتاب با اندک تغییری به باغ صخره‌ها منتقل شد، رمانی به فرانسه، که در ۱۹۳۷ نوشت. در چاپ چهارم چین و ژاپن در ۱۹۵۸، بخش دومی به کتاب اضافه شد شامل آخرین نوشته‌های کازانتزاکیس، یادداشت‌هایش درباره کتابی که قصد داشت تحت عنوان «یست سال بعد» درباره چین بنویسد. این یادداشت‌ها مفصلاً توسط همسرش حاشیه نویسی شده که او را در این سفر همراهی کرد و تمام اطلاعات زمینه‌ای را درباره این آخرین سفر او به خاور دور در ۱۹۵۷ به ما داد. چاپ جدیدی از این کتاب در ۱۹۶۲ در آتن بیرون آمد.

آخرین سفرنامه‌اش انگلستان است، که هم در یونان بسیار موفق بوده است. این کتاب انگلستان را در تلاش قهرمانانه‌اش به هنگام لحظات بحرانی ۱۹۴۰ نشان می‌دهد.

کازانتزاکیس دو مقاله هم درباره کرت در هالیدی نوشت و یک سلسله مقاله با عنوان سرزمین یونان، که در یک مجله یونانی چاپ شد. نخستین این مقاله‌ها، که ستایشی بسیار زیبا از یونان است، در خواندنی‌های یونان نوین، که توسط همین مترجم گردآوری شده، موجود است. بیشتر سرزمین یونان، با قدری اصلاح، در گزارش به خاک یونان آمده است.

برخی از مایه‌های اصلی سفرنامه‌هایش مربوط است به روان‌شناسی مردمان، قهرمانان عمل و اندیشه، آثار تاریخی و مناظر و پیوندشان با روح مردم، فناپذیری تمدن‌ها، و آینده هر کشور و بشر به‌طور کلی.

در اسپانیا، کازانتزاکیس به شکلی زنده طبع پرشور اسپانیایی و دو قطب روحش، شور و نداد، را نقش کرد. در انگلستان، به شکلی زیبا طبع ساده انگلیسی را که در تضاد با طبع اسپانیایی قرار داشت تصویر کرد و، با بینش وسیع و تفکر جهانی خود، به گونه‌ای طعن آمیز جنتلمن انگلیسی را، در مقام تسلط بر خود و غرایزش، توصیف کرد. جنتلمن، ماگناچار تا و شکسپیر سه تا از پیروزی‌های بزرگ‌اند که آدمی در تاریخ تکاملش از میمون تا انسان به‌دست آورده است. فلسفه کازانتزاکیس درباره آینده بشریت خوشبینانه است. او عقیده دارد که انسان

۱- به عنوان خبرنگار مخصوص آکروپولی، روزنامه‌ای آتینی و به‌منظور دیدن مناظر، جانوران، و گیاهان تازه برای توصیف آنها در او دیده‌اش به آنجا رفت

به حدی خواهد رسید فراتر از آنچه نام «انسان» لایق آن است. در فصل پایانی چین چند جنبه از جامعه آینده را مطرح می‌کند. شیفتگی‌اش در برابر شرق در نامه‌ای که، به هنگام بازگشت از خاور دور به اینا، برای م.رنود دوژورنال نوشت معلوم می‌شود: «چشمانم هنوز آکنده از شرق است و قلبم تکه‌تکه می‌شود. اکنون همه چیز در اروپا در نظرم بی‌روح است، بی‌مزه، بی‌بو، ناچیز و غم‌انگیز. بسیاری چیزهای زیبا در ژاپن دیدم و بسیاری کسان عمیق و انسان در چین».

اندیشه‌ها چندان برای او مهم نبود. او فردی را ستایش می‌کرد که مقصودی در زندگی داشت و آماده بود تا در دفاع از آن فداکاری کند و آن را تا آن سوی توانایی‌های خویش پیش برد. قهرمانانش رهبران بشریت بودند که خویش را به تمامی فدای مقصود زندگیشان کردند صرف‌نظر از این که این مقصود چه بود. بیست و یک سرودش و بیشتر دوازده تراژدی‌اش تلاش این قهرمانان عمل و اندیشه را به تصویر می‌کشد، قهرمانانی همچون مسیح، بودا، موسی، محمد، لنین، دانت، نیچه، شکسپیر، لئوناردو داوینچی، کولومبوس، چنگیزخان، هیده‌یوشی.

مردی بسیار مذهبی بود اما به هیچ مذهبی تعلق نداشت. او در جستجوی یک خدا بود، یا بهتر بگویم، میسترو (اریاب) خود، دوچه (رهبر) خود، که متوالیاً در مسیح، بودا، لنین، اودیس با او روبرو شد بی‌آن که هیچ یک را بپذیرد، همیشه در پی آن بود که آشتی ناپذیر را آشتی دهد. ترجیح کارش، چنان که می‌گفت، تلاش برای نیل به شکل‌های گوناگون آزادی، سیاست، مذهب و اندیشه بود.

در این کتاب مفهوم آزادی گاه شکلی غریب به خود می‌گیرد. شاید همیشه با عبارات ستیزه‌جوی کازانتراکیس موافق نباشیم، اما همواره آنها را تفکر برانگیز می‌یابیم.

او پس از آن که سه مرحله بینش ایدئولوژیکی را پشت سر نهاد که پرولاکیس برشمرده است: ناسیونالیسم اشرافی، سوسیالیسم مدینه فاضله‌ای یا فراکمونیسیم و نیهلیسم پهلوانی، به مرحله‌ای جدید رسید که می‌توانیم آن را اومانیسیم جهانی و عروج روحانی بنامیم. هرکس باید برای اصلاح خود و به همان اندازه برای اصلاح دیگران بجنگد آن‌گاه بشر می‌تواند تعالی یابد. تمام

یادداشت مترجم [انگلیسی] □ ۱۷

نیروهای پنهان و همهٔ ثروت‌های حیات باید دروده و تجربه شود. تنها با نبرد در راه «اشتیاقی ژرف» می‌توانیم خود را فراتر ببریم. حرکت صعودی ما می‌تواند به زمیتمان زند، اما تیز می‌تواند ما را به ادراک توانایی‌های پنهان انسان که هنوز کشف نشده است رهبری کند. کازانتزاکیس، در خلال آثارش، کوشید که ما را در کشف قدرت پنهان درونمان یاری کند تا طریق درست زندگی را دنبال کنیم و راهمان را به‌سوی بالا بگشاییم. در طی قرن‌های آینده، بشریت در نوشته‌های او الهام و شجاعت خواهد یافت.

بخش ۱

ژاپن - ۱۹۳۵

■ ساکورا و کورو

وقتی رهسپار ژاپن شدم از زیاننش تنها دو کلمه می‌دانستم: ساکورا به معنی شکوفهٔ گیلان، و کورو به معنی قلب. با خود اندیشیدم چه کسی می‌داند، شاید همین دو کلمهٔ ساده کافی باشد ...

تا سال‌های اخیر که کیمونویش را از تن به‌درآورد و توپ و شمشیر را در پس درختان شکوفای گیلان آشکار کرد، ژاپن، آراسته به صندل‌های سرخ چوبی و گل‌های داوودی در کیمونویش و شانه‌های عاج در گیسوان بلند آبی - سیاهش، در خیال ما سوسو می‌زد با بادبزنی ابریشمینش که هایکویی پرشور بر آن نقش بسته بود:

های گل‌های شیرین درخت شکوفای گیلان،

که هر بهار خویشتن را بر آنها نقش می‌زنی؛ برخاستم تا

شما را بچینم، اما فقط آستین‌های آراسته‌ام را تر کردم.

فوجی، سراسر سال پوشیده از برف در پس ذهن‌ها مان می‌ایستاد، و سامسین سه تار، آرام، آهسته، با اندوهی نهفته و پایدار ناله سر می‌داد. منظره، کیمونو، زن، موسیقی، غروب ... همهٔ اینها در آندرون ما پیش و پس می‌شد و با صلابت و وقار خود هماهنگی می‌آفرید.

ژاپن گیشای^۱ ملت‌ها بوده و بر فراز آب‌های دوردست خنده‌زنان ایستاده

۱- نک. همین بخش، فصل «گیشاها».

است، آگنده از شگفتی و شادی. مارکوپولو او را زیپانگ نامید، زیبا، عاشق شادی، زرین، و زیپانگ در خیال همه آتش افکند، در خیال کولومبوس چنان آتش افکند که آهنگ او کرد، و با سه کشتی کوچک راه اقیانوس در پیش گرفت تا او را بجوید. مگر استاد قدیمش، جغرافیدان بزرگ، توسکانلی برایش نوشته بود که این جزیره را از طلا و مروارید و سنگ‌های گرانبها ساخته‌اند؟ گفته بود که بام خانه‌ها و آستانه درها از طلایند. چگونه پس جنوایی حریص می‌توانست بخوابد؟ برای تاراج آهنگ سفر کرد، اما زیپانگ را نیافت. دیوار آمریکا بین آنها سربرافراشته بود. پنجاه سال بعد زیپانگ را ماجراجویی دیگر، فرانکو مندز پیتوی پرتغالی که کشتی‌اش در میان صخره‌های او به خطر افتاد کشف کرد. مندز در آب‌های ژاپن پهلو گرفت، مال‌التجاره‌اش را به بهایی گزاف فروخت، و در انبار کشتی‌اش طلا و ابریشم برهم انباشت. گرگ‌های گستاخ دریا به ثروت و تمدن والای ژاپن خیره ماندند. آنان از روی تحسین حکایت می‌کردند که هیچ کس در آن جا با انگشتانش غذا نمی‌خورد - برخلاف اروپاییان که در آن زمان با دست غذا می‌خوردند - بلکه ژاپنی‌ها غذای خود را با دو چوب کوچک که گاهی از عاج ساخته می‌شود میل می‌کنند.

ماجراجویان آزمندانه از هر سوی سرازیر شدند، و مبلغان نیز با کالاهای مذهبی خود از راه رسیدند. نخستین اینها قدیس فرانسیس اخاویر شریف بود، که باقی عمرش را بر سر اثبات این سخن گذاشت که سرزمین جدید برای دل او تسلائی بزرگ بوده است. کار او حتی بدانجا رسید که گفت ژاپنی‌ها بافضیلت‌ترین و صادق‌ترین مردمان جهانند؛ آنان خوبند، بی‌غل و غشند، و شرف را از همه فضایل انسانی برتر می‌دانند.

پس از چند سال کلیساها ساخته شد. هزاران ژاپنی غسل تعمید داده شدند، عوام و اعیان مسیح را به منزله بودایی نوین پرستیدند. اما، همراه با مسیحیتشان، اروپاییان تنگ و سفلیس و توتون و تجارت برده‌شان را نیز بدین سرزمین بکر بردند. تمدن غربی ریشه‌های خود - بازرگانان بی‌انصاف، دزدان دریایی فونگ، ربایندگان زنان، دایم‌الخمرها - را همه‌جا گسترده و هزاران ژاپنی درون کشتی‌ها بار شدند و به‌عنوان برده در بازارهای دوردست جهان به فروش رسیدند. و از این هم بدتر: مسیحیان ژاپنی هرچه افزون‌تر می‌شدند، گشاده‌دلی و بزرگ‌منشی نژاد

خود را بیشتر از یاد می بردند و دست به شکنجه و آزار می زدند. معابد بودایی در آتش سوختند و با خاک یکسان شدند؛ آنان که نمی خواستند غسل تعمید داده شوند در دیگ های بزرگ جوشیدند ... تا آن که ژاپنی ها دیگر تاب نیاوردند، و روزی از روزهای سال ۱۶۸۳ - که گرمای باد آن روز - کشتاری دهشتناک خاک ژاپن را از مسیحیان و اروپاییان پاک کرد.

بر عرشه کشتی تکیه زده بودم و همچنان که وارد کانال سوئز می شدیم آب های سبز آبی را می نگریستم که از هم باز می شکافت. سفر شگفتی که پیش رو داشتم بیش از یک ماه به طول می انجامید، اما در خیالم پیکر ظریف و دریا زده ژاپن در کار شکل گرفتن بود.

سه آشپز ژاپنی با کلاه های سپید سر آشپزی نزدیک من چمباتمه زده و به گلدانی که در آن یک گل صدتومانی شکوفا و بس کوچک در کار رویدن بود چشم دوخته بودند. حرف نمی زدند، اما لحظه ای یکی از آنان انگشتش را دراز کرد و به شمردن گل های کوچک و رُز مانند پرداخت، به نرمی آنها را لمس می کرد و آنگاه گلبرگ ها را یک به یک می شمرد. سپس دوباره انگشتش را کنار کشید، کلمه ای گفت، و آن دوتای دیگر خم شدند چنان که گویی به گلدان نماز می برند.

عشق، سکوت، تمرکز، چقدر از صدا های تیز و بی شرم و قیافه های پر ادا و اطوار پرت سعید دور شده بودیم. می اندیشیدم که به دست اسپانیایی ها و پرتغالی هایی که به عنوان نخستین سفیران اروپا آمدند چه بیداد وحشیانه ای بر این جان های کم حرف رفته بود، روح ژاپنی چقدر باید احساس رهایی کرده باشد آنگاه که بندرها بسته شد و سکوت و آرامش دوباره توانست بر بام های رنگارنگ و نوک تیز این سرزمین پر بگسترد.

بندرها دو قرن به روی وحشیان سپید بسته مانده بود، اما یک روز صبح در تابستان ۱۸۵۳، دریاسالار پری آمریکایی در جهان ژاپنی ظاهر گردید. در جعبه ای طلایی هشدار با خود آورده بود، و می خواست که بنادر ژاپنی به روی کشتی های آمریکایی باز شود. دریاسالار جعبه طلایی خود را به همراه نامه ای به شهسواران محلی، سامورایی ها، باز گذاشت، و گفت که سال بعد برای گرفتن پاسخ باز می گردد.

آشوبی بزرگ در ژاپن به راه افتاد. نه، ما نمی‌گذاریم وحشی‌ها سرزمین مقدس ما را دوباره بیالایند. ارواح نیاکان از گورهاشان به پا خاستند و فریاد برآوردند. اما سال بعد در یاسالار با کشتی‌های جنگی خویش بازگشت، چند گلوله از توپش شلیک کرد و ژاپنی‌ها دریافتند که راهی به رهایی نیست؛ چگونه می‌توانیم با این دیوسیرتان سپید بجنگیم؟ آنان کشتی‌های آهنی دارند، توپ دارند، کشتی‌هاشان در میان باد بی‌بادبان پیش می‌رود، با ماشین‌های شیطانی، و تمام نیروهای شر که طرف آنها هستند؛ برای ما راه نجاتی نیست. بنادرشان را گشودند و سپس آن منظره افسونگر در برابر چشمان فریفته سپی‌ها رخ نمود: جنگل‌های درختان شکوفای گیلاس به هنگام بهار، گل‌های هزاررنگ داوودی در پاییز، زنان ریزنقش و آرام، ابریشم، بادبزن، نقاشی‌ها، مجسمه‌ها، و معابد شگفت، جهانی حیرت‌انگیز آکنده از شادی و وقار.

پیرلوتی سرد و خسته آمد و این سرزمین همواره باکره را به سان عتیقه‌ای فروشکسته تصویر کرد، بی‌جان اما آکنده از وقار؛ زنان، عروسک، مردان، کو توله: کیمونوهاشان را برگیر، چیزی در میان نیست. سپس لافکادیوهرن رومانتیک آمد و ژاپن را بسان قطعه شعری جاودان توصیف کرد، یکسره روح، شور و شعور، لبخندی رازآمیز، «می‌خواهی بدانی قلب ژاپن چیست؟ شکوفه گیلاسی کوهی، که عطرش را در آفتاب صبح می‌گسترده»

شیرینی، خوشروی، سکوت، مردانی که خندان می‌میرند، زنان یکسره اطاعت و احساسات عمیق و خاموش ... نویسندگان بزرگ چشم بدین سرزمین دوخته‌اند و سخت است که آن را ببینند و در خیال خویش غوطه نخورند. آنان بر این پیکر نازک استخوان کیمونویی انداخته‌اند آراسته به فریبندترین گل‌های خیال.

بگذار کیمونو را اندکی بالا بزنیم و بنگریم. وقتی که می‌رفتم فقط دو کلمه ژاپنی می‌دانستم، ساکورا و کوکورو، اما اکنون که در راهم، اگر بخواهم ارتباطم را با ژاپن کامل کنم، گمان می‌کنم مجبورم کلمه سومی را بر این دو بیفزایم - کلمه‌ای که هنوز نمی‌دانم به ژاپنی آن را چه می‌گویند، به فارسی می‌شود «وحشت».

■ روی کشتی ژاپنی

کارها خلاف عادت است. ملوانان کوتاه، زرد و کم حرفند؛ دستکش های سپید می پوشند تا دست هایشان را تمیز نگهدارند؛ حروف غریب - همچون درختان افتاده، در، داربست - به رنگ سیاه ذغالی روی زمینه سپید برفی برق می زند و همه جا، پشت درها، زیرپله ها، بین طناب ها، چشمان مورب و رخشان به تو می نگرند. می ترسی، که گویی وارد جنگلی شده ای، این کاسیما مارو است، یک کشتی ژاپنی.

آمیزه ای از نژادها: مردان و زنان انگلیسی روی عرشه شافل بورده بازی می کنند یا درون بار نوشابه های گازدار می نوشند؛ ژاپنی ها در سکوت خیره به سرزمینی که پشت سر نهاده ایم می نگرند. یک آلمانی زیربار دوربین های عکاسی و دوربین شکاری گم شده است. یک زن فرانسوی، یک روسی؛ مبلغان مذهبی بریتانیا به سوی هند پرواز می کنند تا خانه به خانه بگردند و دو کالای اصلی خویش - مسیح و بریتانیا - را به فروش رسانند؛ یک ویولونیست لهستانی بی وقفه به آلمانی دست و پا شکسته سخن می گوید. ما همه محرم اسرارش شده ایم، گرچه نخستین روزی است که همسفر اویم. در راه توکیوست تا یک مدرسه ویولون باز کند و اشتنکا، دوست دختر بور و باوفا و محبوبش را که نه سال با او زندگی کرده است نزد خود آورد. یک مشت عکس نشانمان می دهد و ما از همه خصوصیات بدن دخترک باخبر می شویم. از سالن صدای جیغ گوشخراشی می آید؛ گرامافون گویی فقسی از گربه هاست که ناگهان رها شده و اکنون از پنجره ها بیرون می پرند.

روی عرشه قدم می زنم. پیپ، این همسفر باوفایم را برگوشه لب دارم، موج حرف ها از کنارم می گذرد و در گوشم می نشیند، حرف هایی درباره زن، شانگهای، موسیقی، مسیح، موسولینی، و دندان بودا، که در سیلان خواهیم دید. زن فرانسوی توی آفتاب به پشت خوابیده بود و جوراب های ابریشمی اش را نشان می داد. سروصدا، آشوب، بی نظمی، نمی توانی چهره ها را بازشناسی، نمی توانی افکارت را منظم کنی. نخستین نگاه های کوتاه، نخستین کلمات، نخستین

برخورد، هرکس به دنبال همسفری می‌گردد که مصاحبت او برایش خوش تر باشد و بتواند به او درآویزد تا این سفر سی و دو روزه بی‌پایان به پایان برسد. هراسی اندک مسافران را فرا می‌گیرد؛ آنان همه از بیر درنده تنهایی بیمناک‌اند.

دریا آرام و روان است. بیابان در دوسوی ماست. بخار، اندکی موج و خاکتری رنگ، با انگشتان زرد از شن‌های خاموش برمی‌خیزد، همچنان که شن‌های بی‌پایان را می‌نگرم و لغ دیرینم دوباره بیدار می‌شود تا روز و شب بکرامت پیش روم بی‌آن که سربرگردانم. شوری سبک، و اشتیاقی شدید و مرموز تا در بیابان رها شوم. نه شراب، نه زن و نه هیچ مطلوب دیگری چنان مرگبار و شیرین ذهنم را به حرکت نیاورده است.

اما چون جرأت آن ندارم که خود را در بیابان رها کنم، دوست می‌دارم تا پایان سفر ساکت بمانم. یک درمان فیثاغورسی! تا از تمام سخنانی که گفته و شنیده‌ام پاک شوم، تا بگذارم که سکوت، سبز و خنک همچون نیلوفری خزانده در درونم بگسترده اما این جمع بشری نخواهد گذاشت که ساکت بمانی. آنان می‌خواهند با تو درآویزند و چون گوسفندان گردن به گردن بخشبند. آنان از سکوت می‌ترسند، فقط چانه‌زدن می‌تواند دل‌هایشان را آرام کند.

وارد دریای سوخ می‌شویم. گرمای طاقت فرسا، به سختی نفس می‌کشیم، زنان لباس‌هایشان را درمی‌آورند، انگلیسی‌ها شربت آبلیموی خنک می‌نوشند، ژاپنی‌ها بادبزین‌هایشان را تکان می‌دهند. بوی خفیف و تند و شیرین نا و عرق، لهستانی همچنان حرف می‌زند. صدایش کشار و آزاردهنده است، بی‌آن که بخواهیم سر برمی‌گردانیم و گوش می‌دهیم. می‌گوید جدش یک روستایی غول پیکر بود که در رکاب شاه خدمت می‌کرد. یک روز محور چرخ درشکه سلطنتی شکست. جدش انگشت خود را به جای محور لای چرخ گذاشت تا درشکه به مقصد رسید. انگشتش از بین رفت اما شاه او را کنت کرد.

آلمانی روی نرده‌ها می‌لمد و حیرت‌زده به دریای سرخ خیره می‌شود. دریا اصلاً سرخ نیست. آبی است. چرا؟ بالتیک را ترک کرده بود تا عجایب و شگفتی‌های سرزمین‌های گرمسیری را که در کتاب‌ها خوانده بود، ببیند. بر نرده‌های کشتی تکیه می‌زد، بدان امید که کوسه‌ها را با دهان‌های باز ببیند و دسته‌های دلفین را، پرندگان دریایی شگفت را؛ و شب هنگام آب‌ها را ببیند چنان

درخشان و نورانی که در نور دریا بتوانی کتاب بخوانی. و حالا! تنها چند مرغ دریایی معمولی و دریا، آبی به هنگام روز و سیاه به هنگام شب. «و شکوفه‌های گیلاس؟» یک شب از من پرسید، بیمناک که مبادا شکوفه‌های گیلاس نیز، واقعی نباشند؛ شاید فقط روی کاغذ باشند و فقط در پوسته‌های پرآب و رنگ بشکفند. آرامش کردم. به او گفتم همین حالا در ژاپن شاخه‌ها با پوست ابریشمینشان آماده می‌شوند، خون در رگ گیاه می‌دود، غنچه‌ها کِله می‌بندند، و زمانی که بدانجا رسیم همه تمیهدات درونی فراهم خواهد شد و گل‌های مقدس سرپای درختان گیلاس را فراخواهند گرفت، درست همانگونه که در پوسته‌های مسافرتی می‌بینیم.

آشوب به تدریج فروکش می‌کند، افراد پیش می‌آیند، توده بی‌شکل آغاز به شکل گرفتن می‌کند، نخستین گروه‌های همجنس کم‌کم تشکیل می‌شوند. می‌توان خلق و خوی‌ها را دید. هرکس به گروهی می‌پیوندد، انگلیسی‌ها با پرت کردن حلقه‌های طناب روی دیرک‌های کوچک ساعات خاموش بی‌پایان را می‌گذرانند. فقط گه‌گاه سکوتشان با فریادهایی مبهم و وحشی درهم می‌شکند. یک رقااص وینی که مویش را سپید کرده است به جاوه می‌رود تا به شوهرش پیوندد. صدایش تیز است، آگنده از هیجان، همچون گریه‌ای بریشت بام‌ها. از بابی‌اش سخن می‌گوید، توله موفریش، که در جریان انقلاب سوسیالیستی در وین کشته شد. تمام آن کشتار بی‌رحمانه، برخورد دو عقیده بی‌رحم و تشنه خون، تا حد داستان احساساتی و کوچک مرگ سگ توله تنزل می‌یابد.

مسافران ژاپنی دو گروه می‌شوند، مسافران طبقه اول و دوم، که انگلیسی حرف می‌زنند و شافل یارد بازی می‌کنند، و مسافران طبقه سوم، که ساعت‌ها به گریه‌هاشان ور می‌روند، به گلدان‌ها می‌نگرند یا به دریا؛ و برنجشان را با آن دو چوب کوچک جادویی می‌خورند.

با یک ژاپنی سالخورده و آرام سخن می‌گویم که در انتهای کشتی چهارزانو می‌نشیند و به رد سبز کشتی بر روی آب خیره می‌شود. انگلیسی‌اش آمیخته با لهجه ژاپنی غلیظی است، اما موفق می‌شوم حرفش را بفهمم. او با من از شکوه فراگیری میکادو سخن می‌گوید. و می‌افزاید که «به هنگام جنگ روس و ژاپن دریاسالاری گریان به حضور میکادو رسید، و گفت اعلیحضرتا، خبر بدی دارم.

بزرگترین کشتی جنگی زره‌پوش ما غرق شده است؛ مردم در بیرون قصر می‌گریستند. دریا سالار می‌لرزید. میکادو، آرام و بی‌حرکت، پاسخ داد: «آری، غرق شده است»؛ دیگر هیچ.

«چند روز بعد، دریا سالار شادمان به نزد میکادو دوید، و گفت اعلیحضرتا، خبر شگفتی دارم! ناوگان روس غرق شده است! مردم در بیرون قصر این پروزی را به شادی جشن گرفتند و فریاد سرور سر دادند، دریا سالار شاد بود، اما میکادو باز با خونسردی و آرامش خیال، پاسخ داد: «آری، غرق شده است»؛ دیگر هیچ. ژاپنی با چشم‌های بادامی و براقش به من نگریست و مدتی خاموش ماند. سپس دوباره به سوی دریا روی گرداند و یک لغت ژاپنی را زیر لب گفت «فودوشین!» که من معنی‌اش را نمی‌دانستم.

پرسیدم: «فودوشین؟ یعنی چه؟»

- «یعنی که قلبت را بی‌حرکت نگهداری، پابرجا در مقابل شادی و اندوه. این یک لغت ژاپنی است. هیچ زبان دیگری آن را ندارد. ساخت ژاپن.»

همان روز غروب یک پرندۀ آبی سیاه از سوی کوه‌های آفریقا آمد، اطراف دکل‌ها پرواز کرد، دو یا سه بار فریاد زنان از فراز سرمان گذشت، «چو، چو!» و دوباره به سوی آفریقا پر کشید.

اکنون روزهاست که گفتگویم با آن ژاپنی پیر و آمدن این پرندۀ آبی دو شادی بزرگ من بر روی این کشتی بوده است.

■ بنادر شرقی»

گل‌های کاغذی شکوفان، کثافت بی‌حد، صداها ی تیز، مشاجرات، برق زرد چشم‌ها، تانکرهایی که بوی قیر می‌دهند، میوه گندیده و ماهی، دختران بالغ گستاخ و بی‌شرم با پستان‌های برآمده و رسیده، پسران و پیرمردانی که در پی‌ات می‌افتند و لذت‌های ناگفتنی را وعده می‌دهند، و بدتر از همه بوی تند و تلخ عرق انسان؛ تمام بندر رایحه جانوری درنده را دارد که در گرما برخاسته است. بنادر شرقی از ازل چنین بوده‌اند.

خدا را سپاس می‌گویم که به دنیا آمدم و توانستم در بنادری از این گونه باشم، و زنده‌ترین تعفن انسانی را تجربه کنم، و سخنانی بشنوم که نباید می‌شنیدم، و

احساس کنم که چه شیرین‌اند، نه تنها شیرین بل مقدس؛ میوه ممنوع بنادر خاوری.

دختران سخت بزرگ کرده - چشم، لب، انگشت، پنجه‌های پا - خاموش و بی حرکت در ساحل می‌نشینند همچون میوه‌ای گرد و عطراگین که عرضه می‌شود، و کشتی‌ها را می‌نگرند که لنگر می‌اندازند. در تهیگاه یک مجسمه گلی از نوموس^۱ تکه‌ای کوچک از آهنربا یافت شد: احساس می‌کنی که این زنان شرقی، این ساین‌های^۲ جاودانی، به آهنربایی مشهور و شکست‌ناپذیر مجهزند که آن را به کار می‌گیرند تا کشتی‌ها را جذب کنند. آنجا می‌نشینند و تخم خریزه یا نخودچی یا آدامس عطری می‌جویند و ترق ترق صدا درمی‌آورند - آرام، صاف و ساده، همچون گاو نشخوار می‌کنند. می‌دانند نیازی نیست تا حرکت کنند یا فریاد بزنند یا دستمال‌هاشان را تکان دهند تا به ملوانان خوشامد گویند. آهنربا بی حرکت منتظر می‌شود و کشتی‌ها را به سوی خود می‌کشد.

بارسلون، مارس، ناپل، قسطنطنیه، جفّه، اسکندریه، تونس، الجزیره - زنان ساحلی، این ساین‌های آفتاب سوخته قرن‌ها گرداگرد مدیترانه نشسته بوده‌اند و ملوانان را می‌فریفته‌اند و نه فقط ملوانان را، همه چیز رایحه رازناک عرق آنان را به خود می‌گیرد. این جا همه چیز: میوه‌ها، آدمیان، عقاید، اخلاقیات، از همان آب‌های ملایم و گل‌آلود آمده است، از قایق‌های رنگارنگ و بسیار سفر کرده که می‌آیند تا با ملوانان تیره‌رنگ و پوست‌های آغشته به نمک خود که در اثر دوری طولانی از شراب و زن وحشی شده‌اند، بر سینه آب لنگر اندازند.

موزه، خریزه، خرما، دانه‌های خروب، نارنج، همه پیوندی مرموز و عمیق با تمدنی دارند که در سایه آنها رویده است و عطرشان را می‌بویید. میوه‌ها، آدمیان، عقاید، اخلاقیات - همه شباهت‌هایی قومی دارند. باید قلبت را بگشایی تا دریابی، و اگر قرار است که رایحه و تعفن را تاب آوری، باید ذهنت را روین تن کنی تا پایدار بماند؛ باید نظامی سخت را بر هوئی و هوست حاکم کنی، اگر نه دیدار یک بندر شرقی به گونه‌ای تحمل‌ناپذیر نفرت‌انگیز خواهد بود. یا نه دست

۱- knossos، منطقه‌ای باستانی در جزیره کرت، زادگاه کازانتزاکیس.

۲- sirens، در اساطیر یونان زنان افسانه‌ای و خوش آواز را گویند که در ساحل می‌نشینند و با آواز افسونگر خود ملوانان را به سوی خود می‌کشیدند و می‌کشتند

کم تو را با افسون مرگبارش سحر خواهد کرد. یک روح خشک، سرد، مجرد و فضیلت‌خواه در این جا چیزی احساس نمی‌کند. در بنادر شرق مرزهای فضیلت دیگر است، و زشتی، حقوقی دیگر و گسترده‌تر دارد. در این بنادر ناگاه به گونه‌ای تلخ و ناگفتنی احساس می‌کنی که «فضیلت» در مقابل طبیعت انسان سربرافراشته است.

■ کولومبو

از دریای سرخ آمده‌ایم و وارد اقیانوس هند می‌شویم. روزهاست که خشکی ندیده‌ایم. آبروی بی‌حال تا روی دکل‌ها پایین آمده است و چون مه بر روی عرشه فرو می‌ریزد. گرما سنگین است. بسختی نفس می‌کشیم. اما وقتی به یاد آتش بانانی می‌افتیم که در انبار کشتی کار می‌کنند، احساس خنکی می‌کنیم. گاهی یک دولفین، خوب خورده و صاف و نرم و براق، برمی‌جهد تا نفس بکشد؛ گاهی ماهیان پرنده چون پیکان بر روی آب‌های روان می‌جهند. همه مسافران از شدت گرما توش و توان خود را از دست داده‌اند و بی‌حال و نفس‌زنان در سایه مانده‌اند؛ گندیدگی را در سوراخ‌های بینی‌ات احساس می‌کنی.

تنها دو مسلمان هندی شکوه و نظم خود را حفظ می‌کنند. هر صبح و شب به‌هنگام طلوع و غروب خورشید روی بوریاهاشان زانو می‌زنند و نماز می‌خوانند. مذهبشان بدانان نظمی می‌دهد که در اصل از آفتاب است، و تو احساس می‌کنی که روح‌هاشان همچون گل آفتابگردان از حرکت آفتاب پیروی می‌کند. حتی اگر همه ما این‌جا روی کشتی بگندیم و متلاشی شویم، این دو مسلمان مؤمن می‌ایستند، و در مقابل گندیدن مقاومت می‌کنند.

این گونه روزها و شب‌ها می‌گذرند، یکنواخت، آکنده از گندیدگی، اما شبی هم همه چهره‌ها شادان می‌شود، زیرا سپیده‌دم آن به کولومبو، بندر مشهور سیلان خواهیم رسید.

ابره‌ای ارغوانی تیره، آفتاب سرخ گرفته، نور سست و مرطوب آهسته درون بندر می‌خزیم گویی بیمناکیم که مبادا شهر را که چون کنیزکی ترک خوابیده است بیدار کنیم. ستاره صبح هنوز بر فراز سر ما می‌درخشد گویی که مانند شبم در کار چکیدن بر پستان‌های اوست. نخستین نور سپیده‌دم بر اوج مناره‌ها چنگ

می‌نهند و چند گنبد گلگونه می‌شود. مرغان دریا برخاسته‌اند، دسته‌ای کلاغ بالای سربازان پرواز می‌کنند. دمی شیرین، لحظه‌ای هوس‌انگیز و رازناک است آنجا که دماغه کشتی به آرامی درون شهر می‌لغزد.

از اعماق تاریک بندر قایق‌های بلند و باریک همانند بلم سر می‌رسند، یکی پس از دیگری، با جعبه‌های دراز بر روی آنها، شیشه تابوت. روی هر قایق، ایستاده بر بالای تابوت‌ها، سه مرد سیه‌چرده، نیمه برهنه با کمربندهای سپید، پاروهای دراز را به نرمی حرکت می‌دهند.

آفتاب طلوع می‌کند، خانه‌ها از نور می‌خندند، صداها و جاروجنجال‌ها را می‌شنویم: شهر بیدار می‌شود. روی زمین می‌پریم. در کنار ساحل بالا و پایین می‌روم. خیابان‌ها مانند بادبزی در مقابلم باز می‌شود و من از شادمانی نمی‌دانم کدام را برگزینم. در پس بخش مفلوک انگلیسی که چون ویترونی پرزرق و برق است، برگ‌های پهن درخت موز و رایحه تندگوشت وطنی را تشخیص می‌دهم. سوار ریکشا می‌شوم، درشکه‌ای سبک با دو چرخ. باربر با کف پاها پهن خود می‌دود. بخش انگلیسی اکنون پشت سرماست، از آن گریخته‌ایم. درختان شکوفان، ماگنولیاها، بافلایان، پیچ اناری‌ها، یاسمن، پایروس ... سوراخ‌های بینی‌ام، چشم‌هایم، گوش‌هایم، همه باز می‌شوند، قلبم بومی جوشد و می‌شکند، همچون گل کاغذی بر دیوارهای درون سینه‌ام پهن می‌گسترند.

از مردمان سپید، ناآرام، نیرنگ باز، گریخته‌ایم. در این جا بدن‌ها شکلاتی رنگ‌اند؛ سینه‌ها، ران‌ها، ساق‌ها، پاها برهنه‌اند؛ زنان بوی مشک می‌دهند، تهیگاه‌هاشان از پارچه‌های سبز، زرد و نارنجی می‌درخشند، و روحشان چهارزانو در سینه آفتاب سوخته آنان می‌نشیند، و از غار سرد روده‌هاشان بر جهان می‌نگرد.

در میانه خیابان روی یک محراب کوتاه بودایی نشسته است، کوچک، افسونگر، فریبده، که بر رهگذران خیره می‌شود و می‌خندد. مردی ریزنقش در پیراهنی زرد پیش او زانو می‌زند و صمیمانه به او می‌نگرد. دختری با حلقه‌های سپید بر ساق پاهایش از پله‌ها بالا می‌رود و دسته‌ای گل سرخ بر پای کوچک بودا می‌گذارد. آن سوی محراب، زیر یک درخت موز، چند دختر دراز کشیده‌اند، غلت می‌زنند، خمیازه می‌کشند، فوفل می‌جویند، لب‌هاشان به رنگ نارنجی تیره

درآمده است.

مردمان گرم، چشم‌های سیاه، ناخن‌های بلند قرمز رنگ، گام‌های موزون و راحت، دندان‌های سپید و بزرگ که در مغازه‌های باریک و کوچک و نیمه روشن می‌درخشد. یک سنگالی کوچک به من نزدیک می‌شود. موی بلند و افشانش، با وزش باد عطر می‌پراکند. می‌تواند کمی انگلیسی حرف بزند، صورت شکلاتی رنگش از شادی و عرق می‌درخشد.

- «یاقوت، فیروزه، زمرد، می‌خواهی؟»

می‌دانستم در این سرزمین جواهرات گرانبهایی هست که من آنقدر دوست می‌دارم و نمی‌توانم بخرم. با این همه صدای نام آنها به من چنان لذتی می‌بخشد که اجازه می‌دهم تا او پی‌درپی، به سرعت، بلند و با صوت نام آنها را دوباره بگوید. نام‌ها روی سنگ‌های جاده می‌ریزد و صدا می‌کند گویی دست‌هایم از آنها سرشار شده است. وقتی راضی شدم و لذت کافی از صدای نام‌ها بردم، سر تکان دادم که یعنی هیچ جواهری نمی‌خواهم. آنگاه به من ابریشم عرضه کرد. بعد مروارید. بعد دختر. بعد حریصانه براندازم کرد، کوشید تا دریابد چه چیز می‌تواند مرا جذب کند. ناگهان چشمانش برق زد:

- «معبد بودا را می‌خواهی؟»

خندیدم. دستم را دراز کردم و استوار بر شانه‌اش چنگ انداختم:

- «خوب فهمیدی! همین را می‌خواستم!»

در آستانه معبد، سکه نقره کوچکی در دست قرمز راهنمایم نهادم و او مرا رها کرد. تنها وارد معبد کوچک شدم. چشمانم آرام و خطوط پیشانی‌ام رها شد. در نور کم‌رنگ در هر گوشه‌ای دسته‌ای مجسمه می‌دیدم - خدایان مفرغین، روح‌های وحشی، صورت‌های سبز، دهان‌های سرخ، گونه‌های فرو رفته. بی‌گمان اینها اضطراب‌ها و هیجان‌های آدمی‌اند! در پشت اینها و در پس پرده‌ای سپید، بودا بلند و چهار زانو می‌نشیند و فریبده می‌خندد.

روی سرش چند ده فرقه کاغذی کوچک و رنگارنگ قرار داشت. اینها فرقه‌های نیایش مقدس‌اند. از در نسیمی سبک می‌وزید، و فرقه‌ها می‌چرخیدند و می‌چرخیدند، و آرزوهای آدمی را می‌رشتند.

■ سنگاپور

مردم در این جا دیگرگونه‌اند. چهرهٔ زمین تغییر کرده است. در این جا احساس می‌کنی که نژاد ما به پایان رسیده است. این مردم به گونه‌ای دیگر می‌خندند، به گونه‌ای دیگر سخن می‌گویند، می‌خورند، فریاد می‌زنند، می‌رقصند. آنان از نسل جانوری دیگرانند، از گلی دیگر سرشته شده‌اند.

جنگلی از زورق‌ها ما را در میان می‌گیرد، در هر زورق یک مالزیایی زرد و قرمز نشسته است، با گونه‌های پهن و چشمان گرد و کوچک، یک پاروی پهن و دو لبه دردست دارد که آن را چپ و راست در آب فرو می‌کند و آشیانهٔ سبک و پیکان گونهٔ خویش را باوقاری خیره‌کننده پیش می‌راند. آنها سرگرم بازی‌اند، توپ‌های لاستیکی را با پشت پاروهاشان می‌زنند و به ما می‌خندند. دو یا سه زن انگلیسی با پوست صورتی و برانگیخته بر نرده‌ها تکیه زده، و نفس زنان آنها را می‌نگرند.

بگذار به این سرزمین گام نهیم، بگذار آن را ببینیم. خیابان‌های پهن و آسفالت شده، هزاران مغازهٔ کوچک، گوشت زرد فراوان، تعفنی تحمیل‌ناپذیر که از خانه‌ها و فاضلاب‌ها برمی‌خیزد. دماغی سخت آزموده لازم است تا تعفن انسانی را از تعفن فاضلاب باز شناسد. میوه‌های غریب، کودکان بسیار که در گل می‌غلطند، خاموش و موقر، همچون کنفوسیوس‌های کوچک ... و این سوی و آن سوی در میان کثافت یک درخت سبز بهشتی با خوشه‌هایی از گل‌های قرمز، شبیه باقلایان.

زنان تن‌های سیاه می‌پوشند، گیسوان بلند و سیاه و درخشان از پشتشان آویزان است. صورت‌هاشان گویی از چوب زرد و بی‌گره تراشیده شده است. چند زن مسن‌تر روی پاهای کج و کوچک و گرد خود که به پاهای بز شیرده می‌ماند پیش و پس می‌روند، حال آن‌که دیگران با پاهای پهن و برهنه‌شان روی سنگ‌ها قاطعانه و انعطاف‌پذیر مانند مردان گام‌های بلند برمی‌دارند. چیزی که آدمی را به شدت تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، جمعیت بی‌پایان است، مانند گله‌های مورچه. خیابان‌ها همچون رود جاری از جریان آدم‌هاست. مورچه‌های کور آفریقا را به خاطر می‌آوری که چون سیلاب میان دهکده‌ها درمی‌غلطند و آنها را تاراج می‌کنند. اگر کسی سر راه آنها قرار گیرد پس از چند دقیقه تنها

استخوان‌هایش برجای می‌ماند. این‌جا نیز اگر انسانی سفید سر راه این مردم قرار گیرد همان اتفاق می‌افتد.

چیز دیگری که تو را متأثر می‌کند چشمانشان است، آکنده از آتش و زیرکی، و در عین حال، آکنده از خصومتی سوزان نسبت به انسان سفید. اغلب هنگامی که در میان خیابان‌های چین راه می‌روی سر برمی‌گردانی و از دیدن هزاران چشمی که بیرحمانه به تو خیره شده‌اند برخورد می‌لرزی.

اگر بتوانی این خصومت را فراموش کنی از خیابان‌ها با آن همه علایم و خطوط چینی احساس شادمانی ژرفی به تو دست می‌دهد. حروف چینی سخت گویايند: احساس می‌کنی ساختمان آنها الهام دهنده است و تو برای فهمیدنشان مجبور نیستی معنای آنها را بدانی. روح و حرف همنوایند. گام برمی‌داری و از هماهنگی رنگ‌هایشان لذت می‌بری. حروف سپید روی زمینه سیاه، طلایی روی سبز، سیاه روی سرخ. این‌جا در شرق رنگ‌ها بسیار گرم و شاداب است. آنها را نه تنها برای حس بینایی بل برای شنوایی، و چشایی و لامسه و بویایی نیز در نظر گرفته‌اند.

غروب همچون خاکستر در کار فروریختن است. یک هلال سبزینه‌رنگ و نازک در آسمان پشت دسته‌ای از درختان موز ظاهر می‌شود، و من می‌توانم ستاره غروب را ببینم که از برگ‌ها به برگ‌ها فرومی‌غلطد. تمام میدان پر از دگه است. مردان و زنان چهار زانو زیر سایبان‌های حصیری می‌نشینند و غذا می‌خورند، پیاله برنجشان را در دست دارند و دو چوبی که با آن غذا را می‌گیرند و با مهارت یک شعبده‌باز درون دهان‌های گرسنه‌شان می‌اندازند.

من نیز احساس گرسنگی کردم و نشستم. یک چینی با موی یافته و دراز برایم برنج، ماهی و تخم‌مرغ آورد. برنج بوی چینی می‌داد، ماهی آغشته به سوسی غلیظ و مرموز بود، تخم‌مرغ‌ها بو می‌داد. جای خواستم، مایعی غلیظ برایم آوردند که همچون صمغ و ثعلب می‌نمود. گرسنه برخاستم. اندیشیدم، ای شرق، آدمی باید چه ذهن و شکم نیرومندی داشته باشد تا تو را تحمل کند! و چه کار پیچیده و دردناکی است که تمام این تضادهای شرق را در هم بافی تا ترکیبی برتر به دست آید، تا راه اسرارآمیز صدف شرق را بیابی که بیماری درون خویش را به مرواریدی بس گرانبها بدل می‌کند.

اکنون شب است و چراغ‌ها فروخته، فانوس‌های رنگارنگ چینی بالای درها و درون بالکن‌ها آویخته است. مغازه‌ها بسته می‌شود، تعفن فروکش می‌کند، گل‌های شب بیرون می‌آیند. زنان آرایش می‌کنند، موهایشان را با کره روغن می‌زنند، تبان‌های جدید و روششان را می‌پوشند و با کفش‌های چوبیشان به رنگ‌های سرخ، زرد، سبز به خیابان می‌روند. تلق - تلق - تلق - تلق، راه می‌روند، به کجا؟ به پارک.

پارکی وسیع، با چراغ‌های قرمز، رادیوها با صداهایی وحشی و پر از خرخر. هیجان ارزان. غرفه‌های رنگارنگ بسیاری که سیگار و نخودچی و اسباب‌بازی و زن می‌فروشتند. می‌رقصند، می‌خوانند؛ ناقوس‌ها به صدا درمی‌آیند، رقاصه‌های ژاپنی با صورت‌های پوشیده از پودر از پودر از سکوی کوچک بالا می‌روند و می‌رقصند و غنچ و دلال می‌فروشند.

ستارگان بر بالای سرمان می‌درخشند. آسمان نرم و ساده و خاموش است. و این جا در پایین روی زمین، در پشت پارک، باشگاه شبانه بزرگی باز شده است. بر سر در باشگاه یک جفت ازدهای سبز باپولک‌های براق نقاشی شده است، زبان‌های آتشناکشان به شدت در حرکت است، مدیر انگلیسی باشگاه در آستانه در ایستاده است، ددمتش، سوخته از آفتاب گرمسیری، پس که مشروب و گوشت خورده تا حد یک حیوان درنده تنزل کرده است. در زیر در طاق‌دیس بلند نشمه‌های چینی وارد می‌شوند، باریک مانند مار، بدون پستان، بدون کپل - شمشیر. لباس‌های ابریشمین پوشیده‌اند، نازک و چسبان به تنگی نیام، و به رنگ‌های آسمانی، سبز چونان ازدها، نارنجی، آبی، سیاه، که تا روی ران‌ها شکاف خورده است، در هر گام تمام پا نمایان می‌شود، لاغر، قوی، سرکش، می‌درخشند چنان که گویی لاک و روغن بدان مالیده‌اند. و بر بالای این پیکر خرنده و خطرناک نقاب هراس آور چهره قرار دارد، پهن همچون یک کبرای خشمگین، یک دهان نارنجی، بی حرکت. چشمان مورب، که آنها نیز بی حرکت‌اند، بی اعتنا و بی مهر به تو می‌نگرند، همان گونه که یک مار!

درون باشگاه روی زمین صاف و صیقلی می‌رقصند. انگلیسی‌های بور روزه می‌کشند. چشمانشان تار شده است. این زنان زرد آنان را به مکیدن گرفته‌اند. هرچه از شب می‌گذرد، زنان جان می‌گیرند و مردان بی خود می‌شوند.

سپیده‌دمان نژاد سپید روی زمین درخواهد غلتید و زنان زرد گردن خویش را بلند خواهند کرد و همچون خون آشامان سیراب، لب‌های خود را خواهند لیسید.

خورشید طلوع کرده است. احساس خستگی می‌کنم، هم شادم و هم منزجر. رسوبی گلین و ضخیم چنان که گویی تریاک کشیده‌ام و خمار از خواب برخاسته‌ام، همراه با وحشت و غم غربت، بهشت‌های دورافتاده را به‌خاطر می‌آورم. خیابان‌هاشان بوی یاس و فاضلاب را با هم دارد، میوه‌هاشان هم تهوع‌آور است و هم عطر آگین، زنان‌شان آکنده از کرشمه و مرگ‌اند، و به‌همین گونه، بهشت‌هاشان روح را هم افسون می‌کنند و هم منزجر. این، گمان می‌کنم، همان کاری است که «سایرن» ها با روح کسی انجام می‌دهند که آکنده از شکوه و کنجکاوای است و نمی‌خواهد تا هیچ‌یک از وسوسه‌های این زمین را از دست بدهد، اما نیز نمی‌خواهد تا بی‌خود شود. از میان دو انتخاب ممکن - دادن جسم و جان خویش به «سایرن» ها و پوسیدن، تسلیم نکردن حتی ذره‌ای و قدیس شدن - طریقهٔ اولی^۱ هنوز بهترین شیوه است.

■ مسیحی ژاپنی

در درازای سواحل چین حرکت کرده‌ایم و اکنون به هنگ‌کنگ نزدیک می‌شویم. بر سر میز در کشتی شش نفرند: یک زن فرانسوی؛ یک پیانیست جوان؛ بعد دورگه‌ای شگفت‌انگیز، از یک پدر ناپلی و یک مادر ژاپنی؛ یک ویولونیست لهستانی؛ سپس یک هندی، که از لندن باز می‌گردد، یک پزشک؛ و سرانجام، درست روبروی من، یک ژاپنی فربه و مسن، به نام کاوایاماسان.

کوتاه بود و چاق و موقر، و به‌ندرت وارد صحبت ما می‌شد، نمی‌خندید، سیگار نمی‌کشید، مشروب نمی‌خورد، ورق بازی نمی‌کرد. اما دست‌هایش، میز، نان، میوه و کودکان، همه را با اصراری غریب و پراحساس لمس می‌کرد. وقتی حرف می‌زد لب‌هایش را همچون دختر ترشیده‌ای غنچه می‌کرد، و کلمات با متانت و ظرافت از دهانش بیرون می‌آمد. وقتی چیزی را می‌دید که مخصوصاً دوست می‌داشت - میوه‌ای، مرغ دریایی‌ای، غروبی - چشمانش را در خلسه

۱. Ulysses، قهرمان بزرگ اساطیر یونانی است که پس از سال‌ها آوارگی سرانجام به موطن خود باز می‌گردد.

می‌بست.

ژاپنی‌ها چیزها را یا با دست‌هایشان لمس می‌کنند یا با چشمانشان. اما در او گویی سایه‌ای کمرنگ از شرمساری می‌دیدم. این کار را در نهانی، دزدانه و سراسیمه انجام می‌داد، چنان‌که گویی گناهی را مرتکب می‌شود. دوست شدیم، در دفترچه‌ام تصاویری از فوجی، کوه مقدس ژاپن، برایم کشید، آن طور که در زمستان پوشیده از برف می‌نماید، و آن طور که در زیر آفتاب روشن تابستان به‌نظر می‌رسد. او دربارهٔ طبیعت با دانش و احساس سخن می‌گفت - زیبایی همواره در تغییر و اسرارآمیز که نور به منظره‌ها می‌دهد؛ پرواز دیگرگونهٔ هریک از انواع پرندگان؛ ماهیان، و طریقی که بدن‌هاشان را پیچ و تاب می‌دهند و دم‌هاشان را به حرکت درمی‌آورند و با امواج بازی می‌کنند، هریک با روشی مخصوص به خود.

هم بدین گونه، با دانش و هیجان نژادش را دوست می‌داشت، رهبران آن را، شاعرانش را، نقاشانش را، دهقانانش را، ماهیگیرانش را. و هنگامی که سخن می‌گفت قیافه‌ای غریب به خود می‌گرفت، کف دست‌هایش را استوار روی شکمش می‌فشرد و آهسته آنها را بالا می‌آورد و در مقابل صورتش می‌گسترده، گویی شکمش را می‌دید و روده‌هایش را بیرون می‌کشید و به جای قربانی تقدیم می‌کرد.

ناگهان برقی از روشنایی مغزم را شکافت. یکباره، همه چیز - حرکات، کلمات، متانت، ظرافت، حساسیت پنهان - همه با معنی شد. نتوانستم در پوست بگنجم، و فریاد زدم:

«تو مسیحی هستی، کاوا! یا ماسان!»

تبسم نکرد، به شادی چشمانش را بست و بر خود صلیب کشید. شاد شدم. مسیح را در اقلیم‌های جغرافیایی گوناگون دیده بودم. او را در سودان چونان فلاحی بیچاره در لباس‌های ژنده دیده بودم؛ چونان یک پ^۱ در کت پشمینی از پوست گورگ در کلبه‌ای نزدیک آرکانجل. و یک بار هم روی کوه آتوس در صومعهٔ قدیس گرگوری مجسمه‌ای از مریم را دیده بودم، زرد و با

۱- Lapp: لپ‌ها قومی هستند که در شمالی‌ترین نقطهٔ نروژ زندگی می‌کنند، و در قرن هفدهم به مسیحیت گرویدند.

چشمائی موزب، با حدقه‌های برآمده همچون یک زن ژاپنی. و یک بار در خواب مریم باکره‌ای را دیدم که شبیه یک دختر ولاخ به نظر می‌رسید و کتی پشمین به تن داشت و گردن‌بندی از سکه‌های زرین و کفش‌های چوبانی قرمز با میخ‌های ریز در کف و پاشنه. از کوهی بالا می‌رفت و کودک کوچکش را که شبیه مسیح فرزند به‌نظر می‌رسید در یک گهواره ولاخ بر پشت خود حمل می‌کرد. و اکنون نصیب شده بود که پسر مریم را در یک کیمونو در باغی از گل‌های داوودی درحالی که با حواریون خود، حمال‌ها، چای می‌نوشید تحسین کنم.

به این ژاپنی مسیحی که از بخت نیک سرِ راهم قرار گرفته بود، خیره شدم. مشتاق بودم تا ببینم که چگونه مذهب مقاومت و ایمان به زندگی پس از مرگ از طریق روح اساطیری ژاپن، با آن همه عشق به این جهان، تغییر شکل می‌دهد.

گفتم: «گمان می‌کردم که مذهب مرسوم ژاپن شیتویی یعنی پرستش اساطیری نیاکان است. سرزمین ژاپن را خدایان آفریده‌اند و پدران و مادرانی که می‌آیند و می‌روند و پیوسته آن را بازآفرینی می‌کنند. مذهب مرسوم شما پرستش سرزمین ژاپن است. همان‌گونه که باری یکی از نیاکان بزرگ شما گفت، ژاپنی نیازی به نیایش ندارد، کافی است تا در خاک ژاپن زندگی کند؛ بدین گونه وی در درون نیایش خود می‌زید. مذهبی که مرزهای زمین و نژاد را انکار می‌کند و تمام امیدهای انسان را بدان سوی این کره خاک معطوف می‌کند چگونه توانست در جان شما ریشه دواند؟»

کاواایاماسان چشمانش را بست گویی غرق در اندیشه‌ای ژرف است. سپس آنها را گشود، لیخند زد، و گفت:

- «روح ژاپنی هم ساده است و هم پیچیده. شگفت است، او به راه‌های خویش می‌رود، و یک اروپایی که آن راه‌ها را نمی‌شناسد، گم می‌شود.»

پاسخ دادم: «من اروپایی نیستم. من بین اروپا و آسیا زاده شدم، و می‌فهمم.» دست‌های گوشتالویش را با شدت و ناراحتی از هم گشود و گفت: -

«نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم. اکنون که به ژاپن می‌روی تا با روحش آشنا شوی، باید برخی از خصوصیاتش را به‌خاطر داشته باشی مخصوصاً این سه را:

۱- روح ژاپنی عقاید بیگانه را به آسانی می‌پذیرد؛

۲- آنها را چشم‌پسته نمی‌پذیرد، بل شبیه‌سازیشان می‌کند، و در شبیه‌سازی

قدرتی بزرگ دارد؛

۳. در روند شبیه‌سازی، آنها را با عقاید پیشین خود هماهنگ می‌کند آنقدر که عقاید قدیم و جدید به شکل کلیتی هماهنگ و تجزیه‌ناپذیر درهم می‌آمیزد. نخستین مذهب بومی درست ما شیئویی بود، پرستش نیاکانمان. ناگهان در ۵۵۲ میلادی، یک مذهب جدید از کره به کشور ما آمد، بودایی، و ما آن را پذیرفتیم، اما نه بدون مقاومت. این مذهب نمی‌توانست در جان ما ریشه بگیرد مگر آن که شبیه‌سازی می‌شد و با مذهب پیشین ما هماهنگ می‌گشت. چگونه می‌توانستیم بودا را به عنوان برترین بپذیریم، حال آن که قرن‌ها آماراسو را داشتیم، الهه بزرگ آفتاب را؟ ایمان کهن در مقابل ایمان جدید ایستاد. این نبرد حدود سه قرن به درازا کشید، تا آن که سرانجام زاهد بزرگ ما کوکای آمد و راه حل را یافت: «بودا و آفتاب یکی هستند و هر دو یک خدایند. در هند به شکل بودا درآمد، و در ژاپن آماراسو شد. از آن پس روح ژاپنی مذهب جدید را بدون مقاومت بیشتر پذیرفت. چرا؟ زیرا توانسته بود آن را شبیه‌سازی کند و با ایمان سابقش به شیئو آشتی دهد. همان کار اکنون دارد با مسیحیت انجام می‌شود.

مسیحیت نه از طریق ایدئولوژی‌اش ما را جذب می‌کند، نه از طریق الهیاتش، نه از طریق آیین‌هایش، بل به دلیل آن که برپایه اصل قربانی کردن بنا شده است. جوهره مسیحیت قربانی کردن است.» [در این جا باز همان حالت هاراکیری را به خود گرفت، و این کار را با چنان قدرت و شدتی انجام داد که سرم را عقب کشیدم مبادا روده‌هایش روی من بیاشد!]

«اصل قربانی کردن است - این است آنچه ما را به سوی خود می‌کشد و مسیحی می‌کند. زیرا قربانی کردن تمنای والای نژاد ماست: قربانی کردن خویش برای میکادو، خلف خدای بزرگ ما، آفتاب؛ قربانی کردن خویش در راه عزت و سربلندی، یا مرتکب شدن هاراکیری. و اکنون مسیحیت ما را گامی فراتر می‌برد، قربانی کردن خویش در راه چیزی بزرگ‌تر از خودمان، پادشاهانمان، نژادمان: قربانی کردن خویش در راه انسان - این نهایت قربانی کردن است.»

- «مسیحیان زیادی در ژاپن هستند؟»

- «ما ۱۷۰۸ کلیسا در سراسر ژاپن داریم، و در آنجا ۲۵۴۰۰۰ نفر مسیحی هست، یا اندکی بیشتر. ولی ما می‌دانیم که روح ژاپنی چگونه کار می‌کند و با

اطمینان منتظریم. در فکر سلطه جویی نیستیم، هماهنگی را می جوییم. در میان ژاپنی ها یک جهان بینی جدید هرگز نمی کوشد تا جهان بینی کهن را ریشه کن کند بل می جنگد تا با آن آشتی کند آنقدر که هردو یکی شوند.»

او دوبار چشمانش را بست و ساکت ماند. روی عرشه رفتم و بر دماغه کشتی تکیه زدم و به دریا خیره شدم. خلیج سیام را پشت سر نهاده بودیم و به هنگ کنگ نزدیک می شدیم. جزیره های کوچک و فریبا، برهنه همچون بدن هایی که در کار شنا کردن بوده اند و اکنون در آفتاب دراز کشیده اند تا خشک شوند. و از میان آنها کشتی های شگفت ژاپنی می گذرند، پهن، با پاشنه های بلند که قیراندود شده است، دماغه های باریک که چون اژدهایان تشنه بر فراز آب ها دراز شده اند، یادبان های قهوه ای رنگ تیره مانند بال های خفاشی عظیم می گسترند.

قایق هایی پهن و کوتاه که خانواده های ماهیگیران سراسر سال در آنها می زیند ما را محاصره می کنند. پدر خانواده قایق را با یک پاروی بلند که به پاشنه متصل است به پیش می راند. زن، دایماً خم می شود، می شوید، سروسامان می دهد، می یزد و از تن کودکان کوچکش شپش می گیرد. و پسر بزرگ برهنه بر پاشنه می ایستد و به سوی ما فریاد می زند تا سکه ای پرت کنیم که او بعداً به قعر دریا شیرجه زند و آن را بقاید.

با مسیحی ژاپنی وارد هنگ کنگ شدم. وقتی بدین شهر چینی وارد شدم شاد گشتم. خیابان های باریک؛ علایم روی بیرق ها با نگاره های سیاه، قرمز، سبز؛ زنان در پیاده روها چمباتمه زده اند و ساکت در کار دوخت و دوز یا پخت و پزند؛ کارگزاران با کلاهک های ابریشمی سیاه و ریش بزی های تنک؛ باربرها نفس نفس می زنند و ماهی، برنج و نیشکر حمل می کنند؛ صداهایی که از ته گلو بیرون می آید؛ فاضلاب های باز؛ بوهای چینی تهوع آور - ناگهان پرده به تمامی بالا رفت و یک شهر چینی نمایان شد.

نگاهم را همچون دامی در انداختم، و آنگاه که تمام صحنه را در میان گرفتم به سوی دوست ژاپنی ام برگشتم. او آرام اما استوار بازویم را گرفت. با فروتنی گفت: «بیا، بیا. اینجا در هنگ کنگ کلیسای بزرگ داریم. بیا برویم و دعا کنیم.»

پاسخ دادم: «در آن گوشه غرفه ای را سرشار از میوه می بینم - آناناس، منگو،

پایاپایه، پاملو. من از آن راه می‌روم.»
 بدین گونه جدا شدیم. شب هنگام، وقتی چراغ‌ها بر فراز تمامی کوه می‌درخشید و منظره شگفت‌انگیز در شب نمایان بود، به کشتی باز گشتم، بر نردبان کشتی دوستم و دیدم. خوشحال بودم و سبیدی از میوه به دست داشتم؛ دست‌های دوستم تهی بود اما چهره او نیز از شادی می‌درخشید.
 بالحنی اندکی آزاردهنده گفت: «تمام راه‌ها به شادی ختم می‌شوند.»
 یک خوشه سنگین موز به او دادم و با خنده پاسخ گفتم: «بله، اما من راهی را دوست دارم که به میوه ختم می‌شود.»

■ شانگهای - شهر نفرین شده

دریایی گل‌آلود، رودخانه یانگ خاکی چین را با خود می‌آورد و اقیانوس را تا فرسنگ‌ها بیرون از دریا گل‌آلود می‌کند. مه سنگینی فرو افتاده است و کشتی به نشانه رسیدن سوت می‌کشد. همه به نرده‌ها تکیه می‌کنند و خیره می‌شوند، می‌کوشند تا از میان مه شهر مشهور و نفرین شده شانگهای را ببینند.
 به نقشه نگاه کردم، که مانند هیولایی پیر به منطقه‌هایی تقسیم می‌شد. منطقه قرمز شانگهای بین‌المللی است؛ سبز، فرانسه؛ زرد، چین؛ در ۱۸۴۳ وقتی نخستین بار این بندر گشوده شد، شانگهای دهکده ماهیگیران بود که یاتاق‌ها و نیزارها آن را محاصره کرده بودند. مردان سپید با کارهای شیطانیشان آمدند؛ رودخانه را گود کردند، لنگرگاه ساختند، کارخانه ساختند، بانک، یک بنگاه معاملاتی، آسمان‌خراش، کالا و ماشین‌های عجیب آوردند، برای چینی‌ها نیازهای جدید آفریدند تا آنها را مشتری خود کنند. دهکده ماهیگیران تا حد یک شهر بزرگ وسعت یافت، و ماهیگیران ساده و خوشحال آن باریران گرسنه و خمیده قامتش شدند.

یکی از همسفران ژاپنی‌ام، مرا دید که حریصانه پیکر شانگهای را که بر نقشه گسترده بود و رانداز می‌کنم و زیرکانه به من خندید و گفت:
 «عجله نداشته باش که با میوه‌های ممنوع شانگهای آشنا شوی. شهری بدتر از این جا نیست. هر کجای آن که انگشت بگذاری، زهر می‌چکد.»
 پشت سر ما کسی خندید، به تمسخر و ریشخند. دو قطره آب دهان روی

گوش‌هایم پاشید. برگشتم. یک انگلیسی با گونه‌های زرد فرو رفته و چشمان آبی تیره گفتگوی ما را شنیده و بلند خندیده بود:

- «شهری جالب‌تر از این در جهان نیست!»

دست لرزانش را دراز کرد و تمام شانگهای را لمس کرد.

به تمسخر پرسیدم: «زن؟ و یسکی؟ دلار؟»

انگلیسی با لحنی تحقیرآمیز گفت: «پیف! نه زن، نه یسکی، نه دلار، بل که پرنسس‌های چینی، که ما به جوان‌های زیبای زرد در شانگهای می‌گیریم. صدف‌های نرم، چراغ‌ها خاموش می‌شود و وافورها روشن - پرده‌ای که آن را واقعیت می‌نامی فرو می‌افتد، و جهان حقیقی، بهشت، در مقابل ما می‌گسترده و ما وارد می‌شویم...»

چشم تیره انگلیسی لحظه‌ای برافروخت. دندان مصنوعی ضخیمش از جا بدر آمد و دهانش کج و معوج شد. خشم و تنفیری را احساس کردم که همواره به هنگام زدن مسخ و تنزل روح و جسم آدمی مرا در برمی‌گیرد. خشمگین سر برگرداندم و تنها به سوی دماغه کشتی پیش رفتم.

مه پراکنده شده و آفتاب بیرون آمده بود. شانگهای در مقابل ما بر روی آب‌های گل‌آلود زرد دراز کشیده بود. کشتی‌ها انواع پرچم‌ها را به اهتزاز درآورده‌اند، دودکش‌های بسیار بلند بر روی کارخانه‌ها، آسمان تیره از دود. در سمت راستمان، چند مزرعه که هنوز آلوده نشده است به سبزی می‌زند چه کسی می‌داند شاید در بازگشت آنها نیز با سیمان و آهن خورد شده باشند. بی آن که بدانم، دست بلند کردم و به خدا حافظی برایشان دست تکان دادم. گروهی از کشتی‌های بادبانی به شکل‌های غریب، از دهاییان بالدار یا بادبان‌های رنگارنگشان، همچون هیولاهای اساطیری بر روی آب‌ها در حرکت بودند.

کشتی پلکان معلقش را فروانداخت و بر شانگهای پنجه افکند. دوباره سراسیمه پا به خشکی نهادم، شلنگ‌انداز اسکله را پیمودم و خود را درون خیابان‌های رنگارنگ و چند سر افکندم. گمان می‌کنم شادی بزرگ‌تر از دیدن، بوییدن، چشیدن و لمس کردن چیزی برای نخستین بار نباشد. از خیابان‌های پهن اروپایی به شتاب می‌گذرم، بانک‌ها، دفاتر، مغازه‌ها. انگلیسی‌های سرخ چهره، تاجران فرانسوی قریه، و هندوهای مسلول را که در کار فروش چای و

ابریشمان هستند، پشت سر می‌گذارم؛ کلیساهای، بنگاه‌ها، بیمارستان‌ها، کتابخانه‌ها، باشگاه‌ها - همه این نمایشخانه‌های خودخواهانه تمدن سپید - را پشت سر می‌گذارم و در منطقه زرد با جمعیت زردش، آکنده از گل و کثافت، غرق می‌شوم.

چشمانم را می‌گشایم، به سختی می‌توانم از فریاد شادی خودداری کنم. هرگز گمان نمی‌کردم که چهره زمین را چنین آکنده، چنین رنگ به رنگ ببینم. نشئه‌ای شگفت مرا فرا می‌گیرد؛ آمیختن با این توده انبوه و هزار سر، پیچیدن بر این فرقه، و از یاد بردن این که از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی. کم‌کم چشمانت باز می‌شود و می‌توانی چیزها را تشخیص دهی: خیابان‌های باریک در زوایای غریب، بیرق‌های بلند با خطوط چینی، ازدهایان سبز که بر دیوارها و بام‌ها حک شده‌اند، مغازه‌های کوچک همچون مفاک با مردان کوچک زرد و خمیده در آنها که با چرم و چوب کار می‌کنند، آتش می‌افروزند و انواع گوشت‌ها را - گوساله، اسب، سگ - می‌پزند و ساطور می‌کنند.

جذامیان با انگشتان خورده شده، کودکان لخت مادرزاد با شکم‌های ورم کرده، زنان با شلوارهای سیاه تنگ، صداهای خشن، رنگ‌های درخشان، همسازهای غریب، و فراتر از همه، تحمل ناپذیر، انبوه، کوبنده، تعفن چینی. اینجا هر انسان یک فاضلاب است، کثافتی که می‌انبارد ناگفتنی است، کثافتی که پدراش هزاران سال می‌انباشته‌اند تا پوست تخت و انعطاف‌پذیر چین را شکل دهند. آهسته گام برمی‌دارم و می‌جنگم تا هراس را از خود دور کنم آنقدر که شاید بتوانم از این منظره دهشتناک و حیرت‌انگیز لذت ببرم بی آن که غش کنم.

هوا تاریک می‌شود. شب، خناس بزرگ، فرو می‌افتد. بانک‌ها، کارخانه‌ها و دفاتر بسته می‌شود. اروپایی‌ها سرهاشان را همچون گاو پایین می‌اندازند و خودشان را می‌شویند، عطر می‌زنند، و به خیابان‌ها می‌روند. فانوس‌های لائوسی در محله‌های چینی برمی‌افروزند - قرمز با ازدهایان سیاه، سبز با سوسک‌های زرد - و پایین در زیرزمین‌های تیره روشن نخستین ناله‌های جاز.

طاووس‌های شب، نشمه‌ها، بیدار می‌شوند. پره‌های رخشان‌شان را می‌گسترنند، ناخن‌هاشان را رنگ می‌زنند. خدمتکاران ساکت زرد آنان را در گردونه‌های دستی مخمل جابه‌جا می‌کنند. نشمه‌ها برمی‌خیزند؛ وقتی یکی بلند

می‌شود، پایش، تمام پایش لحظه‌ای از میان شکاف پیژامای ابریشمینش می‌درخشد. دیگران به سرعت راه می‌روند، با گام‌های بلند و سراسیمه، همچون فرشتگان زرد با چشمانی مورّب، از خیابان‌های کثیف می‌گذرند. در شتابند. از باشگاهی شبانه به باشگاه شبانه دیگری می‌روند، می‌گویند، می‌خندند، مردان را لحظه‌ای نوازش می‌کنند گویی که کودکانی مریضند، پول می‌گیرند، و دوباره در را باز می‌کنند، دوباره پایشان را بلند می‌کنند. درخشش پوستشان چون برق در خیابان می‌افتد و آنان سراغ مردی دیگر می‌روند، گرفته و با شتاب. خود را به جایی دیگر می‌کشند، پرهاشان را می‌کنند، نقش و نگارشان را از دست می‌دهند، آرایش می‌کنند، مویشان را درست می‌کنند و راهپیمایی شبانه‌شان را ادامه می‌دهند.

فضایی نیمه‌روشن به مساحت چند مترمربع، همه‌جا درهای کوتاه طاقدار، همچون یک صومعه، دور تا دور نرده‌های بلند - زنان نیمه برهنه بیرون می‌خمدند و تو را می‌خوانند. بوی صابون عطری ارزان قیمت، آب توالت، و عرق انسان به مشام می‌رسد. کسی پنجره‌ای را باز می‌کند و چرکاب بیرون می‌ریزد، صدای خنده و آوازی گوشخراش را می‌شنوی، و سپس دوباره اشباح رنگارنگ و لاغر که بر نرده‌ها می‌خمدند و تو را می‌خوانند. در این جا با چند دلار تمام بی‌شرمی‌ها و بدبختی‌های آدمی را می‌توانی ببینی، تمام زیان‌های لذت را، و از تر و ماده متفر شوی (اگر انسان باشی). در این جا می‌توانی دید که چگونه مردان سپید پست و دون می‌شوند، چگونه دوسم قاتل شرق - زن و تریاک - آنان را می‌خورند و فاسد می‌کنند.

فضای سراسر شانگهای چیزی ضد روحانی در خود دارد، دشمن خونی اندیشه، تفکر، پاکی. در کولومبو یا سنگاپور شیرینی مشخصی در ابتذال انسان سپید هست، و آب و هوا آن را توجیه می‌کند: گرماء، رطوبت، با سختی نفس می‌کشی، یکسره بادبزین را تکان می‌دهی تا نسیمی ایجاد کنی، همه درختان گرمسیری را می‌بینی، به سستی می‌افتی، به نیروانا وارد می‌شوی، در کل محو می‌شوی. یک درخت می‌شوی، یک ابر، سایه یک درخت و سایه یک ابر. فنا شده‌ای. اما در وجودی فنا شده‌ای که با چیزی بزرگ‌تر، وسیع‌تر، جاودانی‌تر از خودت تعریف می‌شود. اما این جا در شانگهای پست می‌شوی. با افتادن به

درون چیزی حقیرتر و فروتر از روح انسان فنا می‌شوی. شهر نفرین شده. پیشگویی‌ای پیامبرانه از آینده جهان اگر در طریق کنونی‌اش پیش رود. بابل، نینوا، تب در مصر، نوسوس پیش از بربرها همین گونه بوده است. تشنگی سیری‌ناپذیر برای طلا و لذت آنی، خریدنی، و آگنده از مرض. هیچ کجا شیرینی انسانی و لبخندی به دور از خودخواهی یافت نمی‌شود. انسان‌ها به نیاکانشان، گراز و خوک، بازگشته‌اند. از میان خیابان‌های اروپایی شانگهای می‌گذری و لرزه بر اندامت می‌افتد، گویی از میان جنگل می‌گذری. چهره‌های سپید، درهم، تیره و آزمند است. گفتارها، چشمانشان آگنده از کشتار و تاراج. می‌دوند، از پله‌ها بالا می‌روند، درها را به هم می‌زنند، خم می‌شوند، شماره می‌نویسند، تماس تلفنی می‌گیرند، تلگرام می‌فرستند، تجارت می‌کنند. گرگند. وقتی شب می‌آید به خوک بدل می‌شوند. ددانی گرسنه و آداب‌دان، در شتابند. چرا در شتابند؟ زیرا پایان خود را احساس می‌کنند.

دیوار عظیم نفرت چینی بلند در گرداگرد آنان سربرافراشته است، فاصله بین آنان و دیوار تنگ‌تر می‌شود، دیوار بدانان نزدیک‌تر می‌شود، همچون یک دام. چشمان کوچک، موزب، و سوزان بی‌شمار بر انسان سپید خیره می‌شوند و منتظر می‌مانند. و دیر یا زود «هنگامه بزرگ» خواهد آمد. اما یک داور درست، یک ذهن منصف، که به یکسان از چنین سپیدها و چنین زردها متفر است، کاری نمی‌تواند مگر آن‌که منتظر شود، بی‌شکیب چون کرکسی گرسنه، تا آن «هنگامه بزرگ» بیاید و زمین را از ما و برادران فاسد ما پاک کند.

■ آخرین روزها برکشتی

زیستن در یک صومعه، بر یک کشتی، در یک فضای بسته و دورافتاده براستی می‌تواند غیرقابل تحمل باشد اگر هیجانی بزرگ تو را فرو نگرفته باشد. یا اگر، فراتر از هر هیجانی، به آرامش والای آن مرد نابینا که دیروز در شانگهای دیدم نرسیده باشی. او در یک قهوه‌خانه چینی کثیف و آگنده از سروصدا نشسته بود؛ همه در آن جا دعوا می‌کردند، یا بدن خود را می‌جویدند، یا بر سر قیمت چانه می‌زدند و مرد نابینا در خود فرو رفته بود، ژنده‌پوش، پابرنه، با سری افراشته؛ و چهره‌اش خلسه‌ناک می‌درخشید، گویی که روح‌های بهاری، روشن، نادیدنی از

فراز او می‌گذشتند. اگر هیجانی شورا نگیز نداشته باشی، یا اگر بر همهٔ هیجان‌ها چیره شده باشی، محصور در فضایی بسته از دست می‌شوی.

همسفرانم را این جا در کشتی دنبال می‌کنم و گاهی ترحم سرتاپای مرا فرا می‌گیرد، گاهی چشمانم سخت می‌شود و آنان را نمی‌خواهد. پس از آن که مردان زنان را تقسیم کرده بودند؛ پس از آن که زنان مردان را تقسیم کرده بودند؛ و کالاهایشان را مبادله کرده بودند؛ پس از آن که تمام لباس‌های شبشان را پوشیده بودند؛ پس از آن که تمام مثل‌هاشان را گفته بودند، تهی مانده بودند. اکنون بر طناب‌های کشتی می‌آویختند، مشک‌های تهی، چون شلوار، چون پیراهن، چون ردا، کهنه شسته‌های انسان‌گونه، در نسیم دریا تکان می‌خوردند و باد می‌کردند.

انگلیسی‌ها مقاومت می‌کنند، اندکی دیگر شافل پورد بازی می‌کنند، اما کسل می‌شوند. ناگهان یکی از آنان برمی‌خیزد، دهان مسلح به دندان‌های طلا را باز می‌کند، و فریادی حیوانی و مبهم سر می‌دهد، راحت می‌شود. ژاپنی‌ها همه روزنامه‌های انگلیسی را پی‌درپی می‌خوانند، تمام قیافه‌های بودایی سکوت و تسلیم را به خود می‌گیرند، و به آخرین شکل کسالت می‌رسند، خمیازه کشیدن. همچون تماسح، در یک ردیف بر عرشه دراز می‌کشند و فک‌هاشان را با سروصدا و به‌طور منظم باز می‌کنند.

در سالن، یک رقاصهٔ آمریکایی، «دختری» که در سنگاپور سوار کشتی شد، تمرین می‌کند. می‌پرد گویی که ناگهان کسالت از خود بدرش می‌کند. مویش را مثل پنبه سپید کرده است؛ چشمانش بی‌حال است، بدون مژه؛ از ناخن‌های رنگ کرده‌اش خون می‌چکد گویی که چنگال پرنده‌ای وحشی است. پای بسیار سحر کرده و آزموده‌اش بالا و پایین می‌رود، و علایمی را می‌سازد.

می‌پرد، فریادهای ریزی سر می‌دهد، دوباره تمرین می‌کند، اما کسی به او اعتنا نمی‌کند. از نگاه کردن بر ساق‌های دوکی شکل و زانوان فرینه او بیزار شده‌ایم. امروز صبح شلوار سبز و قرمز چهارخانه‌اش را پوشید، یک آکاردئون به‌دست گرفت و روی یک نیمکت نشست و شروع کرد به نواختن، گویی که بالالایکا می‌نواخت، اما هیچکس به او گوش نکرد. نواخت، فریاد زد، شلوار سبز و قرمز در سالن خالی از جمعیت می‌درخشید. دلم به حالش سوخت،

کوشیدم تا به او نزدیک بشوم، تا کلمه‌ای مهربان به او بگویم، اما خسته شدم. دوباره دانه کوچکم، همسفرم، را برداشتم و خود را در دوزخ غرق کردم. کسالت چیزی است که فلورانس خردمند فراموش کرد آن را در قعر دوزخ جای دهد، فک‌هایی که باز می‌شوند و خمیازه می‌کشند. زیرا تبعید شتابزده او چنان آکنده از هیجان، نفرت، عشق و تمنا بود، که هیچانی بی‌رحمانه و بی‌پایان او را فراگرفت و هرگز کسالت - جوهره دوزخ - را تجربه نکرد. پلید حقیقی روح شب‌حگون کسالت است.

ما تمام لغات ژاپنی را که می‌توانستیم یاد گرفته‌ایم. «آری گتو» که یعنی «متشکر»؛ «اوهایو» که یعنی «صبح بخیر»؛ «کومباوا»، «عصر بخیر»؛ «نی یون پن جای»، «زنده باد ژاپن»؛ «تایو»، «آفتاب»؛ «اتس کی»، «ماه» - اما اینها هیچ آرامشی پدید نمی‌آورد.

سبکی در دماغه کشتی بسته شده است. به دریای ساکت نگاه می‌کند و شیونکتان زوزه می‌کشد. صدایش را می‌شنویم و می‌لرزیم، گویی که صدای انسان است. گویی که صدای ماست. در خستگی، انسان و حیوان یکی می‌شوند. دارم می‌بینم که همسفرانم کم‌کم صفات انسانی‌شان را از دست می‌دهند. هرکس به جانور بدوی و اجدادی‌اش بدل می‌شود، به توتم قوم خود؛ یکی به خوک، دیگری به طوطی، آن دیگری به خر، و زنان به ماده روباه، مادیان، ماده خوک باز می‌گردند. به هنگام شب کشتی آکنده از چشمان سبز و قرمز است و شکم آهیش می‌غرد. به هنگام روز دسته‌ای از زبان‌ها و حرف‌های آدمی را با خود دارد و آنگاه که به بندری می‌رسد، مضحکانه زوزه می‌کشد تا مردم از ساحل بیایند و ما را ببینند.

دریای چین وحشیانه فراز و فرود می‌رفت. تمام روز آشفته و گل‌آلود بود، زرد، و حمام گرمی که در آب دریا گرفتیم پر از گل بود. هرگز چنین اقیانوس سرکش و بیزارکننده‌ای ندیده بودم. خصومت امواج عظیم بود. گنگ و تیره و آکنده از شرارت برمی‌جوشیدند، و به کشتی می‌زدند و کشتی آه می‌کشید، جیرجیر می‌کرد، دوباره سرش را بلند می‌کرد و پیش می‌رفت. اما امواج دیگر غلطان، خاموش، زرد، کف به لب آورده از نفرت، می‌آمدند و او را در هم می‌کوبیدند. گمان می‌کردی راه نجاتی در کار نیست. روزی خواهد آمد که کشتی

درهم بشکند.

ژاپنی‌ها ضبط صوتی روشن کرده بودند. زنان سپید با مردان زرد می‌رقصیدند. موسیقی خشن آمریکایی، سرمست، آکنده از شوری و وحشیانه. گمان می‌کردی که مردان زرد زنان سپید ما را در آغوش کشیده‌اند و می‌گیرند... یک لیوان کوچک ساکه داغ نوشیدم، نوشابه‌ای که از برنج می‌گیرند؛ پیپم را روشن کردم و به زوج‌های دورنگی که می‌رقصیدند خیره ماندم. از ضبط صوت خواننده‌ای جدید برای ماه غزل می‌خواند. صدایش زیر، زنگدار و یکنواخت بود، و گویی دشنام می‌داد:

صورت‌م را با روز روشن رنگ کردم -

لا، لا، یا روز روشن

و ماه در آسمان بالا آمد -

و صورتش پودر زده است -

لا، لا، به روشنی پودر زده ...

پیپم را در تنهایی دود کردم، شادمان. اندیشیدم: «ای خوشبختی، که تو را در فرازی بلند یا تشبیهی پست می‌جویند، تو بر خاکی راه می‌روی که ما بر آن راه می‌رویم و چون زنی کوچک در کنار ما می‌ایستی و راست به درون دل ما می‌آیی!»

از میان هوا، در افق دوردست، کوه‌های ژاپن را می‌بینم. پس از سفری یک‌ماهه به مقصد رسیده‌ایم. دل‌ها برافروخته‌اند. خون دوباره زنده می‌شود، چهره‌ها دوباره معنا پیدا می‌کنند و صفات انسانی را به خود می‌گیرند.

همسفران ژاپنی‌ام می‌خندند و به شوخی آغاز می‌کنند؛ یک لطیفه، لطیفه‌ای دیگر را به دنبال می‌آورد، یک بُعد جدید از روح اسرارآمیز زرد کم‌کم در مقابل من رخ می‌نماید - خندیدن - خنده همیشه برای من یکی از بزرگترین آشکارترین خدایان بوده است. خوب می‌دانم چرا اسپارته‌های خشک و خشن که زندگی را جدی‌تر و اندوهگین‌تر از همه یونانیان دیگر می‌دیدند، محرابی برای خدای گلاتور (خنده) برپا داشته بودند. تنها خنده از ته دل و ناخودآگاه می‌تواند وحشت زندگی را، تا آنگاه که زنده‌ایم، خشی کند (البته، برآن چیره نمی‌شود، زیرا هرگز نمی‌تواند چیره شود). اگر کم‌دی به وجود نیامده بود،

تراژدی هم نمی توانست به وجود آید (برای انسان غیرقابل تحمل بود). آنها خواهران دوقلویند. تنها آن کس که اندوه زندگی را درک می کند می تواند قدرت خنده را دریابد.

مردمان باوقار و نرم زبان ژاپن، که احساس مسئولیت را بیش از هر ملت دیگری بر روی زمین، رشد داده اند، می دانند که چگونه بخندند. درست بدان سبب که آنان عمیقاً احساس مسئولیت می کنند. رگ خنده در سینه ژاپن چنان سرشار است که آن همه قرن های هرج و مرج و زهد بودایی نتوانست آن را بیفکشد. داستان سرایان ژاپنی هنوز در شب های بلند زمستان شادی را از دهکده ای به دهکده دیگر می برند و خانه های چوبی کوتاه و کوچک از خنده می لرزد، چنان که عرشه امروز از خنده ژاپنی ها می لرزد. بر افق، مادر باوقار، ژاپن، نمایان می شود، خاموش، و فرزندانش او را خوشامد می گویند، خندان. هرکس لطیفه ای از خاطرش برمی گرد و بازگو می کرد، گویی می خواست چیزی بیابد تا با آن شادی سرکشی را که از سینه باوقارش بیرون می جهید دربند کشد. و همه یا هم می گذارند که خنده ها بیرون جهد انگار که لطیفه گویی سبب آن است. بر افق، آنجا که دریا به آسمان می رسد، ژاپن روشن تر و روشن تر نمایان می شود، لبخند می زند و در آفتاب صبح می درخشد و همچنان که ژاپنی ها شوق زده بر عرشه می خندند، یک دم این احساس به من دست می دهد که ژاپن، همچون یک آفرودیت شرقی، از خنده برمی خیزد.

■ ساکورا و توپ

به خلیج عطرآگین ژاپن وارد می شویم. یکی از زیباترین دریاها جهان، دریای مدیترانه ای ژاپن در مقابل ما می گسترده، خندان در آفتاب بهاری. باریک، کم عمق، شاداب، با فریبندگی وصف ناپذیر. نهصد و چهل جزیره کوچک و بزرگ از این سوی تا آن سوی، گسترده اند. دهکده های ماهیگیری، خانه های چوبی کوتاه و کوچک که از باران سیاه شده است، قایق های دراز همچون پیکان، ماهیگیران با کلاه های حصیری نوک تیز، سواحل شنی سپید، درختان کاج سبز سیر با ریشه های نمناک از دریا، یک یونان سراسر آبی و دوردست. یک دم ترسیدم که میادا به کشور خودم بازگشته ام.

کشتی در نور سبز آبی صبح آرام سُرمی خورد. مرغان ماهیخوار گرسنه برمی‌خیزند؛ لک لکی، با پایهای آویخته، در بالا پرواز می‌کند و یک دم سینه نرم و سپیدش می‌درخشد و من نرمی و گرمای آن را در کفم احساس می‌کنم. هر دم منظره تغییر می‌کند. گاهی جزایر سبز آرام، گاهی خارهای خاکستری سخت. غارهای آبی تیره، و آن سوی تر یک مقبره شیتو با سقف سرکشش، در قرمز، در میان درخت‌های شکوفان نمایان می‌شود. و همه‌جا، آتشفشان‌های خاموش: در این جا باید دگرگونی‌های دهشتناک زمین شناختی رخ داده باشد. زمین پاره شد، امواج وارد شدند، و اکنون نهصد و چهل قله سر از آب به‌در آورده است. گدازه سرد شد، سبزه گسترده، زوج‌های انسان آمدند و در سبزه‌زارها ریشه کردند.

این دریا که امروز از آن می‌گذریم گهواره آبی روح ژاپنی بوده است. در اینجا زادند و آفتاب سوخته شدند آن پیکرهای دریایی لاغر که با درد و رنج ژاپن را تسخیر کردند، وجب به‌وجب، و آنبوی وحشی را تا شمالی‌ترین سواحل دنبال کردند. از اینجا جنگجویان جسور دریا، نیمه بازرگان، نیمه دزد، عازم شدند و در بنادر ثروتمند چین پهلو گرفتند، و چون به سرزمینشان بازگشتند، در اتیار کشتی‌هاشان و درد‌هاشان گرانباترین کالاهای چین را حمل می‌کردند - ابریشم، هنرها، خدایان، اندیشه‌ها.

کشتی ما از این دریای اژه ژاپنی آرام و باطمینان می‌گذرد، اما قایق‌های کوچک سوار بر امواج می‌گذرند، گویی که در طوفان‌اند. خورشید بر فراز آویخته است، سواحل غرق در نور است. مستخدم کابین، با دستکش‌های سپیدش، بولتن اخبار رادیویی روز را می‌آورد. یا بی‌صبری آن را می‌گیرم، گویی که زمین بیمار است و من هر روز درجه تب او را در بولتن می‌جویم.

توکیو. ایستگاه هواشناسی اعلام می‌کند که امسال درختان گیلاس زودتر می‌شکفتند، در پایان مارس، زیر گرمای زودرسی داشتیم.

اندکی پایین‌تر، بولتن به ما اطلاع می‌دهد:

وارد منطقه تدافعی می‌شویم. عکس‌برداری اکیداً ممنوع!

یک رومانتیک به دیدن منظره کامل درختان شکوفان گیلان که با توپ آلوده شده است به خشم می‌آید. یک رئالیست لباسش را به ریشخند کج می‌کند و در شگفت می‌شود که چگونه ژاپنی‌ها، این رئالیست‌های بزرگ، چنان فروتن شده‌اند که اینقدر به گل‌های درختان گیلان علاقه دارند و درباره آن تلگرامی می‌فرستند ... شادابی بزرگ احساس کردم که دوباره می‌کوشیدم تا این تایین‌های آشکار را در درونم هماهنگ کنم. می‌خواهم تا بدین پدیده مفهومی دهم. به ویولونیست لهستانی روی آوردم که از خشم می‌سوخت، و خنده‌زنان به او گفتم:

«چه سعادت! ما درختان شکوفان گیلان را خواهیم دید و در همان حال اندک لرزشی از وحشت به‌ما دست خواهد داد در پس شکوفه‌های گیلان توپخانه، خاکریزها، مهمات و سوخت مخفی شده است!»
اما لهستانی برخاست.

«خوب، آیا تمام این ساکورای مشهور، درخت گیلان شکوفان، چیزی بیشتر از یک نقاب است که از آن برای استار آنچه درون آن است استفاده می‌کنند؟»

«نمی‌دانستی؟ و آیا همه زندگی پوششی نیست برای مرگ؟ وای بر آن که تنها نقاب را می‌بیند! وای بر آن که تنها آنچه را در پس این نقاب مخفی شده است می‌بیند! نگاه کامل آن است که همزمان، در پرتو یک آذرخش، آن شیرین‌ترین نقاب و چهره نفرت‌انگیز پشت آن را ببینی. تا [این دو را] در خود هماهنگ کنی، تا عنصری تازه بیافرینی، تا شناخته در طبیعت، تا همچون خیاگری زبردست این دوتار زندگی و مرگ را بتوازی.»

لهستانی بیچاره سر بورش را تکان داد. نمی‌توانست بفهمد و من نگران بر سواحل فریبا و خط خطرناک جنگ، به اندیشه و تیرد ادامه می‌دادم تا تقدیر تلخ ژاپن را، که مسئولیت بر او بار شده است، دریابم. دیگر نه زیبانگ است، آن سرزمین اسطوره‌ای با انبوهی طلا. نه کشوری با درختان شکوفان گیلان و دختران پراحساس، که در می‌گشایند تا قوری چای را بشویند و زیبایی منظره برف‌گرفته دلشان را می‌ریاید: همه چیز از برف پوشیده است. آه، کجا می‌توانم قوری چای‌ام را بشویم؟

زمان این سخنان زیبا به سر رسیده است. درهای ژان گشوده شده است، همه بادهای غربی به درون آن پورش برده‌اند و سخت می‌وزند - کارخانه‌ها، سرمایه‌داری، پرولتاریا، تراکم جمعیت، سوءظن ... ماشین‌ها در این جا به کار آغازیده‌اند و دستی که آنها را به کار انداخته نمی‌تواند متوقفشان کند. شیاطین دهشتناک زمان ما رها شده‌اند، برتر و قوی‌تر از انسانی که آنان را آفرید. ژان نیز به میانه میدان آمده است و نزدیک است که برقصد، خواه ناخواه، نه تنها به مجلس رقص پیوسته است بل در پیشاپیش آن است. رقص جهان شاید به آهنگ رقص او بسته باشد.

زیرا مرکز التهاب بزرگ زمانه دیگر در مدیترانه نیست. دریای مدیترانه دیگر به یک دریاچه محلی تبدیل شده است. جهان وسیع‌تر شده است، و آنچه در مدیترانه جای دارد، فقط یاهو-سرایی دربارهٔ مسألهٔ همسایگی است. مرکز [التهاب] به اقیانوس آرام منتقل شده است. این جا طوفانی درخواهد گرفت و تمدن ما را خواهد بلعید. زیرا این جا منافع متضاد و ترسناک از چهار گوشهٔ جهان درهم می‌پیچد. چهار کشور بزرگ سر برمی‌دارند، یکی در مقابل دیگری، چین، روسیهٔ شوروی، آمریکا و ژان. اینجا، در اقیانوس آرام، بازی بزرگ و جنگ آینده صورت خواهد پذیرفت، وای بر شکست خوردگان و شاید هم پیروزمندان!

چین، هرج و مرج. چشمه‌سار پایان‌ناپذیر انسان، مورچه‌های زرد که گل آلود، از خاک نمناک رودها برون می‌آیند، دوباره غرق می‌شوند و باز برون می‌آیند. چند سال پیش سی میلیون نفر غرق شدند و چین هیچ احساس نکرد. در نه ماه، سی یا چهل میلیون دوباره از گل برآمدند.

روسیهٔ شوروی اندیشه‌ای جدید به جهان می‌آورد. و همواره چنین بوده است که کاشف اندیشه‌های جدید می‌خواهد آنها را بر تمام زمین بگسترد. روسیه همهٔ انسان‌ها را به زیر پرچم سرخ خود، که پر از خون است، فرا می‌خواند. داس و چکش سمبلی است که معنایی دوگانه دارد. چکش سر را می‌شکند و ساختمان می‌سازد؛ داس نه تنها خوشه‌های گندم که سرها را نیز می‌درود و این مأموریت، منفی و مثبت، باید انجام شود؛ اگر نه کار نیمه‌تمام و بی‌ثمر می‌ماند.

آمریکا، با پرستش ماشین، کمیت، سرعت، و برتری جویی‌اش. در آنجا زمان

پول شده است، و ذهن در خدمت ماده است. می‌پنداری که ذهن در آغاز ارباب بوده، اما در پایان برده شده است. آنچه اروپا آغاز کرده، آمریکا به نتیجه نهایی‌اش رسانیده است. پرستش آن غول پیکر - کمیت - خطرناک است زیرا یکی از مشخص‌ترین نشانه‌های سقوط بوده است. تمدن‌ها همیشه در کمیت‌های عظیم و اندازه‌های هراسناک غرق شده‌اند. شهرهای غول پیکر، تئاترها و بازارهای سخت بزرگ، ساختمان‌های کاخ گونه ...

ژاپن، چهارمین گورگون^۱ اقیانوس آرام، کشور کشتنده و اسرارآمیز، تقلا می‌کند تا دو عنصر سخت متضاد را درهم آمیزد و عنصری برتر بیافریند. او می‌کوشد تا روح شرقی متکی به خویش و مقتدرش را، همچون فتری مارپیچ، با تجهیزات مادی تمدن فنی اروپا ادغام کند. پهلوانان کهنش، سامورایی‌ها، بر روی کیمونوهاشان زرهی سنگین و آهنین می‌پوشیدند. ژاپن تقلا می‌کند تا مانند آنها ظریف و نیرومند، با عاطفه و بی‌رحم، باشد.

آیا می‌تواند چنین عنصری بیافریند؟ یا روح کهن ژاپن از دست خواهد شد، همه درختان گیلاس خواهند پژمرد، و این کشور فربا برده ماشین خواهد شد؟ سؤالی هراس‌انگیز. آینده آسیا - که آینده جهان است - به جوابی بستگی دارد که زمان به این سؤال خواهد داد. اکنون، ژاپن بر سر یک دو راهه خطرناک قرار گرفته است. یک راه: پیروی بی‌چون و چرا از تمدن غربی، ترویج پرستش ماشین و انکار روح باستانی خود. راه دیگر: حفظ روح، سنن، آداب و رسوم خود و نگاهداری تمدن غربی فقط به عنوان زرهی واقعگرایانه بر پیکر اسطوره‌ای ژاپن، وسیله‌ای برای تجسمی برتر از زندگی که بر روند مادی جهان که اینقدر با سقوط هم‌نواست، سبقت می‌جوید. خدمت ماشین جبری است. ما نمی‌توانیم به روح برسیم مگر این که همه رنجهای ماده را از سر بگذرانیم.

شاهکار بزرگ زمانه که نه تنها ژاپن بل سایر بشریت، اگر می‌خواهد نجات یابد، باید آن را کامل کند، این است: دمیدن روحی غول پیکر و مناسب در پیکر جدیدی که از بهره‌های مادی فربه شده است. بسیاری این امید را از دست داده‌اند که اروپا و آمریکا بتوانند چنین شاهکاری پدید آرند. آیا ژاپن خواهد توانست؟

۱ - Gorgons: در اساطیر یونان، سه عفریته ترسناکند که سرشان به‌جای مو پوشیده از مار است و هر کس به‌چشم آنها بنگرد تبدیل به سنگ می‌شود.

در برابر این پرستش هراسناک، من بر سرزمین شکوفان ملکه اقیانوس آرام گام می‌نهم.

■ کوبه

بامدادان وارد کوبه شدیم. ایرهای روشن بهار آسمان را پوشیدند. هوا نمناک بود و بسوی دغمال می‌داد. خانه‌های چوبی کوتاه و، درست به درازای آنها، آسمان خراش‌های سر به فلک کشیده با غلام و بیرق‌های عظیم ژاپنی. و همه جا، از بارانداز تا بن کوه، دودکش‌های بلند که دود می‌کرد.

دو صدا در اندرون من غوغا می‌کردند.

- «خدای من، چه زشت! بنگر که چگونه هوای بهار با دود کثیف شده است، و تا کجا جذام تمدن غربی بر چهره پاک و خندان ژاپن، این گیشای ملت‌ها گسترده است! یک شاخه شکوفان در جهانی که پرندۀ مقدس، قلب انسان، می‌تواند یارآمد و آواز بخواند باقی نخواهد ماند!»

صدای دیگر، بی‌رحم و با تمسخر، فریاد می‌زد: «خاموش! دست از فریاد بردار! با آنچه ناگزیر است جدال مکن، بکوش تا زیبایی راست و صریح واقعیت جدید را دریابی. اگر می‌خواهی در این جهان بردگی آزاد بمانی، تابع ضرورت باش!...»

نم‌نم باران شروع شد. آسمان تیره گشت، و کشتی از کارگران ژاپنی با آن جلیقه‌های ضد آیشان زود پر شد. آرام و خاموش در کار بودند و بارها را به سرعت خالی می‌کردند، بی‌هیچ حرکت اضافی، مردان آفتاب سوخته، نیرومند، کوتاه با چشمان رخشان و هماره در گردش. با خود اندیشیدیم: «چه زود این باربران زرد می‌توانند روزی پاریس، لندن و نیویورک را خالی کنند!»

با شتاب خیابان‌های اصلی و آمریکایی مآب را به قصد کوچه پس کوچه‌های دورافتاده ترک می‌کنم ... نفسی عمیق می‌کشم ... فانوس‌های کاغذی لائوسی این جا در هر مغازه کوچک آویزان است. رقص غریب نور ... در این نور رنگارنگ چهره بشاش مردمان می‌درخشد. پیاده‌روها آراسته است به اسباب بازی، میوه، کیمونو، صندل چوبی، کلوچه، تخم مرغ پخته، تخم خربزه، نخودچی ... در یک کوچه باریک و دنج، درختی شکوفان. و در پس آن یک معبد

چوبی ریز و کهن. چوبک‌های عود در جلو معبد می‌سوزد، و بر یک سنگ برپا ایستاده قدیمی این حروف نوشته شده است:

آه، اینجا کوزونکی با ایمان آرمیده است.

اکنون باران سخت می‌بارد، لحظه‌ای زیر درخت پر شکوفه می‌ایستم. یک زن گدا، که بچه‌هایی دوقلو را در پتویی بر پشت بسته - سه انسان محکم به یکدیگر بسته شده - بر در معبد می‌ایستد و دستش را دراز می‌کند. دزدست دیگرش چتر کاغذی پاره‌ای نگه داشته و کودکانش را در پناه آن دارد. دست دراز می‌کنم و سکه‌ای در کف پزمرده‌اش می‌نهم.

زن می‌خندد.

می‌پرسد: «آمریکا؟»

- «نه،» «یونان».

چشم‌های تنگ موریش را سخت باز می‌کند و به من می‌نگرد. یونان؟ نخستین بار بود که می‌شنید چنین جایی در جهان وجود دارد. زیر نور فانوس قرمز که از در معبد آویخته است به او می‌نگرم. به چهره پرچین و شکنش خیره می‌شوم و به دندان‌های کرم خورده‌اش ... کاش لغت ژاپنی «خواهر» را می‌دانستم. آنگاه می‌توانستم او را با یک کلام خوب همراهی کنم. بودا، خدای او، می‌گفت: «بخشیدن مال به یک انسان می‌تواند او را هفت سال سیر کند، اما یک کلام خوب می‌تواند او را هفتاد و هفت سال سرشار نگه دارد.»

آسمان می‌بارید. باران اکنون سیلاب‌وار بر فانوس قرمز می‌ریخت، و سنگ مزار خیس می‌درخشید. زن چتر را به سوی سرم دراز کرد، و من خود را نزدیک او کشیدم. هر چهار نفر مان، خاموش و بی حرکت پیش گور کوزونکی با ایمان، زیر پناهگاه کاغذی پاره، تنگ درهم رفته بودیم و منتظر بودیم تا باران بند آید - به شادی بوی خاک نمناک را به درون می‌کشیدیم ...

سپیده‌دمان بیدار می‌شوم ... بی صبرم که ببینم چگونه یک شهر ژاپنی از خواب شبانه سربر می‌دارد ... هوای پاک پس از باران ... کوه مقدس، مایاسان، همچون گل سرخی تیره می‌درخشد؛ با ویلاهای ثروتمند سپید در سینه‌اش ... مغازه‌های کوچک باز شده است. ژاپنی‌ها زود به بستر می‌روند و زود برمی‌خیزند؛ آنان آهنگ آفتاب را دنبال می‌کنند. زمانی دراز را به شستشو

می‌گذرانند و سروصدای زیاد راه می‌اندازند. نوشابه‌ای غلیظ می‌نوشند با بویی تند و زننده. انواع میوه‌های شور را با کاسه‌ای بزرگ از برنج می‌خورند. زن زانو می‌زند و شویش را خدمت می‌کند. برایش یک سینی با کاسه‌های چوبی و غذاهای گوناگون می‌آورد؛ او را کمک می‌کند تا لباس بپوشد؛ کفش‌هایش را برق می‌اندازد و بندهای آن را می‌بندد. در را برای او باز می‌کند تا بیرون رود و خاموش و با تعظیمی عمیق در برابرش کرنش می‌کند. این جا در ژاپن مرد بدون خودپسندی یا خشونت پرستش زنش را می‌پذیرد، و زن بدون خضوع و خشوع مردش را می‌پرستد، همچون راهبه‌ای که خدایش را رام کرده است، و یا او می‌خواهد.

شهر اکنون بیدار است. صندل‌های چوبی بر کف خیابان‌ها تق‌تق می‌کنند. دختران روستایی می‌گذرند، بر شانه‌هاشان خیزرانی ضخیم و بلند است که از آن سبدهایی آگنده از میوه و سبزی آویخته‌اند. ناهارخوری‌های عمومی باز می‌شود. آشپز، دستاری بر سر، منتظر می‌ایستد. علایم روی مغازه‌ها آشکارتر می‌شود، اژدهایان بیدار می‌شوند، حروف درهم روی علایم سریر می‌کشند.

یک معبد بودایی کوچک هنوز فانوس‌های کاغذی‌اش را روشن نگه داشته است. غرفه‌ای عاری از هر تزئینی - تنها یک مجسمه چوبی از بودا در ته غرفه، و بر آستانه آن ظرفی آخور مانند که مؤمنان سکه‌هاشان را در آن می‌افکند، می‌ایستد و بودا را می‌نگرم، رهبر محبوب را. در فضای سایه روشن به آرامی لبخند می‌زند، چشمان بادامی‌اش پایین را می‌نگرند، گوش‌های بزرگش همه سروصداهای بیهوده زمین را به درون می‌کشند. به آوای سکه‌هایی گوش می‌دهد که هر از چند گاه به درون آن ظرف گود می‌افتد. سکه‌ها را باربران، بازرگانان و زنانی که از آن جا می‌گذرند پرت می‌کنند. نیز به سکوتی گوش می‌دهد که روزگاری همچون توده‌های خاکستر جهان را خواهد پوشاند.

یکی از مؤمنان لحظه‌ای می‌ایستد، دست‌هایش را سه بار به هم می‌زند که گویی خدا را می‌خواند تا آشکار شود و به او گوش فرا دهد. سکه‌ای به درون آن ظرف گود می‌اندازد. و با دست‌های درهم گره خورده‌اش نیایش می‌کند. دعا می‌کند تا کارش خوب پیش رود. از بودا می‌خواهد تا او را حمایت و یاری کند. و بودا در سایبان خنکش مرموزانه لبخند می‌زند. با او لبخند می‌زنم، چنانکه

پیشگوییان روم باستان وقتی یکدیگر را در یک گذرگاه دورافتاده می‌دیدند،
لبخند می‌زدند، و به راه خود ادامه می‌دهم.

سایرن‌ها؟ در کارخانه‌ها دست به کار می‌شوند. انبوهی از دختران کارگر در
کیمونوهای رنگارنگشان لبخند زنان و با شتاب از کنار ما می‌گذرند. لحظه‌ای
برمی‌گردم و به آنان می‌نگرم. به خنده می‌آغازند، و من به شادباش آنان فریاد
می‌زنم.

- «اوها یو، کوزای ماس» (صبح شما بخیر!)

و چندین صدای رسا به استقبال من می‌آید: «اوها یو، کوزای ماس»
ظرف‌های غذای گرم می‌شود؛ اجاق‌های موقتی در پیاده‌روها برپا می‌شود،
تره‌بار فروشان جعبه‌های موز، سیب و گلابی‌های فورمز را به نمایش می‌گذارند.
باربران با چوب‌های خیزران بر شانه‌هایشان تند از کنار ما می‌گذرند و راه خود را
به سوی بندر پیش می‌گیرند. دوستان، به دیدن یکدیگر، سلام و احوالپرسی‌ها را
آغاز می‌کنند. پنجه‌هاشان بر زانوهای می‌گسرد، و آهسته و ژرف سه بار تعظیم
می‌کنند. و همچنان که خم می‌شوند، سر بر می‌گردانند و از سلامت دوستانشان
می‌پرسند، و شادیشان را از دیدار او شرح می‌دهند.

به گمان من در جهان هیچ ملت دیگری مؤدب‌تر از ژاپنی‌ها وجود ندارد. در
نزد آنان، همه اشکال ظاهری ادب نمود رسمی و الایی یافته است. لبخند مشهور
ژاپنی‌ها شاید یک نقاب باشد؛ اما، این نقاب زندگی را دلپذیرتر می‌کند، و روابط
انسانی را شکوه و عظمت می‌بخشد. به تو می‌آموزد تا بر خویشتن مسلط باشی
و خودداری را از دست نتهی تا آن جا که همه درد را برای خودت نگه داری و
با غم‌های خود دیگران را نرنجانی. و آنگاه، اندک‌اندک، نقاب خود چهره می‌شود،
و آنچه فقط شکل بود به ماده بدل می‌گردد.

یک سامورایی ژاپنی به نام کات سوکای سو، این آرمان پیچیده را در چند
بیت به وصف کشیده است:

خندان باش در نزد دیگران

در نزد خود سخت و استوار

در سختی دلیر باش،

شاداب در زندگانی هر روز

چون می‌ستایندت: بی‌تفاوت باش؛

و چون نکوهشت می‌کنند، بی‌اعتنا.

خورشید در خیابان‌ها جاری شده است؛ ویت‌ترین‌ها می‌درخشند. هنگام آن است که گیساها لباس از تن درآورند و به خواب روند. کار شبانه‌شان پایان یافته است، پاهایشان از رقص سست، و انگشت‌هایشان از نواختن (سامیسن مه تار) خسته شده است. اکنون لباس از تن درمی‌آورند تا استراحت کنند. کمربندشان را باز می‌کنند که گرهی پهن - به نام او بی - دارد و پشت آنان را همچون یک زین ابریشمین در میان گرفته است. کیمونوی معطرشان را درمی‌آورند، چهره‌شان را با عرق بهار نارنج می‌شویند، لحافی بر روی تشک حصیری می‌گسترند، و دراز می‌کشند تا بخوابند. پس با دقت، گردنشان را بر بالشی سخت و کوچک قرار می‌دهند، مبادا که شیمانتایشان (ساختمان بلند و آراسته مویشان) خراب شود. زیرا گیساها مطابق راه و رسم دیرین و سنتی لباس می‌پوشند و موی می‌آریند؛ آنان، برخلاف موگاها (دختران جدید)، از مدهای اروپایی تقلید نمی‌کنند، مویشان را نمی‌چینند و لباس‌ها و کلاه‌های اروپایی نمی‌پوشند.

موگا‌های گزافه‌گو به ریشخند می‌گویند: «آنها از راه و رسم دیرین پیروی می‌کنند، تا پاهای کجشان و فرق سر تاشان آشکار نشود.»

شاید چنین باشد. اما گیسا یکی از نقاب‌های ژاپن است - احتمالاً یکی از شیرین‌ترین و فریبنده‌ترین خوشی‌ها. آن گونه که او در خیابان راه می‌رود، باوقار، خندان، با چشمان باکره کودکانه، تو او را می‌نگری و روحت خنک می‌شود. زیرا از دیدن زنان سپید گستاخ یا چشمان دریده و خشم‌انگیز خسته شده‌ای ...

اداره‌ها باز شده است. دست‌های زرد عصبی، تلفن‌ها، پنبه، شکر، آهن، ابریشم، تولیدات شیمیایی و کشتی‌ها را چنگ می‌زنند؛ تمام مشکلات بزرگ کوبه بیدار می‌شوند. ماشین‌ها درهم فشرده و متراکم، با صدای معتد زنگ‌هایشان از خیابان‌ها می‌گذرند و زن‌های کنترل‌چی، کوچک، ظریف، قربنده، با لبخند همواره جاودان بر لبانشان، بلیت‌ها را جمع می‌کنند، و مسافران را با صدایی یکنواخت و زنگدار خوشامد می‌گویند:

«آری گاتوکوزای ماس! آری گاتوکوزای ماس!»

پیاده‌روها لبریز از مردان و زنان است. هر زن کودکی را محکم بر پشت پیچیده است و حمل می‌کند. زنان، مردان، کودکان، نوزادان را بر پشتشان حمل می‌کنند. کمانگوروهای انسان‌گونه این سوی و آن سوی روانند و پاشته صندل‌هاشان را با سنگ‌ها آشنا می‌کنند. تلق - تلق! تلق - تلق! این صدای بزرگ خیابان‌های ژاپن است.

پیش و پس می‌روم. پرسه‌زنان وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. به بذله‌گوی ژاپنی، سوسه کی نات سوم، می‌اندیشم که آن کتاب طنز مشهور را نوشت: من گریه‌ام. در آن کتاب یک گریه افکار خود را دربارهٔ مردم بازگو می‌کند. سوسه کی کسی است که در میان زندگی پرسه می‌زند، یک شرقی اصیل و آگاه، که در میان التهاب زمانه آرامش بی‌التهابش را حفظ می‌کند.

می‌گوید: «زندگی، آگنده از شادی است. نظر دادن دربارهٔ کیفیت چای، آب دادن گل‌های باغچه‌ات، در فراخ بال گذر و نظر بر تصاویر یا مجسمه‌ها یا بازگو کردن یا ساختن لطیفه‌ها - اینها شادی‌های زندگی است. چرا نباید این شادی‌ها موضوع ادبیات باشد؟ فردی از طبقهٔ متوسط، مثلاً، وقتی به خرید می‌رود، مطمئن است که با ایستادن جلو یک پاسگاه پلیس و دیدن پسری که موشی را به پلیس تحویل می‌دهد، یا با دزدکی گوش دادن به گرافه‌های یک لافزن، وقت خود را تلف خواهد کرد. اگر می‌خواهد ببیند و بشنود، نباید در شتاب باشد. وقتی در شتاب است، هیچ چیز نخواهد دید، هیچ چیز نخواهد شنید - یکرواست به بازار خواهد رفت.»

بدین سان پرسه‌زنان لذت می‌برم، و سخنان طنزنویس ژاپنی را به یاد می‌آورم. و در این شهر کوبه هیچ احساس ندامت نمی‌کنم. زیرا وقتی که روی زمین پرسه می‌زنم دیدن و شنیدن شادی من است.

۱. آرام زندگی کن، وظیفهٔ روزانه‌ات را انجام بده؛
۲. همیشه قلبت را پاک نگاه دار، و طبق فرمان آن عمل کن؛
۳. نیاکانت را محترم بشمار؛

۴. خواست می‌کادو را خواست خود بدان و آن را انجام بده.

اینها چهار فرمان بزرگ است که بر روح ژاپنی حکومت می‌کند. ژاپنی‌ها به مسائل هراسناک فراطبیعی واقعی نمی‌نهند. برخلاف هندوها نمی‌خواهند وجود

خود را از دست دهند و در هستی محو شوند. جهان از کجا می‌آید و به کجا می‌رود - اینها سؤالاتی نیست که به آنان مربوط باشد. افق‌های گستردهٔ عقل و اندیشه اینها را به عنوان سؤال‌های گنگ و عقیم رد می‌کنند. آنان نگاهشان را معطوف می‌کنند به انباشتگی محدود زمین و دریا، به توده‌های استخوان و خاکستر نیاکانشان، به خاک ملموس کشورشان. در نزد ژاپنی‌ها، والاترین و تنها وظیفهٔ تمرینش انسان کارکردن و عمل در حیطهٔ تنگ‌نژاد خود است.

ژاپن - هستی در نظر فرد ژاپنی این است. ژاپن برای او جا دارد تا در آن بیاساید. تمام پیکر کوچکش، به گونه‌ای حساس و نادیدنی همچون قتری آمادهٔ جهیدن، مرتعش می‌شود، و تمام روحش، آرام و سیری‌ناپذیر، همهٔ توانایی‌ها را برای رسیدن به پیشرفت نهایی خود در عمل در مرزهای نژادش می‌یابد. ژاپنی به قلب خود اطمینان دارد. زیرا، قلب فردی نیست، از آن خودش نیست که یک تکه گوشت پتنده فانی باشد. به تمام نژادش تعلق دارد. به منظور یافتن راه درست و تنظیم اعمالش، ژاپنی نیازی به روش‌های فراطبیعی ندارد؛ او به صدای خطاناپذیر قلبش - نژادش - گوش می‌دهد و هریک از اعمالش را برطبق فرمان آن انجام می‌دهد. این یقین تقریباً جسمانی کارهای ژاپنی‌ها را ساده، سریع و مطمئن می‌کند.

ژاپنی احساس می‌کند که تنها وقتی عمل می‌کند می‌زید. بلبل می‌خواند: «در آغاز آواز بود!» ژاپنی می‌گوید: «در آغاز عمل بود!» او معتقد است که روی این زمین کار تنها راه رستگاری است. ژاپنی، هر شغلی که داشته باشد، می‌داند که با انرژی‌اش می‌تواند در موفقیت و رستگاری نژادش سهیم شود. او علایق فردی و نژادی‌اش را یک شکل و یکسان می‌شمارد.

امپراطور کبیر میجی، که دو نسل پیش تجدد را به ژاپن آورد، در ساعات فراغت اشعار می‌نوشت. هر ژاپنی سه خط از اشعارش را همچون نیایشی بر زبان می‌آورد:

هرجاکه سرنوشت آبشخور تو کرد،

شاه یا گدا -

زندگی‌ات را تا آخرین ذره‌اش بزی!

ایستاده بر نوک پنجه، یک کارخانه دار کو تا هفد ژاپنی، که تمام این بعد از ظهر را

صرف کرد تا مرا در کارخانه‌اش که پودر ضد حشرات موذی تولید می‌کند، بگرداند، مغرور و متحجر با من سخن می‌گفت، گویی هرچه کارخانه‌اش گسترده‌تر و آبادتر شود ژاپن باشکوه‌تر و بزرگ‌تر می‌شود. پیشرفت و توفیق حرفه‌اش برپایهٔ خواسته‌های فردی و منافع اقتصادی‌اش قرار داشت. این کار شراکتی مقدس و نزدیک با نژادش بود. در پس جسم فانی‌اش که کارخانه‌ها را می‌ساخت و مواد را تغییرشکل می‌داد، در تو این احساس را برمی‌انگیخت که گویی تمام هم نژادانش می‌دیدند و کار می‌کردند. و این به اشتباهی سیری‌ناپذیر کارخانه‌دار تقدسی والا می‌داد، که ورای نیاز فردی بود.

کارخانه‌دار ژاپنی و من برای شام از کارخانه به یک رستوران رفتیم. برایمان دستمال‌هایی که در آب جوش مرطوب شده بود آوردند، با آنها دست و صورت خاک آلودمان را پاک کردیم. ساکۀ ملایمی را که در فتجان‌های کوچک ریخته بودند نوشیدیم، غذا خوردیم. من ساکت ماندم، اندکی خسته بودم. همهٔ کارخانه‌ها تا حد معینی برای من جالب است. از آن که بگذرد مرا خسته و بی‌تفاوت می‌کند. دوست دارم بینم چگونه انسان ماده را تغییرشکل می‌دهد و آن را به خدمت خود درمی‌آورد. باقی، آنچه که برای کارخانه‌دار و بازرگان جالب است، هیچ یک از کنجکاوای‌های مرا بر نمی‌انگیزد، باقی را یک بار اضافی در کار خود می‌دانم، و تقلاً می‌کنم تا آن را به همان زودی که یاد گرفته‌ام از یاد ببرم. ژاپنی زیرک چنان عمل می‌کرد که گویی ناخرسندی درونی‌ام را می‌داند. این زیرکی در نظرم غیرممکن می‌نمود. با این همه، پس از قدری سکوت، وقتی نوبت خوردن میوه رسید، آه کشید و گفت:

«همهٔ اینها لزوماً روح مرا خرسند نمی‌کند. من بی‌صبرانه منتظر روزی هستم که تمام شود، آنگاه شاید دفترم را ترک کنم و به خانه روم. به محض این که برسم، حمام می‌گیرم، کیمونویم را می‌پوشم، و پابرشته به باغ می‌روم. و جین می‌کنم، آب می‌دهم، رشد گل‌ها را می‌نگرم. کنار پنجره می‌نشینم و منتظر ماه می‌شوم. هم‌سرم سامیسن می‌نوازد، و با صدای ریز هابکوی کهن و محبوب مرا می‌خواند:

بیایید عاشق شویم،

بیایید عاشق شویم،

ای گیلای کوهستان!

من بجز شما کسی را نمی‌شناسم!

مدت کمی سکوت کرد، و من به این کارخانه‌دار چند بعدی می‌نگریستم و تیزهوشی و قدرت جادویی و رازآمیز روحش را تحسین می‌کردم. آیا آشکارا می‌دانست که او و این سخنان بهترین راه چیرگی بر من بود؟ پس از سکوتی مختصر، لبخند زد، فنجان‌های ریز را از ساکه پر کرد و گفت:

«امروز، بزرگ‌ترین شاعره ما اکیکو است. اوهایکویی نوشته که من خیلی دوست دارم:

در خانه‌ای که بشر هزاران سال است که می‌سازد،

من نیز یک میخ طلایی بر جای می‌نهم!

خنده‌ای غریب کرد، نیمی پیروزمندانه، نیمی مضحک و افزود:

«من تغییر کوچکی در هایکوش می‌دهم و مال من می‌شود:

در خانه‌ای که بشر هزاران سال است که می‌سازد،

من شمع سبز کوچکی روشن می‌کنم، و پشه‌ها را می‌رانم.

■ اوساكا

یک سرود ژاپنی کهن در این صبح زود قلبم را می‌درد وقتی از درون قطار به شالیزارهای انبوه می‌نگرم که در آنها نخستین خوشه‌های برنج دارند سر بر می‌کشند:

در باران و در آفتاب

در کشتزارهای گل‌آلوده برنج

خمیده قامت و بشکسته پشت

روستاییان سراسر روز کار می‌کنند

ارباب، در اندیشه حاصل دسترنج آنهاست.

اما ارباب‌ها، سامورایی‌ها و دایمیوها، تا سال ۱۸۶۸ برنجی را که روستاییان می‌کاشتند، درو می‌کردند و فقط به جنگ می‌اندیشیدند. شاخه‌های شکوفان گیلای را بر کلاهخودهای مفرغیشان استوار می‌کردند و عازم نبرد می‌شدند. پس از آغاز دوره تجدد در ژاپن، بخت جنگجویان مغرور برگشت. دیگر از روستاییان

مالیات نمی‌گرفتند، تنها یک مستمری کوچک از دولت دریافت می‌کردند. آنها کوشیدند تا وارد تجارت شوند، اما چون بی‌تجربه و بی‌فراست بودند، ورشکست شدند. سپس به سیاست، زیان‌شناسی، روزنامه‌نگاری و تدریس روی آوردند. اربابان فئودال قدیم اکنون مجبور بودند به لیبرال و سوسیالیست بدل شوند. امروز بیشتر چپ‌گرایان ژاپن پسران و نوادگان همان سامورایی‌ها هستند. با این همه، سرنوشت روستاییان، این تودهٔ همیشگی و کم‌تحرک زمین، تغییر نکرده است. آنان هنوز در باران و زیر آفتاب زحمت می‌کشند، و بر کشتزارهای گل‌آلودهٔ برنج خم می‌شوند. و هنگام شب، چنان‌که یکی از سرودهای حزن‌انگیزشان می‌گوید: «خواب می‌بیند که هنوز کار می‌کنند.»

قطار شلوغ شده است. ژاپنی‌ها عاشق مسافرتند، به زیارت معابد دوردست می‌روند یا می‌روند تا شکوفه‌های گیلاس را در بهار ببینند یا گل‌های داوودی را در پاییز، یا نیلوفرهای آبی را در ماه اوت یا یاقلا بیان را در ماه می. آنان باروبنهٔ کوچکی با خود می‌برند. در ریوکان، هتلی که در آن اقامت می‌کند، هرچه نیاز داشته باشند خواهند یافت: زیرجامه، دمپایی، و حتی مسواک. و قوری چای، پر از چای سبز، همیشه دم‌دست است.

بسیاری از مردان و تقریباً همهٔ زنان هنوز لباس ملیشان را می‌پوشند. وقتی هوا سرد است، خود را محکم در کیمونوهایشان می‌پیچند طوری که سرما نمی‌تواند در بدنشان نفوذ کند. این لباس برای فصل زمستان بسیار نامناسب است. آستین‌ها گشاد است و هوا از میان آن عبور می‌کند، کیمونوها مرتباً باز می‌شوند و یاها را در معرض سرما می‌گذارند. زنان کوشش‌های عشوهِ گرانه و بیهوده‌ای از خود نشان می‌دهند تا زیبایی یا زشتی پنهانشان را بیوشانند. اما دیروز، در نسیم شامگاهی، زانویی عاج مانند را دیدم که همچون سببی می‌درخشید.

نژاد ژاپنی یقیناً ریشه در اقلیمی بسیار گرم داشته است. شاید از جزایر مالایا در جنوب آمده باشد، لباس ژاپنی‌ها، خانه‌هایشان، غذایشان طور دیگری قابل توضیح نیست. خانه‌های ژاپنی شبیه قفس است: چوبی، سبک، خنک، و به جای دیوار، حصیر و پرده‌های تاشو دارد. روی زمین حصیر است. همیشه پابرهنه در خانه راه می‌روی. از همه‌جا هوا می‌آید. متقل‌های کوچک به عبث

می‌کوشند تا سرمای سوزان زمستان ژاپن را رام کنند. غذای مستی و مرسوم ژاپنی‌ها - برنج، سبزیجات، ماهی - فقط برای اقلیم‌های گرم‌تر مناسب است. آنان به‌ندرت گوشت، کره و چربی می‌خورند. شاید علت این که ژاپنی‌ها کوتاه‌قد می‌مانند آن است که چنان غذایی را در چنین اقلیمی می‌خورند. تسلی‌های جوان‌تر که زیاد گوشت و کره می‌خورند و از آداب و رسوم انگلوساکون پیروی می‌کنند از نظر جسمانی تغییر کرده‌اند. آنان بلندتر و قوی‌ترند.

با یک ژاپنی میانه‌سال، چاق و سرحال که تازه سروصورت را صفا داده و کنار من نشسته بود، سر صحبت را باز کردم. همچون عیاشی سیر به‌نظر می‌رسید که شبش را نشسته بر بالش‌های نرم به نوشیدن ساکۀ ملایم و دیدن گیشاهای کوبه‌گذرانده بود. از یکنواختی زندگی خانه‌اش گریخته بود تا از یک شب آزاد لذت ببرد. یک ضرب‌المثل ژاپنی می‌گوید: «شیرین‌ترین زنان، اول همسر دوست است، بعد گیشا؛ بعد کلفت؛ و بالاخره، همسر خودت.»

اشتباه کردم. کمی انگلیسی صحبت می‌کرد. تاجر بود. در ویلایی در حومه کوبه می‌زیست و به دفتر کارش در اوساکا می‌رفت. درباره شهر بزرگش با دو و نیم میلیون جمعیت صحبت می‌کرد و چهره‌اش از غرور می‌درخشید.

- «این شهر منچتر، یا بهتر بگویم، شیکاگویی خاور دور است. دودکش‌هایش را بنگر، یک جنگل. ما رشته‌های پنبه‌مان را به تمام جهان می‌فرستیم. ما ۶۷۰۰ کارخانه داریم. ما پایتخت اقتصادی ژاپن هستیم.»

وقتی سخن می‌گفت، چشمانش برق می‌زد. احساس می‌کردی که پیکر نرم و انبوهش از انرژی تسخیرناپذیری انباشته شده است. در زندگی‌ام غالباً با آدم‌های چاق، پر از روح و انرژی، برخورد کرده‌ام. گمان می‌کنی روح‌هاشان با گستردن شاخک‌هاشان در گوشت انبوه و فراوان غذا می‌خورند.

ژاپنی سیگار بزرگی روشن کرد و ادامه داد:

- «کار می‌کنیم، تمام روز. تلفن، تلگرام، آمار و ارقام، فاکتورها، مبادلات ارزی. اما در شب، به خودمان می‌رسیم. هیچ شهری در ژاپن این همه باشگاه‌های شبانه، این همه مستوران‌های مخفی و پر از شادی، این همه گیشاهای زیبا ندارد. شش هزار گیشا در اوساکا داریم.»

من از گوش دادن به سخنان آن مرد چاق لذت می‌بردم. از روی تحسین به

دست‌های کوتاه و گوشت‌الویش می‌نگریستم که چنان با مهارت می‌توانستند پول به کف آرند و گیٹاها را نوازش کنند.

برای این که ریشخندش کنم، پرسیدم: «بودایی هستی؟»
خندید و مرموزانه به من نگریست.

گفت: «البته، گاهی اوقات که کاروکاسی‌ام خوب پیش می‌رود، به معبد می‌روم و چند گل برپای بودا می‌گذارم. چیزی برای از دست دادن ندارم!»
- «جهان و همی است که پنج حس به وجود می‌آورند. چشمانت را بگشا، بیدار شو، خود را از بند خواهش برهان.»

تاجر عیاش خنده‌زنان پاسخ داد: «بله، این را می‌دانم. چیزی است که بودا گفته است و یقیناً در زمان خودش درست بود، وقتی که ملتش در جنگل‌های گرمسیری می‌زیستند. اما اگر بودا امروز می‌زیست و خانه‌اش در اوساکا بود، یقین دارم مانند من بودا!»

برگشتم و به او نگریستم گویی نخستین بار است که می‌بینمش. یکبار، مجسمه‌ای چوبی از بودا دیده بودم، با شکمی بزرگ و برآمده، با خنده‌ای ناگهانی که از دهانش بر سراسر چهره گوشت‌الویش گسترده بود؛ این خنده از میان گردنش، شکم چین خورده و سه لایه‌اش و پاهای برهنه‌اش می‌گذشت و به کف پاهای باد کرده‌اش می‌رسید ... آری، بی‌گمان وقتی این تاجر حریص، که مرموزانه به من می‌نگریست، هنگام صبح حمام می‌کرد، و پس از آن، برهنه و بخارآلود و چهار زانو بر زیرانداز حصیر خنکش می‌نشست و همسر ساکنش برای او چای سبز می‌آورد، درست همانند بودای بزرگ‌منش بود و بر جهان بی‌ثمر چنان می‌نگریست که بر یک حباب صابون - چای، زن، تجارت - که در اندک مدتی می‌ترکد و در هوا محو می‌شود ...

باشد که این تاجر فربه اوساکا خوش بزید و کسب و کارش خوب پیش رود زیرا، سپاس یاد او را، که برای لحظه‌ای تمام تبانی‌های روح مرموز شرقی را دیدم و احساس کردم.

جنگلی از دودکش‌ها، و تعداد بسیاری آبراه که همچون شریان‌های خونی از پیکر دودآلود و غول‌آسای اوساکا می‌گذرد. یک‌هزار و سیصد و بیست پل، قایق‌های بارکش بی‌شمار که از کیسه، جعبه، آهن و چوب بار شده‌اند و

بی سروصدا در آب‌های آرام و میاه رفت‌وآمد می‌کنند. کارگران و باربران زرد با دستارهای کثیف که محکم دورسرهای تراشیده‌شان پیچیده‌اند، و عرقی که بر بدن‌های برهنه‌شان روان است، یا ذغال مخلوط می‌شود.

ویزی است سیاه، بدون زیبایی و شیرینی، سخت در تب‌وتاب زندگی. هنوز وقت آن نرسیده است - یقیناً بعد از چند قرن خواهد رسید - که این شهر شکل گذشته‌های دور را به خود بگیرد، بتدریج کمی متروک خواهد شد، پیچک‌ها از آسمان‌خراش‌های کنونی‌اش فراخواهد رفت، و سیاحان پریده‌رنگ که دوستدار زیبایی‌اند خواهند آمد تا از آن لذت ببرند. امروز اوساکا هنوز وحشیانه، سیری‌ناپذیر و در شتاب می‌زید، و نمی‌تواند بیکارگان را تحمل کند. اوساکا را چنان می‌بینی که ببری زنده را در جنگل؛ نه فرصتش را داری و نه قدرتش را که آن را تحسین کنی، هرچند پوستش زیباست و هرچند بدتش به ظرافت می‌خرامد. امروز، اوساکا جانوری زنده است و می‌درد. وای بر آن که بیکاره و شاعرانه در خیابان‌هایش پرمه زند.

باید شکبا و گستاخ باشی و صبر کنی که شب فرا رسد. آنگاه اوساکا چنگالش را درمی‌کشد، بر فراز آبراه‌هایش می‌لمد و آشتی‌جویانه سر بلند می‌کند؛ خسته از شکار روزانه خمیازه می‌کشد و نسیم خنک دریا را به درون می‌کشد. در این هنگام، وقتی که ببر می‌آساید و غذایش را هضم می‌کند، فانوس‌های گوناگون می‌درخشند، آگهی‌های تبلیغاتی تئون و الکتریکی مانند آب در تئاترها، سینماها و باشگاه‌ها جاری می‌شود. درهای بسته باز می‌شود و پیکرهای تازه حمام کرده تو را خوشامد می‌گویند.

گذرگاه‌های کار تاریک است و خلوت، و کوچه‌های باریک خوشگذرانی شبانه با فانوس‌های ابریشمین رنگارنگ روشن است و تو را به خود می‌خواند. بازرگانان، کارخانه‌داران، کارگران و باربران تن می‌شوید، موهاشان را شانه می‌زنند، لباس‌ها را عوض می‌کنند؛ چهره‌های عبوس و حریص روز دوباره هیأت انسانی‌شان را به خود می‌گیرند. ببر احساس می‌کند شکم سیرش بر فراز آبراه‌ها خنک می‌شود - و، به آرامش، چشم‌هایش را تا نیمه می‌بندد.

وقتی فانوس‌های کاغذین لائوسی روشن می‌شود و صندل‌های چوبی زنان بر کف خیابان‌ها به صدا درمی‌آید و نسیم بهاری می‌وزد، ژاپن ریشهٔ امعاء و

احشاء انسان را لمس می‌کند، و تو به سختی می‌توانی از یاد ببری آنچه را آن زاهد یزانی «اشکی معصوم» می‌نامید، وقتی که می‌خواست تعریفی از خدا بدست دهد.

شادیی که دور از کشورم در میان مردمی چنین شگفت و فریبنده یافتم مرا تکان می‌دهد. وارد یک مشروب فروشی می‌شوم. سه گیشای نرم و نازک با کیمونوهای شاد و رنگیشان و لیخندهای آرام و بی‌حرکتشان زیر یک فانوس زرد که علامتی قلب‌گونه دارد می‌نشینند. سیگار می‌کشند و منتظر می‌مانند. متظر مردان می‌مانند تا با خنده‌ها و دست‌ها و دهان‌هاشان کار سخت روزانه را برای آنها سبک کنند. به محض آن که وارد می‌شوم، برمی‌خیزند گویی که انتظار مرا می‌کشیدند. دست به کمرم می‌اندازند، روی بالش‌ها می‌نشینیم و پانتومیم آغاز می‌شود. من فقط چند کلمه ژاپنی می‌دانم: قلب، شکوفه گیلان، متشکر، آفتاب، ماه، چقدر، نه، بله و گوگی سوساما، که یعنی «غذایتان خوشمزه است.» با این چند کلمه ناچیز چه می‌توانم کرد. با این همه، وقتی برمی‌خیزم تا بروم، درمی‌یابم که این کلمات از حد کافی بیشتر بوده است.

گیشاها خوبند - گوگی سوساما - و فانوس‌های خیال‌انگیز هم خوبند! اما صبحگاهان که برخاستم جرعه‌ای تلخ بر لبان روحم نشست. احساس کردم که راه خطا را پیش گرفته‌ام، که در انجام وظیفه حتمی‌ام خیانت کرده‌ام. ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که یک انسان آگاه نمی‌تواند خویش را به لذت صرف تسلیم کند. در پس کیمونوها و فانوس‌ها، صداها، خشمگین و ناامید به گوش می‌رسد. لشکری بی‌پایان، شکسته از کار روزانه بی‌امیدش، گرسنه و بی‌آرام، تو را با سرزنش می‌نگرد. به یاد آوردم که پریروز، یک کارخانه‌دار زیرک در کوبه کارخانه‌هایش را مغرورانه به من نشان می‌داد. وقتی که به انبار کالایش وارد شدیم که در آن زنان بسیار، پیر و جوان، دوازده تا چهارده ساعت در روز کار می‌کردند، رو به او کردم و پرسیدم:

- «چقدر در روز می‌گیرند؟»

و انمود کرد که سؤال را نشنیده است و کوشید تا موضوع را عوض کند، اما من نگذاشتم.

- «هریک از این زن‌ها چقدر در روز می‌گیرند؟»

صدایش را پایین آورد، گویی که شرمسار است، و پاسخ داد:

- «نیم ین»-

- «چقدر؟»-

- «نیم ین»-

لرزیدم. یک گزارش پزشکی رسمی را درباره کارگران زن ژاپن به خاطر می آورم که اخیراً منتشر شد:

- «هشتاد درصد کارگران در کارخانه های ریسندگی زن هستند. آنها چهارده تا شانزده ساعت در روز کار می کنند. سلامتشان به سرعت کاهش می یابد. از هفته اول وزن کم می کنند، کار شبانه بخصوص آنها را خسته می کند. هیچ کدام بیش از یک سال دوام نمی آورند. بعضی می میرند، بعضی مریض می شوند و از کار می افتند. هزاران نفر به خانه باز نمی گردند. از این کارخانه به آن کارخانه می روند یا از محله های بدنام سر درمی آورند. اکثرشان مریض و مسلول اند....»

در نور صبح به اوساکا می نگرم. دود می کند و صقیر می کشد، همچون یک ازدهای آدمخوار که بیدار شده و گرسنه است، چند قرن بعد از این شهرهایی نظیر اوساکا در نظر اخلاقمان همچون هیولاهای اسطوره ای خواهند بود که انسان ها را می بلعیدند.

قدرت انسان در تحت سیطره درآوردن ماده شگفت انگیز است، اما این سیطره صنعتی با پیشرفت معنوی انسان همراه نیست. شاید که یکی دشمن دیگری باشد. برای ادامه زندگی در میان دشمنان نیرومند، تنها راهی که برای ژاپن باقی مانده بود صنعتی شدن بود، و به محض آن که راه ضروری را در پیش گرفت، سایر مسایل به عنوان نتایج مستقیم و منطقی رخ نمود، منفعت طلبی، بی عدالتی، بیماری، رشد بی رویه قدرت مادی، کاهش رشد معنوی.

امروز تمام روز را از کارخانه ها دیدن کردم. گوش هایم پر از همهمه و سروصداست، چشم هایم همراه ماشین ها و دختران رنگ پریده ای است که در سکوت کار می کردند. دفترچه هایم را پر از اعداد و ارقام کردم. تمام روز می پرسیدم، می نوشتم، دوباره می پرسیدم. می دانم که پرسش ها هیچ فایده ای ندارد و اعداد به نرمی رویاهاست. و یک ذهن خلاق می تواند تا بی نهایت آنها را ترکیب کند و نتایجی را که می خواهد بیرون کشد. اگر یک دختر کارگر ژاپنی

بودم، با حروف سیاه درشت بر شانه‌ای سپید در مویم هایکوبی تلخ و گزنده می‌نوشتم:

آری، اعداد و ارقام می‌گویند

که من خوشبختم

اما من هر روز رنگ‌پریده‌تر می‌شوم

و امروز به سرفه افتادم ...!

«شما گفتید که یک کارگر زن روزانه از نیم تا یک ین دریافت می‌کند. چگونه می‌تواند با این دستمزد ناچیز زندگی کند؟»

در دفتر یک کارخانه نشستم و با مهندسی باهوش که مرا در دوزخ کارخانه‌اش، گردش داده بود، جای نوشیدم. مهندس، بدون عجله سیگاراش را روشن کرد. آرام بود و مطمئن از توفیق خویش. با صدایی پر کرشمه شروع به سخن کرد:

«و شما، مثل تمام اروپایی‌ها، عوامل را بررسی می‌کنید و به نتایج شتابزده می‌رسید. اما اگر می‌خواهید درباره‌ی ما درست قضاوت کنید، باید واقعیت را در نظر بگیرید. یک کارگر انگلیسی هفته‌ای دو پوند انگلیسی می‌گیرد. با این پول به زحمت می‌تواند سر کند. زندگی‌ای که به آن عادت کرده است خرج زیادی برمی‌دارد، لباس، کفش، خانه، اسباب و اثاثیه و غذایش همه خیلی گران است. بگذار غذا را در نظر بگیریم و مقایسه کنیم. انگلیسی عادت دارد که گوشت، کره، شیر و کنسرو بخورد؛ اگر نه نمی‌تواند زندگی کند. ژاپنی، از روی طبع و سنت، در غذایش مقتصد است. او سبزی، برنج و ماهی می‌خورد و قانع است. زندگی در ژاپن به طرز غیرقابل مقایسه‌ای ارزان‌تر از اروپا و آمریکاست. می‌دانی قدرت خرید یک ین چقدر است؟ تو، به مدت محدودی، در هتل زندگی می‌کنی و برای خودت خرید نمی‌کنی. پس این را نمی‌فهمی. تو می‌توانی با یک ین اینها را بخری: یک کیلو برنج، یک قوطی ساردین، نیم کیلوماهی، سه تا تخم مرغ، و پنج موز! پس یک انگلیسی با مزدهایی که ما می‌دهیم از گرسنگی می‌میرد، حال آن که یک ژاپنی زندگی می‌کند و خوب هم زندگی می‌کند.

«بعد، می‌دانی خانه‌های ما چقدر ساده است؟ دیوارهای چوبی یا خیزران، چند زیرانداز حصیری، یک تشک. نه اسباب و اثاثیه لازم است نه تزئینات

اضافی. برهنگی مقدس از جایگاه بلندی برخوردار است. سلیقه‌ها مان ساده است، زندگی‌مان کم هزینه و نیازها مان در این اقلیم پربار و ثروتمند خیلی محدود است. پس، با پرداخت دستمزد کم، به دو هدف مهم نایل می‌شویم: نیازهای ساده کارگرا نمان را برآورده می‌کنیم و همزمان موفق می‌شویم که تولیدات صنعتیمان خیلی کم خرج بردارد.»

مهندس، وقتی دید که ساکت ماندم، پرسید: «به چه می‌اندیشی؟»
- «به خطر می‌اندیشم، خطری بزرگ می‌بینم. اگر تمام کشورها بازارهاشان را به روی شما ببندند، چه بر سر شما می‌آید؟»

- «خیلی مشکل است که تمام درها را بر ما ببندند. ما همیشه امیدواریم که یک در بزرگ، یعنی چین، بازخواهد ماند. همان کافی است. نیم میلیارد مشتری ... اما تا وقتی که این لحظه سخت فرا رسد ما کار می‌کنیم گویی که هرگز قرار نیست فرارسد. آن دو مرد را شتیدی که کار می‌کنند و یکی می‌گوید: کار می‌کنم چنان‌که گویی تا ابد زنده‌ام؛ دیگری می‌گوید: کار می‌کنم چنان‌که گویی همین دم می‌میرم^۱. ما روش مرد اول را دنبال می‌کنیم.

«بعد، فراموش نکن که کارگر ژاپنی دیوانه ماشین است. هر چیزی در طبیعت ماشین او را مجذوب و افسون می‌کند. باعث می‌شود تا مناعت طبعش را از یاد نبرد، تا بر انسان سفید چیره شود. او با ایمان کار می‌کند. آیا این مناعت طبع فردی است؟ میهن‌پرستی است؟ ارتجاع است که در شکل تازه‌ای ظاهر شده؟ هر اسمی می‌توانی روی آن بگذاری. اما او با ایمان کار می‌کند، دوازده تا چهارده ساعت در روز بدون این که خسته شود ...»

- «و شما، البته، سود می‌برید ...»

مهندس به خنده می‌افتد.

- «می‌خواهی چکار کنیم؟ انگیزه‌شان را از بین ببریم؟ ما سود می‌بریم. ما کارخانه‌دار و تاجریم. زاهد و صدقه‌دهنده نیستیم. هر طبقه اجتماعی قوانین خودش را دارد، و وای بر تو اگر آنها را غصب کنی، یا به جای قوانین طبقه دیگر

۱. نظیر این کلمات منسوب است به علی (ع): «اعْمَلْ لِدُنْيَاكَ كَأَنَّكَ تَعِيشُ فِيهَا ابَدًا وَ اَعْمَلْ لِآخِرَتِكَ كَأَنَّكَ تَمُوتُ غَدًا» یعنی: «برای دنیای خود بکوش چنان‌که گویی تا ابد در آن زنده‌ای، و برای آخرت بکوش چنان‌که گویی همین فردا خواهی مرد.»

از آنها استفاده کنی. اگر به بیر علف بدهی، می میرد؛ به گوسفند هم اگر گوشت بدهی، می میرد...»

- «اما قوانینی انسانی و کلی برای همه طبقات وجود دارد...»

- «طبعاً، و ما آنها را در نظر می گیریم. ما مواظب کارگرانمان هستیم؛ مراقبیم

که خوب بخوابند، خود را بشویند و نرمش کند تا سالم و قوی باشند...»

- «آن وقت می توانند بهتر کار کنند و بیشتر تولید کنند...»

مهندس گردن کلفت دوباره خندید:

- «طبعاً! ما اخلاقیات را با سوددهی ترکیب می کنیم. آیا ترکیبی کامل تر از این

وجود دارد؟»

اگر من یک کارخانه دار ثروتمند ژاپنی بودم، با حروف سرخ روی کاغذ ابریشمین این ها یکو را می نوشتم:

میوه والای خرد چیست؟

غذای دست نخورده داشتن

و احساس این که سگ راضی است

و دست هایت را می لیسد.

وقتی از کارخانه بیرون آمدم و هوای تازه را به درون ریه هایم کشیدم، برگشتم و به مصاحب ژاپنی ام گفتم: «اوساکا هیچ مجسمه ای، هیچ قلعه قرون وسطایی یا هیچ باغستان شکوفایی ندارد تا چشم هامان را آرامش دهد؟ روحم دارد وحشی می شود؟»

- «ماشین ها و اعداد و ارقام تو را خسته کرده اند؟»

- «ایمان آن مرد به ماشین ها و ارقام مرا خسته کرده است. بله، می دانم.

آمریکایی شدن دنیا یکی از غم انگیزترین صحنه های اجتناب ناپذیر است که تمدن صنعتی پیش از آن که نابود شود از آن خواهد گذشت.»

- «اشتباه می کنی. اگر کمی شکیبایی و عشق بیشتری داشتی، می دیدی که

«روبات» یا همان شادی و تنوعی با ما سخن گفت که گویی مجسمه ای را

می بینی، قلعه ای را یا باغستانی شکوفان را. و این انسان ماشین گونه، همانند آثار

هنری ای که دوست می داری، نتیجه پرمشقت و غم انگیز تلاشی بی وقفه است.»

پاسخ دادم: «بله، می دانم داستان انسان همیشه چقدر غم انگیز بوده است. اما

غالباً می‌خواهم آن را فراموش کنم، زیرا غیر از این چگونه می‌توانستم قدرت کافی بیایم تا بخندم؟ و اگر نمی‌خندیدم، چگونه می‌توانستم منظره زندگی را تحمل کنم؟»

ناگهان، همچنان که این گونه سخن می‌گفتم، دژی بلند بر صخره و خارا، که رودی در میانش گرفته بود، نمایان شد. به‌ندرت بنایی دیده‌ام که با چنین جذبه و الایی تسخیرناپذیری و قدرت را توصیف کند. هفت طبقه همچون فتر جمع می‌شد، بام‌ها ناگهان به بالا می‌خمیدند گویی آتشی بزرگ بر آنها اثر کرده است. این جا نه آن خط خدنگ قدرت متعادل پارتون بود نه قله یک کلیسای گوتیک، که برمی‌خاست و در آسمان گم می‌شد. خطی منحنی و پریچ و تاب بود، اراده‌ای که برمی‌جهد تا سراسیمه یورش برد، قدرتی که تعادل را شکسته است، اما هنوز نگسترده است. لحظه هیجان یک ببر بود که خود را جمع می‌کند تا برجهد.

فریاد کشیدم: «این نیام یک روح بزرگ است! کی آن را ساخته است؟»

- «واقعاً نیام یک روح بزرگ است، روح هیده‌یوشی، تاپلئون کبیر ژاپن.»

پرسیدم: «روح هیده‌یوشی؟» و از شرم سرخ شدم. نخستین بار بود که نامش را می‌شنیدم.

- «بزرگ‌ترین چهره نظامی در تاریخ ما. او کوتاه بود و تیره، و به زشتی یک هیولا، یک سارومن کان یا، چنین می‌نامیدندش، یعنی میمون تاجدار. او در ۱۵۳۶ به دنیا آمد، در یک خانه روستایی محقر، نیروی بدنی و عقلانی‌اش باور نکردنی بود. سخت با عاطفه بود. شب‌هایش را به عیاشی‌های عجیب می‌گذراند. و در عین حال، ذهنی تیز و استوار داشت، نبوغی نظامی، و آرزوهایی بلند. می‌خواست کره و چین را تسخیر و یک امپراتوری بیکران تأسیس کند. می‌گفت: و این سه کشور - چین، ژاپن، و کره - را یکی خواهم کرد. این کار را انجام خواهم داد به همان راحتی که یک تشک را می‌پیچم و زیر بازویم می‌گذارم!

«او یک مصلح بزرگ هم بود. مدیریت، اقتصاد عمومی، کشاورزی و تجارت را بازسازی کرد. از مسیحیان و اروپاییانی که نخستین بار در بنادر ژاپن لنگر انداختند حمایت کرد. ماشین و تفنگ و هر چیز خوبی که یافت از شیاطین سپید خرید.

«این مرد چند بعدی و شکست‌ناپذیر مادرش را دوست می‌داشت و از او می‌ترسید، و پدری سخت نازک‌دل و مهربان بود. گزارشی که یک هیأت کراهی، پس از حضور در دربار هیده‌یوشی فرستاد، باقی مانده است: هیده‌یوشی مردی است کوتاه‌قد با پوستی بسیار تیره، شخصی سخت زنده. اما چشمانش آتشی می‌افکند که می‌سوزاند. بر سه بالش تکیه داده بود و رو به سوی جنوب داشت؛ ردایی تیره و شگفت پوشیده بود. ناگهان در پس‌پرده‌ای پنهان شد و بی‌درنگ در لباس روزانه‌اش دوباره نمایان شد، نوزادی در بغل داشت. در اتاق پیش و پس می‌رفت و همه زانو می‌زدند و بر زمین می‌افتادند و در مقابل او کرنش می‌کردند. در همان هنگام نوزاد خودش را خیس کرد. هیده‌یوشی با سر به یک افسر اشاره کرد تا کودک را بگیرد و لباسش را عوض کند. به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی با خودش در اتاق تنها بود.

«این بود آنچه کراهی‌ها دربارهٔ قهرمان بازگو کردند و در پایین گزارش جوابی را که به آنها داد ذکر کردند: من کشورم را آسوده کردم. من از خانواده‌ای فقیر آمدم، اما وقتی مادرم هنوز مرا در شکم داشت، در خواب دید که خورشید را می‌زاید. یک پیشگو بعداً به او گفت: «هرجا که خورشید بتابد، این کودک بر آن حکومت خواهد کرد!» من لشکری بزرگ خواهم آورد؛ من چین را تسخیر خواهم کرد و تگرگ شمشیرم بر چهارصد ایالت آن خواهد بارید.

«او آرزوهایی بزرگ داشت، و آنها را تحقق می‌بخشید اگر مرگ بر زمینش نزده بود. تمام رؤیاهای هیده‌یوشی فرو ریخت. پسر محبوبش، هویدش یوری، کشته شد و خاندان جدیدی به قدرت رسیدند. وقتی اشعاری را می‌خوانی که هیده‌یوشی به هنگام مرگ نوشت، بر خود می‌لرزی زیرا فاجعه را پیش‌بینی می‌کرد و سرنوشتش را از پیش می‌دانست!

همچون شب‌نم می‌چکم

همچون شب‌نم تبخیر می‌شوم

و حتی دژ اوساکا

هیچ نیست جز رؤیایی در خواب.»

■ نارا

روح‌های بزرگ می‌توانند روح ما را غذا دهند. آنها می‌توانند ذهن ما را بگسترند

و نه تنها برای تجربیات ایالتی رومی - یونانی و ارتجاع تنگ‌نظر یهود عبری جا باز کنند، بل که برای زندگی‌های جهانی دوردست هم ...

امروز، از اوساکا به قلب ژاپن کهن، تارا، سفر می‌کنم و نمی‌توانم روح بزرگی را که در پیکر میمون‌گونه و زرد و تیره‌هیده‌یوشی جریان داشت از ذهن خود دور کنم. روح او، آگنده، پر از تناقض، چند بعدی، و برای من الگوی والای انسان است: عاطفه داشتن، پرستش مادر، مهرورزیدن به پسر، و در عین حال، میل مقاومت ناپذیر به جنگ، فعالیت خستگی‌ناپذیر برای صلح، و، سرانجام، در ساعت مرگ قلم را چنگ زدن و حاصل همه زندگی خود را به شعر درآوردن - رویایی در خواب! تسخیر آزمندانه زندگی و همزمان آگاهی از این که همه اینها خواب است و حباب. این، گمان می‌کنم، بلندترین قله‌ای است که یک انسان می‌تواند بدان برسد.

از پنجره قطارم بیرون را می‌نگرم، می‌گذارم تا خیالم همچون پروانه‌ای بر فراز دشت‌های بهاری سبک پرواز کند، و به قهرمانان گذشته می‌اندیشم. هنگام آن فرا رسیده است که بشر رنسانس جدید و وسیع‌تری داشته باشد. با نخستین رنسانس، ذهن گسترده‌تر شد زیرا با یونان و برداشته‌های ملوکوتی‌اش از زیبایی آشنا شد. بعدها اندکی با مصر و هند آشنا شدیم. هنگام آن رسیده است که دایره دانشمان و قلبمان را بازتر کنیم تا چین و ژاپن را در برگرد.



تاراج خردمندانه، شادبادش آن چشمانی که، پیش‌تر زن که از خاک‌گور پر شوند، به هر سو روانه می‌گردند و غارت می‌کنند. به همسفران ژاپنی‌ام در گرداگرد خود می‌نگریستم. نژادی شادمان، تمیز، بدن‌هایی تازه حمام کرده، چهره‌هایی قشنگ و تراشیده از عاج. چشمان مورب، شکوهی ساده، نژادی که زیاد زیسته و دوست داشته است و ادب طبیعی‌اش را واداشته است تا با سنت هماهنگ شود. هرگز از تماشای این که چگونه به یکدیگر سلام می‌کنند خسته نمی‌شوم. سخت خم می‌شوند، چهره‌هاشان وقار یک مراسم مذهبی را به خود می‌گیرد. فریاد نمی‌زنند، یکدیگر را نمی‌آزارند. هنوز دو ژاپنی را ندیده‌ام که دعوا کنند.

دو دوچرخه دیدم که روی پلی در اوساکا به هم خوردند و سوارانشان روی سنگ‌ها درغلتیدند، و من ایستادم و منتظر بودم که دعوا کنند. هر دو دوچرخه‌سوار برخاستند، خاک را از لباس‌هایشان تکاندند، کلاه از سر برداشتند، بدون گفتن یک کلمه از هم جداحافظی کردند، دوچرخه‌هایشان را سوار شدند و رفتند. در ایستگاهی، یک روستایی که بقچه‌ای بزرگ از لباس حمل می‌کرد کوشید تا سوار اتوبوسی شود که پر از جمعیت بود. کنترلچی آرام و با لحنی محزون چیزی به او گفت؛ مرد با بقچه خم شد و پایش را از پله اتوبوس برداشت. ژاپن سرشار از مردم است؛ اگر فاقد ادب بودند زندگیشان در کنار یکدیگر تحمل‌ناپذیر بود. سخن خوش و رفتار خوب همچون بالشتک‌هایی هستند که قایق‌ها و یدک‌کش‌ها در اطراف خود می‌بندند که تاحد ممکن حرکتشان نرم شود.

به نارا نزدیک می‌شدیم، شهر مقدس و نخستین پایتخت ثابت ژاپن، از ۷۱۰ تا ۷۸۰ بعد از میلاد. قلبم تند می‌زد و در هیجان بود، زیرا معابد بودایی مشهور را می‌دیدم، مجسمه غول پیکر بودا را و پارک بی‌مانندش را با هزار آهو. می‌دانستم - همیشه چنین بوده است - آن چه می‌بینم بسیار فراتر از آن خواهد بود که تصور می‌کردم. از پنجره خم شدم بدین امید که نخستین معابد غریب، کاکتی وحشی، را از دور ببینم.

سرزمینی آرام و شیرین، کوهستان‌های صاف غرق در نوری ملایم. ابرهای سپید برفی و پنبه‌ای در آسمان می‌گذشتند و دو لک‌لک درازپا از فراز خانه‌های چوبی سیاه و کوتاه به دوردست پرواز می‌کردند و ناگهان معجزه‌ای در بین این خانه‌های کوتاه، بر فراز بام‌های سیاه شده از باران، در هوای رقیق مه‌آلود، گلدسته‌ای از نور گلگون، آکنده از زیبایی و غنا، مغرور همچون یک دوشیزه، شاداب، سربرمی‌گشده، نخستین درخت شکوفان گیلاس. ساکورا!

و یکباره، وقتی دیدمش، غروبی دیرنگام را به‌خاطر آوردم، که در مقابل کلیسای قرون وسطایی و غول پیکر، شکفته از قدیسان، در آلم، آن شهر دوردست، ایستادم. همین گونه کلیسا، روشن و غنی بر بالای بام‌ها، فراز خانه‌های حقیر برمی‌خاست و به آسمان می‌رسید. در نظرم چنین می‌نمود که هم درخت گیلاس و هم کلیسا تمام فقر اطراف خود را به غنایی ناگفتنی و تمام

تیرگی انسان و هوا را به نور بدل می‌کرد. زنان کوچک بیچاره فراز رود خم شده بودند و لباس‌هاشان را می‌شستند؛ کودکانشان می‌گریستند، و مردانشان، خمیده‌قامت، در کشتزارها کار می‌کردند. هیچ یک از آنان درخت شکوفان گیلاس را نمی‌دید که فرازشان ایستاده بود، و آرام و خرسند و بی‌حرکت ناحیه سیاه گرداگرد روستا را تقدس می‌بخشید، زیرا وظیفه والایی را که ماده به عهده دارد انجام می‌داد - شکفتن.

پیچک نشانه لذت معصومانه است؛ گل داوودی، نشانه پایداری و جاودانگی؛ نیلوفر، نشانه فضیلت، که معصومانه از خاک سر پیر می‌کشد اما شکوفه گیلاس نشانه سامورایی است زیرا بر شاخه‌ای قوی می‌شکفتد و می‌میرد، بر زمین می‌افتد پیش از آن که پژمرد - همچنان که سامورایی می‌میرد پیش از آن که شرمسار شود. و بدین سبب، وقتی عازم جنگ می‌شود، شاخه‌ای از شکوفه‌های گیلاس بر کلاهخودش می‌بندد.

از پنجره قطار دست تکان می‌دهم و با ساکورا، که پشت سر نهاده‌ایم، وداع می‌کنم، همان گونه که من دیدمش، گیوسون، زاهدی بودایی باید دیده باشدش، یک روز، حدود نهمصد سال پیش، و دست دراز کرده و به خواهش گفته باشد: «بیا بکدیگر را دوست بداریم، شکوفه گیلاس! من جز تو هیچ کس را در جهان نمی‌شناسم!»

نارا، قلب مقدس، مکه ژاپن. شهر اشرافی، زیبا، ثروتمند و کهن، امروز روستایی بزرگ است. شاهانش رفته‌اند، کشتی‌هایش سوخته‌اند، و او بیوه شده است. همه انگشتانش افتادند؛ تنها انگشترها برجای مانده است. تنها خدایانش باقی می‌مانند، هشت میلیون خدای شیتو، و در رأس آنان آفتاب، نیای بزرگ ژاپن. بوداهای خندان، آرام، افسونگر، که چهارزاتو در معابد چوبی تاریک می‌نشینند و با طعنه‌ای مهربان مؤمنان را خوشامد می‌گویند، باقی می‌مانند.

وقتی از قطار بیرون پریدم، حیرت‌زده ایستادم. دسته‌هایی از مردان و زنان با بیرق و طبل از جاده سربالایی که به سوی نارا می‌رفت، فرا می‌رفتند؛ جمعیت‌های دیگر با قطار، ماشین، یا گاری سر می‌رسیدند؛ دیگران پیاده می‌آمدند. در گوشه‌ای ایستادم و از رنگ‌ها، صداها و جمعیتی که پیش و پس می‌رفتند شاد شدم. مردان پیر و جوان، و زنان بالای صدسال از کرانه‌های ژاپن

می‌آیند و، همانند مسیحیان قرون وسطا، از زیارتگاهی به زیارتگاهی روان می‌شوند: آنان بیرق‌های سبز و نارنجی و زرد، طبل، و فلوت‌های بلند دارند؛ کیسه توتون‌های چرمی یا ابریشمی به کمر دارند و چق‌های بلند با سرچق‌های ریز که برای بیش از دو یا سه پک جا ندارد.

رئیس ایستگاه با تعظیمی بلند برایم توضیح داد: «امروز جشن گل‌هاست.» زایران سرهاشان را در دستارهایی سپید پیچیده‌اند که روی آنها گل‌ها و حرف‌ها گلدوزی یا مهر شده است. آنها را هانامی‌ته نوگو می‌نامند، دستارهای گل مشهور، که ژاپنی‌ها در بهار به سر می‌گذارند و می‌روند تا درختان گیلای شکوفان را نیایش کنند. یک شادی شرک‌آمیز، فضای بهاری، خنده، و سروصدا. فاخته‌ای از یک درخت کاج برجهید، آوازی سرداد، و به سوی تارا پرواز کرد. او نیز به سان زایری می‌رفت تا بر پاهای بودا بنشیند.

در آن دم، که شروع کردم تا راهش را در پیش گیرم، عده‌ای بی‌کو، کاهنان بودایی، پیاده از راه رسیدند. کلاه‌های حصیری لبه پهن و رداهای زرد و بلند پوشیده بودند. پابرهنه می‌رفتند و هریک به عصایی بلند تکیه می‌کرد که تا بالای شانه‌هایش می‌رسید و زنگی کوچک بر سرش داشت. خاموش، تیره، با چشم‌هاشان دوخته بر زمین، جاده‌ای را که به سوی تارا می‌رود، دنبال می‌کنند. در شگفتم که چه چیز را این کاهنان زرد در زیر درختان شکوفان گیلای می‌جویند.

شاید به دیدن این که چقدر زود شکوفه‌های گیلای گلبرگ‌هاشان را می‌ریزند از خود خرسند می‌شوند و بدین گونه تصویری جدید از بیهودگی زندگی می‌یابند. یکی از آنان، اوکونوکوماس سی، نهصدسال پیش سرود:

درخت شکوفان گیلای،

تو و زندگانی به یک گونه‌ای!

در آن دم که می‌بینمت در شکفتن

فرو ریخته است از تو هرچه شکوفه.

بیش درست اما ناقص از زندگی، تنها یک روی آن جادوی در نیافتنی، مذهبی که نادیده می‌گیرد که یک لحظه فانی می‌تواند، از لحاظ کیفیت، با جاودانگی برابر باشد. آوازی می‌گوید: دست در دست مادرش، کودک نابینای

کوچک می‌آید تا شکوفه‌های گیلان را ببیند. بدین سان لحظه‌ای این کاهنان که با عصاهای درازشان سر به زیر افکنده فرا می‌رفتند، در نظرم همچون سپاهی از کوران نمایان شدند.

ریکشایی را صدا زدم که حمالی لاغر و نیمه برهنه آن را می‌کشید. این انسان اسب‌گونه با چشمان نافذ و شیرینش به من نگریست و پرسید: «دو؟» (کجا؟). با ژاپنی دست و پا شکسته‌ام جواب دادم، «ریوکان. سولولی، سولولی!» (خیلی آهسته).

هوسم را با دیدن این منظره می‌توانستم ارضا کنم، زایران رنگارنگ که، همه با هم، فرا می‌رفتند، آواز خوانان و خنده‌زنان. مذهبی تاریک که ژاپنی‌های شاداب توانستند آن را پر از رنگ و گل و رایحهٔ گوشت انسان کنند. یا جشن‌های گل یونان باستان که مذهب درد و رنج عبریان آن را لعن می‌کند، هنوز در اینجا در سوی دیگر جهان زنده است.

آنها گاری‌هاشان را با گل تزین می‌کنند، حلقه‌های گل بر گاوها می‌آویزند؛ مردان جوان تیرومند و دختران زیبای ژاپنی سوارگاری‌ها می‌شوند و می‌روند تا به گیشای بهار سلام کنند. آنان می‌رقصند، می‌خوانند، ساکه می‌نوشند و غم‌های روزمره‌شان را از یاد می‌برند. زندگی مرشد بدوی و مستانه‌اش را به‌خود می‌گیرد، آب دوباره شراب می‌شود. دیونیزوس یونان را رها کرد و عازم این کرانه‌های دور شد. اکنون کیمونویی می‌پوشد و شکوفه‌های گیلان را در دست می‌گیرد. سه دسته سرایندگان بزرگ - پیرمردان، مردان و جوانان - باز آمده‌اند، و بدین گونه این نژاد، همراه با درختان زنده می‌شود، و زندگی فانی بر روی این زمین معنایی جاودانه به‌خود می‌گیرد.

«ایراسای ماسه! ایراسای ماسه!» (خوش آمدید! خوش آمدید!)

صاحبخانه‌ها، مرد و زن، و دو دخترشان و کلفت چاق از ریوکان بیرون آمدند. تا زمین خم شدند و مرا سلام کردند. از ریکشا پایین پریدم، خود را سه بار تا زمین خم کردم و به آنها سلام دادم. و سپس، با چهره‌ای که در اثر خم شدن سرخ شده بود، پرسیدم که آیا اتاق دارند.

- «بزرگ است افتخاری که به ما دادید! خانهٔ فقیرانهٔ ما هرگز قابل تشریف فرمایی شما نبود! مقام شما خیلی بالاست، ما را سرافراز کردید!»

که خلاصه یعنی: «اتاق هست.»

یک حیاط کوچک تازه شسته، سه گلدان گل صدتومانی شکوفان. و در گلدانی کوچک در وسط حیاط، یک جادو، درخت گیلانی کوتوله، چیزی نه بلندتر از دو وجب، با ساقه‌ای ضخیم همچون بازوی انسان. این روزها آن را در بهترین جای حیاط گذاشته‌اند، گویی که واقعاً شهید مقدس و بزرگی بود و مراسم گرامیداشت او را به جا می‌آوردند. اطراف حیاط اتاق‌هاست. کفش‌هایم را در می‌آورم، یک جفت از دمپایی‌های بسیاری که در یک ردیف روی پله‌ها قرار گرفته است می‌پوشم و به سوی پاسیو، که با زیراندازهای حصیر پوشیده شده است، بالا می‌روم.

یکی از بزرگ‌ترین فریبندگی‌های ژاپن پاکیزگی غیرقابل تصورخانه‌هاست. همه چیز - زمین، دیوار، در - می‌درخشد. اتاقم، با زیراندازهای حصیرش، با میز غذاخوری کوتاه و کوچکش در وسط و گلدانی با سه گل بر روی آن، با تشکچه‌هایی بر کف اتاق، و با تصویری از یک درخت شکوفان بر دیوار، قلبم را از شادی سرشار می‌کند. حجره‌ای برهنه و شاداب و مشرکانه، درست همان گونه که دوست می‌دارم.

چهار زانو روی تشکچه‌ها می‌نشینم؛ یک دیوار را، که پرده جمع شونده ساده‌ای است، باز می‌کنند، و من خیابان را در پایین می‌بینم. یک قوری چای می‌آورند و یک فنجان چینی کوچک و چند پسته مغز کرده در یک نعلبکی کوچک. چای را جرعه جرعه می‌نوشم؛ پسته‌ها را می‌جویم، خوشحالم. کلفت چاق می‌آید و یک کیمونوی بنفش و یک جفت صندل سرخ چوبی برایم می‌آورد؛ خم می‌شود و به من می‌گوید: «فوروا» (حمام!).

حمام آماده است - داغ و سوزان، آن طور که ژاپنی‌ها عادت دارند. لگنی بزرگ، که تا نیمه در زمین فرو رفته است. وارد می‌شوم، شادی بی‌مانندی احساس می‌کنم. کیمونو را می‌پوشم، صندل‌های چوبی را به پا می‌کنم، به اتاقم برمی‌گردم، کمی دیگر چای می‌نوشم، و از دیوار باز، زایران را می‌نگرم که از جاده بالا می‌روند و طبل‌ها را می‌کوبند. بوداهای مفرغین، سنگی و چوبی را مجسم می‌کنم که در معابد بسیار کهن در میان درختان لبخند می‌زنند. عجله ندارم که آنها را ببینم. بر بی‌صبری، هیجان و شتابزدگی چیره شده‌ام. از هر ثانیه این لحظات

ساده که می‌گذرانم، لذت می‌برم، گمان می‌کنم «شادی، همچون آب، معجزه هر روزه ساده‌ای است، و ما از آن آگاه نیستیم».

بزرگ‌ترین پارک در ژاپن؛ ۱۲۰۰ جریب، درختان بلند صدساله، کاج، صنوبر، هلو، سپیدار، بید. دریاچه‌هایی با ماهیان غریب، قرمز با باله‌های سپید؛ ماهیانی که بازی می‌کنند، و همچون رقاصه‌ها، باله‌های حریشان را می‌گسترند و جمع می‌کنند. کبوتران، لک‌لک‌ها، قوها، و فراتر از همه، شادی و شوری بی‌نظیر - بیش از یک‌هزار آهو که می‌آیند و می‌روند، باوقار و متین، همچون شاهزادگان جوان.

مغرور و نترس، به رهگذران نزدیک می‌شوند و با مزگان بلندشان خیره به آنها می‌نگرند. هر اکتبر شاخ‌هاشان را از ریشه می‌برند و جشنی بزرگ برپا می‌شود. و حالا هم، وقتی سرشان را نوازش می‌کنی، می‌توانی ریشه شاخ‌هاشان را ببینی که از خون خشک پوشیده شده است.

معبدها، یا بام‌های به بالا خمیده‌شان همچون بان‌هایی آماده پرواز در میان درختان به پا می‌خیزند. توری، دروازه‌های مقدس که به حرف یونانی II می‌ماند، سرخ و تیره در میان برگ‌های سبز و رخشان می‌درخشند. آنها درهای مقدس شیتو یعنی «جاده خدا» هستند؛ آن کس که می‌خواهد رستگار شود باید از این درواها بگذرد.

شیتو، مذهب نیاکان، مذهب بدوی ژاپنی‌هاست. آنان نیاکان خانواده را می‌پرستیدند؛ سپس نیاکان نژاد را؛ سرانجام، نیاکان پدر همه مردم، امپراتور را. آنان باور داشتند که مردگان می‌زیند و بر زندگان حکومت می‌کنند. وقتی والدین می‌میرند، روح - کامی ساما - می‌شوند، و با اخلاشان پیوسته در ارتباطند. در شادی و غم با زندگان شریکند، آنان زندگان را یاری و دلداری می‌دهند یا مجازات می‌کنند و از آنها انتقام می‌گیرند. تمام فضا آکنده از ارواح مردگان است. ارواح بر موج‌ها، باده‌ها، شعله‌ها سوار می‌شوند و کار می‌کنند. همه نیاکان، خیر یا شر، شایسته یا ناشایست، خدا می‌شوند. خدایان بد یا خوب با تمام خصوصاتی که هنگام حیات داشتند. وظیفه زندگان است که اگر می‌خواهند کامیاب شوند، نیاخدایان خوب خود را سپاس بگذارند و بکوشند تا بدها را با نیایش و قربانی کردن، با رقص و آواز، آرام کنند.

بدین گونه، همه ژاپنی‌ها - و مخصوصاً امپراتورهاشان - اخلاف خدایانند. از این روی، حتی امروز نیز مردم ژاپن خود را برتر از همه مردمان دیگر و کشورشان را کشور خدایان می‌شمارند. بزرگ‌ترین این خدایان آفتاب است، الهه آماته راسو، ریشه درخت سلطنت. دیگر خدایان بزرگ باده‌ها، دریاها، رودها، آتش، کوه‌ها، و جمعی از پادشاهان و جنگجویان مشهورند. خدایان شیتو هشت میلیون‌اند. هر هنر خدای حامی خودش را با ابزارهای آن حرفه داراست. آهنگران، درودگران، سنگتراشان، ماهیگیران خدایانی از آن خود دارند؛ کارآموزی پسر در پیشه پدرش عملی مذهبی است. مرسوم است که آیینی مقدس برگزار شود تا خدای حامی را وادارند که کارآموز جوان را تحت حمایت خود بگیرد.

خدایانی با هزار چهره، نه تنها عبوس و خشمگین، بل غالباً شاداب، خنده‌آور، با شکم‌های برآمده، که حلقه گلی یا فتجانی از چای یا ساکه به دست دارند و به خنده افتاده‌اند. وقتی پیروان مؤمنشان یا کاهنانی که آنها را پرستش می‌کنند می‌بینندشان که می‌خندند، آنان نیز به خنده می‌افتند. و خدایان نه تنها خشمگین نمی‌شوند بل شادی می‌کنند که فرزندان خود را خندانده‌اند. بدین گونه مفهوم الوهیت شکلی انسانی به خود می‌گیرد: خدا اهلی و آشنا می‌شود، و ژاپنی‌ها بدو نزدیک می‌شوند چنان که ما به یک فیل بزرگ و اهلی شده نزدیک می‌شویم.

اطاعت، قربانی کردن و نیایش: اینها سه فرمان اساسی شیتو است. باید امپراتور را اطاعت کنی زیرا او از سوی بزرگ‌ترین خدا، آفتاب، فرود آمده است. باید قربانی‌ها را به نیاخدایان تقدیم کنی. نخست، ژاپنی‌ها در گورها و محراب‌هاشان نوشابه، غذا، و لباس واقعی می‌گذاشتند؛ اما بعداً، تکه‌هایی از چوب، پیچیده در نوارهای کاغذی، که نمودی از نوشابه، غذا، و لباس بود. سرانجام، باید نیاکانت را نیایش کنی، پس از آن که یدت را با آب و نمک شستی و دلت را با روزه و دعا پاک کردی.

از همه نیروهای طبیعی، از همه درختان و جانوران، از همه انسان‌ها، زنده و مرده، زنجیرهایی پنهان می‌گسترده که تمام ژاپن را به واحدی جدایی‌ناپذیر بدل می‌کند. حتی اخیراً یک سیاستمدار ژاپنی این ایمان کهن را بیان کرد: «هرچه که داریم، مدیون ارواح نیاکانمان هستیم. تنها به خاطر آنان زندگی می‌کنیم؛ فقط

آنان ما را زنده می‌کنند، هیچ قربانی نیست، هرچند بزرگ که باشد، که به خاطر آنان انجام ندهیم!» وقتی، در ۱۹۰۴، جنگ روس و ژاپن درگرفت، سرداران این اعلامیه شگفت‌انگیز را خطاب به سربازانشان منتشر کردند: «به سوی مرگ نافرجام نروید بلکه به سوی مرگی آگاهانه به خاطر نیاکانمان بروید. ارواح آنان همراه با شماست؛ آنان شما را حمایت می‌کنند و در میان می‌گیرند!»

هرگز نمی‌توانی روح ژاپنی را بشناسی مگر آن که تأثیر شگرفی را که این مفهوم بلند وظیفه از نظر شیتوئیزم بر آن داشته است عمیقاً درک کنی. تنها وقتی که این تأثیر را عمیقاً درک کنی خواهی فهمید که این سرچشمه شیطانی قدرت هر ژاپنی کجا می‌خواهد. خواهی فهمید که چرا مرگ را به سخره می‌گیرند و چرا، با جذبه‌ای رازآمیز، مردن برای کشورشان را می‌پذیرند. پدر سرزمین، میکادو، خدایان، نیاکان و آیندگان برای ژاپنی‌ها قدرتی جدایی‌ناپذیر و جاودان‌اند. چرا یک مرد از مرگ بترسد وقتی ایمان دارد که پس از مرگ با همه نژادش درمی‌آمیزد و جاودانه می‌شود؟

از درهای قرمز شیتوگدشتم و وارد پارک شدم و لرزیدم، اندیشیدم چه قدرت وسیعی نژاد سپید می‌داشت اگر ایمانی بزرگ داشتیم. اکنون یا یهود و فاضلاته لبخت می‌زنیم یا دیوانه‌وار در دوزخ فردیت می‌تیم، ریشه‌کن شده، بدون پیوستگی، بدون امید. ژاپنی‌ها شاید به سربازی موهوم ایمان داشته باشند، اما به نتایج بزرگ، پرتیر، و عملی دست می‌یابند؛ حال آن که ما که به چیزی ایمان نداریم به حقارت زندگی می‌کنیم و تا ابد می‌میریم.

در این پارک قلبم وحشی می‌شود. به سوی نارا سرازیر می‌شوم. برخی مغازه‌های کوچک عروسک‌های معروف نارا، جادوان طراوت و سرزندگی، را می‌فروشند؛ برخی دیگر تکمه، چپق، چوب سیگار، تصاویر کوچک خدایان، عصای راهپیمایی که از شاخ آهوان پارک ساخته شده بود، می‌فروختند. کاهنان بودایی یا گام‌های آهسته از این در به آن در می‌روند. دست‌هاشان را بر عصاها تکیه می‌دهند، نگاهشان را بر زمین می‌خکوب می‌کنند و به نجوای نیایش‌هاشان می‌آغازند. گه‌گاه زنگ‌هاشان را به اصرار و یکتاواخت به صدا در می‌آورند، تا این که مردم درون خانه‌ها از آنها خسته و بیزار می‌شوند و در را باز می‌کنند و مشتی برنج در کیسه‌هاشان می‌ریزند.

درباره تمدنی ناب، مذهبی و شورانگیز می‌اندیشم که دوازده قرن پیش در این سرزمین درخشید. وقتی تمام اروپا غرق در بربریت بود، در اینجا بزرگان و شاهان در کاسه‌های چینی برنج می‌خوردند، در تشت‌های زرین تن می‌شستند و گل‌ها را در باغ‌ها و گلستان‌ها هنرمندانه می‌آراستند. هنرمندانشان مجسمه‌های اعلا می‌تراشیدند، که برخی از آنها هنوز برجایند؛ بدان‌ها می‌نگریم و قلبمان می‌تپد ...

اکنون پرنده آبی ژاپن، روح، نارا را ترک کرده است. او با پرهایی دیگر رفت، نغمه‌هایی دیگر سر داد، و در دودکش‌های اوساکا و آسمانخراش‌های توکیو لانه کرد. تنها چند لانه خالی برجای مانده است. از میان معبد بزرگ می‌گذرم که عظیم‌ترین مجسمه مفرغین جهان، یک دای بوستو یا بودای بزرگ، در آن است. او، چهارزانو، بر یک گل نیلوفر می‌نشیند. شانزده متر بلندی دارد، سوراخ‌های بینی‌اش به قطر تقریباً یک متر است، و انگشت بزرگش به درازای یک متر و سی و پنج سانتی‌متر است. ریختن این قالب عظیم ۴۳۸ تن مس، ۸ تن موم سفید، ۸۷۰ پاوند طلا و ۴۸۸۵ پاوند جیوه برد! این مجسمه در سال ۷۵۲ بعد از میلاد، وقتی نارا در اوج شکوهش بود، ریخته شد. بلایی بر زمین نازل شده بود و هزاران جان را درو کرده بود؛ مردم وحشت‌زده شدند و اپیگرایان فریاد سر دادند که بلا آمد زیرا الهه بزرگ، آماته‌راسو، خشمگین بود که خدایی نوین، بودا، را به سرزمینش آورده بودند. شاه نیز بیمناک شد و فرمان ریختن مجسمه‌ای عظیم را داد، و بدین گونه این شمایل غول پیکر، آماته‌راسوی بودا شده به وجود آمد، ترکیبی جسورانه که با درهم آمیختن دو مذهب در یک پیکر سیکلپ^۱ گونه و دو جنسیتی، آگنده از ملاح و قدرت، همه چیز را در نظر گرفت. مدتی تمام همچون موری در گردپاهای چهارزانوی غول می‌چرخیدم. بر چهره آرامش خیره شدم، بر لبخندش، که چون رودی گسترده بود، و بر سینه ستبرش با دو قلّه گرد. زایران ریزه‌اش همچون موج می‌آمدند، سه بار دست می‌زدند، بودا را می‌خواندند. تیره پی‌درپی صدا می‌کند. در یک دیگ بزرگ، بر آستانه معبد، بخوری با دود غلیظ می‌سوزاند. کاهنان حرفه‌ای، برخی همچون خوکان

۱- Cyclops، سیکلپ در اساطیر یونان غول یک چشمی بود که اوایل او را کور کرد و خود و یارانش را از جنگ او رها نمود.

پرواری، دیگران همچون روبهان لاغر، بر نیمکت‌ها می‌نشینند و بسته‌های کاغذ را که روی آنها نیایش و دعا نوشته شده است، می‌فروشند؛ طلسمات زورورق، ابریشمین و کاغذین، بوداهای ریزساخته از سنگ، شاخ و عاج. خیس از عرق، سکه‌ها را جمع می‌کنند. و بودا فراز آنان می‌ایستد؛ سرش به سقف می‌رسد، خیره بر کاهنانش می‌نگرد و لبخند می‌زند. به مردمانش می‌نگرد، که در جذبه‌ای مرموز دست‌هاشان را درهم می‌فشرند، و لبخند می‌زند. می‌داند که همه چیز یک توهم است، سرابی از حواس، نه آن مردمی که می‌پرستند وجود دارند، نه خدایی که پرستش می‌شود، نه کاهنان ریز و درشت که پول زیادی به چنگ می‌آورند. نسیم می‌وزد و همه چیز ناپدید می‌شود.

خیره بر مجسمه می‌نگرم و ذهنم نمی‌گذارد که بروم. زیبایی‌اش مرا افسون می‌کند؛ هنرش خشن، شتابزده و ناشیانه است. اما این مجسمه که این الوهیت، خودی و بیگانه، را چنین سخت به شکل پدیده‌ای ناگستنی درهم آمیخت اهمیتی بی‌اندازه دارد. او قدرت ذاتی و کیمیاگرانه روح ژاپنی را، در تبدیل هر آنچه بیگانه است به چیزی ژاپنی، بر مفرغ می‌نگارد. روح ژاپنی که تشنه عمل است و به وجود و ارزش جهان خارج ایمان دارد چه رابطه‌ای با تبلیغات مذهبی بودایی در قرن ششم داشت، که بیهودگی هر فعالیت و پوچی جهان مرئی را تبلیغ می‌کرد، بودا فریاد می‌کشید: «روده‌هایت را از هر خواهشی تهی کن! تیاکان خدا شده ژاپن فریاد می‌زدند: «هوس‌هایت را برآورده کن، تمام کن آنچه را که ما آغاز کردیم! واقعیتی جاودانه و سه‌گانه وجود دارد: خانواده، سرزمین پدری، میکادو!»

جنگی دهشتناک درگرفت و خدایان بومی حمله بردند تا خدای اجنبی را که منکر می‌شد و ویران می‌کرد، بیرون کنند. اما روح ژاپنی همواره چیزی زنانه دارد که تخم بیگانه را مشتاق است و می‌پذیرد. کم‌کم آبستی و شبیه‌سازی پربار در شکم ژاپن آغاز شد. آنچه به کارشان نمی‌آمد دور افکندند، تنها آنچه را که روحشان می‌توانست با آن جور شود نگه داشتند. عشق به طبیعت را پذیرفتند. همه، یکی هستند - گیاه، حیوان، انسان. همه عمیقاً با ریشه‌های قلبان پیوند دارند. آنان وارستگی را هم پذیرفتند، بی‌اعتنایی در مقابل مصیبت و مرگ را، لبخندی نپژمردنی که همیشه بر لب‌هاشان می‌شکفت، حتی اگر روحشان درد

بکشد. آنان حتی رفتار مؤدبانه، خوشرویی در برخورد های اجتماعی، و حساسیتشان را از مذهب بودا گرفتند:

ای برگ زرد که بر زمین افتادی، سردت نیست؟
ای برگ زرد، تو را در آغوش خود خواهم گرفت
تا آنگاه که آفتاب دوباره نمایان شود و برفها را آب کند
ای برگ زرد، تو را در آغوش خود گرم خواهم کرد!

آسمان پوشیده از ابر بود. سینه مفرغین بودا تیره می شد. چهره همه زایران اطرافم در نور کم رنگ غرق شد، و تنها چشمان مورب در تاریکی پشمن آکنده از برق می درخشید. نخستین قطره های باران باریدن گرفت و سخت به برگ های یک درخت کائوچوی بزرگ خورد. از معبد بیرون آمدم، چهارزانو بر یک نیمکت در کنار ظرف بزرگی که در آن بخور می سوزاندند نشستم. شیرینی تلخ و آرام، عطری که از زمین بلند می شود؛ آذرخشی زرد و بلند که برق می زند و خاموش می شود، به نرمی بالای درختان را می لیسید. چشمانم نیمه باز بود و من، تقریباً بی خویش، شکوه آسمانی بودا را احساس کردم که همچون زبانی بر من فرود می آمد و شقیقه ها و سینه ام را می لیسید. سخنان یک شرقی بزرگ آرام مانند خزه ای نرم به سراغم آمد و روحم را در میان گرفت: «همه انسان ها شادند گویی که در جشنی نشسته اند یا گویی که در بهار از برجی بالا رفته اند. تنها من آرامم، نه شاد و نه ناشاد. من چون کودکی هستم که هنوز نخندیده است. همه انسان ها چیزها دارند، بیش از آنچه نیازمندند. تنها من تهیدستم و هیچ ندارم. همه انسان ها دانایند؛ تنها من نادانم. امواج مرا می کشند و من می روم و جایی ندارم که بتوانم سر بر آن نهاد. ای بودا، بگذار تا در لبخند تو پناه جویم!»

■ الهه رحمت

نارا بیدار می شود، هنوز پیچیده در پرنیان زلال مه. بیداری یک شهر چشم نواز است، آن چنان که بیداری زنی زیبا. و من در شتابم که زود به خیابان روم تا رازهای بامدادی کوچک اش را ببینم.

زن ژاپنی چاق ریوکان پرده تاشو، یعنی دیوار اتاق مرا عقب می کشد، و صبحانه ام را در سینی چوبی سیاهی برایم می آورد.

«اوها یوگوزای ماس!» صبح به خیر!

ما به هم تعظیم می‌کنیم و من سرپوش کاسه‌های چوبی گوناگون را بر می‌دارم: سوپی غلیظ و زردرنگ که بوی غیرقابل تحملی دارد، ورقه‌هایی از ماهی خام، فنجانی کوچک با خیارشور و کدو، و کاسه‌ای بزرگ از برنج پخته، و ناگزیر قوری چای یا چای سبز.

برای این که به آنچه می‌خورم نیندیشم و اشتهايم را از دست ندهم، به شگفتی‌هایی می‌اندیشم که دیروز بعد از ظهر در موزه مشهور نارا دیدم: مجسمه‌های نفیس؛ نقاشی‌هایی بر پارچه‌های ابریشمین؛ ظرف‌های زیبای بهشتی، که بسیاری از آنها از مکان‌های دور، از تبت، ایران، و ییزانس آمده بود؛ صندوق‌هایی با ثروت‌های بی‌شمار؛ سلاح‌ها، لباس‌ها؛ شصت هزار سنگ قیمتی. گنجینه‌های شاهی که ملکه بیوه، کومنو، در قرن هشتم وقف ملت کرد. دست‌نویس و قفنامه سلطنتی هنوز باقی است: «چهل و نه روز از مرگ سرور محبوم گذشته است، اما هر روز اندوه من بیشتر می‌شود و درد قلبم را سنگین‌تر می‌کند. التماس به زمین و فراخواندن آسمان هیچ مرا تسکین نمی‌دهد و من برآن شده‌ام که کردارهای نیک انجام دهم تا روح مطهرش را شاد کنم. و از این روی این گنجینه‌ها را به بودا می‌دهم تا آن که روح امپراتور در آرامش بیاساید. باشد که این وقف رستگاری‌اش را سبب شود و باشد که گردونه روحش زود به جهان نیلوفر مقدس برسد. باشد که سرورم در آنجا از نغمه‌های آسمانی لذت برد و او را در بهشت روشن بودا خوشامد گویند!»

این سخنان عاشقانه که زنی دوازده قرن پیش نوشت پی‌درپی از خطاطرم می‌گذرد، و بدین گونه غذای ژاپنی‌ای را که می‌خورم فراموش می‌کنم و سیر به خیابان می‌روم. پارک خالی شده است، تنها آهوان با چشم‌های بزرگ و درشتشان سرها را بالا می‌کنند و همچنان که به شتاب می‌گذرم مرا می‌نگرند. در شتابم که به قطار کوچک برسم، تا به هوری اویی، روستایی کوچک در فاصله یک ساعته نارای، بروم که کهن‌ترین صومعه بودا در آن است. مشتاقم تا شاهکار هنر ژاپن، کان نون، الهه رحمت، را ببینم، که در آنجا درون یک دیر است.

در حیاط دیر، سنگفرش‌ها شسته شده است، گل‌دان‌ها با گل‌های زرد و قرمز در یک ردیف قرار دارد. شیرینی و سکوت. گام‌هایم را در آستانه کوتاه کردم گویی

می‌خواستم گذر از این حیاط زمانی دراز به طول انجامد، ماه‌ها و سال‌ها. گریه‌ای نارنجی با خال‌های سیاه در آفتاب صبح بر یک مهتابی نشسته است و با زبان سرخش خود را می‌لیسد. گویی صداهای ظریف زنانه‌ای را می‌شنیدم که در پس باغ سرود می‌خواندند.

زمانی را به یاد می‌آورم که با سیکلیانوس^۱ به دیری در جزیرهٔ اسپتای رفتیم. حیاطش مانند همین بود و گل‌های قرمز در گلدان‌ها برخاسته بودند و شیرین‌ترین صداهای زنانه سرودهای مذهبی را برای خدایی دیگر - که همیشه همان خدای واحد است - می‌خواندند. و ما هر دو بر آستانه ایستادیم و دل‌هامان لرزید.

پرسیدیم: «این گل‌ها را چه می‌نامند؟»

راهبه‌ای پاسخ داد: «شعله!»

نیز به یاد دارم که حیاط دیر قدیسه کلر در آمیزی مانند همین بود. آنجا کبوترها بودند، و تمام گلدان‌ها ریحان داشت و ناقوس صدایی نرم و ظریف داشت، سخت زنانه، که با صدای سنگین ناقوس قدیس فرانسیس در صومعهٔ مقابل درمی‌آمیخت. چنان که مردی با زنش درمی‌آمیزد. و حالا، در این سوی جهان، همان حیاط، همان صدای زنانه، همان تپش قلب سیری‌ناپذیر.

دری باز شد و راهبه‌ای شاداب و کوچک و چاق نمایان شد. خندان به من نگرست و هیچ نگفت.

گفتم: «می‌خواهم الهه کان فون را ببینم!»

انگشت بر لب نهاد: «بلند حرف زن، دارند نیایش می‌کنند.»

و نمیکنی را پهلوی گریهٔ نارنجی به من نشان داد که بر آن بنشینم و منتظر بمانم.

نشستم و منتظر ماندم. در گوشهٔ حیاط، درست در روبروی من، درخت گیلاس کوچکی شکفته بود. به وزوز زنبورهایی که از آن برخوردار می‌شدند گوش می‌کردم. نغمه‌های نرم زنانه با وزوز زنبورها می‌آمیخت، و ناگهان، در خیال من بودا برجهید بسان درخت گیلاسی شکوفان و بلند که زنان از آن

۱- آنجلوس سیکلیانوس (۱۸۸۴-۱۹۵۱)، یکی از پیشگامان شعر نوین یونان، که تراژدی‌ها و اشعار بلندی به نظم نوشت، و مشهورترین اثرش لیریکوس ویوس است.

برخوردار می‌شدند.

که می‌داند چقدر منتظر ماندم! آهنگ زمان تغییر کرد، ساعت‌ها و ثانیه‌ها با سرعتی یکسان می‌گذشت. ناگهان راهبه کوچک دوباره نمایان شد و با سر به من اشاره کرد. سرود خوانی تمام شده بود. معبد کوچک خالی بود. به سوی پله‌های چوبی قدیمی و تازه ساییده شده آمدم؛ کفش و جورابم را درآوردم و همچنان که از پله‌ها بالا می‌رفتم، لذتی در پیکرم احساس کردم، که گویی کف پاهایم با پاهای برهنه راهبه‌ها، که قرن‌ها بر این چوب‌های صقل خورده ساییده شده بود، درمی‌آمیخت ...

اتاقی پاک و رخشان، بالش‌های کوچک و سپید بر کف، دو مجموعه بزرگ انباشته از گل و میوه. در ته اتاق پرده‌ای ابریشمین و سخت سپید.

با بی‌صبری پرسیدم: «کان نون کجاست؟»

راهبه کوچک خندان و برهنه‌پا دوید. هر دو دستش را بالا برد و پرده را باز کرد. الهه کان نون، درخشان در تیرگی عطر آگین نمایان می‌شود. او نشسته و پای راستش را بر زانوی چپش نهاده است. با دست چپش پای راستش را لمس می‌کند، و با دو انگشت دست راستش چانه استوار و جوانش را نگه می‌دارد: دوشیزای فریبنده و والا با لبانی پهن و هوسناک، و چشمانی مورب و معصوم و پر از ملاحظه. احساس می‌کنی که او آن الهه مهربان نیست که به‌راستی درد را دوا کند. او به سراغ دردمندان نمی‌رود تا آنان را تسکین دهد. او الهه بی‌حرکت است که بر تختش می‌نشیند و قلب انسان را درمان می‌کند. این حقیقت که او وجود دارد و تو می‌بینی اش کافی است تا تو را وادارد که درد را فراموش کنی.

او فقط اندکی خم می‌شود که گویی با گوش بودایی عظیمش گوش فرا می‌دهد؛ که گویی درد انسان را از دور می‌فهمد. و دختر بودا لبخند می‌زند زیرا می‌داند که درد نیز یک وهم است، رؤیایی ناپایدار که محو خواهد شد - تو بیدار خواهی شد و رؤیا خواهد پراکند. آنگاه تو محو خواهی شد و همه جهان با تو محو خواهد شد. درد - خدا رحمت کند بودا را - شکست خواهد خورد. چنین است که آن مهربان کوچک با چنان آرامشی لبخند می‌زند. چنین است که او نه از تختش می‌جنبد، نه دستش را دراز می‌کند. او از پیروزی اش مطمئن است. کدام پیروزی؟ نیستی.

اندیشه‌ام هرگز چنین الههٔ رحمتی مطمئن، بی حرکت، و مغرور نیافریده بود. زیرا اندیشه‌ام هرگز نمی‌خواست در لباس‌های زرد بودائیت پیچیده شود. تنها انسانی کاملاً ناامید می‌توانست چنین الههٔ رستگاری متکبری را تجسم کند. من دست افسونگری را که او را تراشید می‌ستایم و سپاس می‌گزارم. می‌گویند که کار شاه سوتوکو بود، که کنستانتین کبیر بودائیت است در ژاپن. او یک قدیس بود و نیز سنگتراش، شاعر، جنگجو و قانونگذاری بزرگ. تصویرش بر گلیمی ابریشمین هنوز برجاست: چهره‌ای برافروخته، مغرور و ملیح. این الههٔ والا به‌راستی بدو می‌ماند.

زمان دوباره بر فراز سرم آرام ایستاد. نمی‌دانم چقدر به این الههٔ رحمت بی‌رحم نگریستم. فقط به یاد دارم که وقتی برخاستم تا بروم، راهبهٔ کوچک بر زمین به خواب رفته بود، غنوده بر دست الهه.

■ ولادت تراژدی ژاپن

معبد خدای کاسوگا چیست؟ یک محراب چوبی بسیار کهن در انتهای پارک نارا که با همهٔ آهوانش وقف او شده است.

در مدخل محراب فانوس‌های ابریشمین به رنگ‌های مقدس معبد، و به بلندای بلندترین انسان وجود دارد؛ رنگ‌ها آبی، سپید و سرخ روشن است. کف چوبی محراب شفافیت آب را دارد؛ در یک سو هشت میز کوچک لاک الکلی هست، و روی هر کدام، یک کمربند و یک دایره زنگی با زنگ‌های بزرگ. در سوی دیگر هشت چهارپایهٔ لاک الکلی هست با بادبزی بر بالای هر کدام. در انتها، چهار رحل با کتاب‌های قدیمی، که بازند. روی زمین، لمیده چون جانوری درنده، کوتو، یک چنگ غول پیکر ژاپنی. و در بالا نواری ابریشمین و پهن با نقاشی‌هایی از رقاصه‌ها، گرداگرد دیوارها را فرا گرفته است.

پس از سرگردانی زیاد به پارک رسیدم. راهم را در صفوف بی‌انتهای تیره‌ای سنگی چراغ برق که بلندتر از بلندترین انسان‌اند گم کردم. سنگین، باشکوه، تراشیده از سنگ خارا. ساعت‌ها از میان آنها می‌گذری و تمام نمی‌شوند؛ همچون صفوفی از درختان غریب می‌نمودند که به سنگ بدل شده‌اند. پیچک، خزه و تارهای عنکبوت در گرد آنها تافته است، و نوشته‌های مقدس حک شده بر

سنگ‌ها، در میانشان گم شده است. وقتی نخستین بار معبد را دیدم، قلبم همچون آهویی جهید. اما خیلی تشنه بودم؛ چشمه‌ای از زیر درختان بیرون می‌زد و من چمچه چوبی را در آب فرو بردم. گفتم: «بگذار تا بنوشیم. بگذار نخست در اندیشه جسم باشیم!»

نوشیدم، خنک شدم، همچون گدایی بر آستانه نشستم و بر چهارچوب در تکیه کردم. حریصانه بر آلات موسیقی و دایره‌زنگی‌ها و کمربندهای باز شده دخترانی با گیوان پریشان خیره شدم که خمیده و سر در میان زانو، مانند مستان نشسته بودند. شاد بودم، چه بسیار مشتاق این لحظه بوده‌ام! به حلقه مقدسی که تراژدی ژاپنی در آن زاده شد رسیده بودم.

تراژدی مذهبی عمیقی در جهان هست، که ریشه در شکم الهیت دارد، مانند تراژدی یونان باستان. این تراژدی نیز از رقص زاده شد و شخصیت اصلی آن قهرمان - خداست. نامش نمایش، به معنی اجرای نقش، نیست. رقص مقدس در اینجا زاده شد، در انتهای پارک نارو، درون معبد چوبی کاسوگا. در طول جشن‌های بزرگ، کاهنان در اینجا در جلوی غار خیالی رقصی خنده‌آور می‌کردند. غاری اساطیری که الهه آفتاب، آماته راسو، وقتی خشمگین بود و نمی‌خواست دوباره در جهان ظاهر شود، در آن پنهان شده بود.خدایان جمع شدند و او را التماس کردند. انسان‌ها فریاد کشیدند، و هنگام زاری به درگاه او در تاریکی خود را زخم زدند. اما الهه خشمگین نمی‌خواست دوباره ظاهر شود و جهان را روشنی دهد و آنگاه اوزوم، الهه‌ای شاد و فربه، برجهید و به جست‌وخیز پرداخت و به شیوه‌ای خنده‌آور رقصید. همه خدایان به خنده افتادند؛ آماته راسو نیز از غار بیرون آمد تا ببیند؛ دید و خندید و خشمش را از یاد برد و دوباره در آسمان بالا رفت. شب پایان یافت، جهان پر از نور شد.

کاهنان معبد کاسوگا رقص خنده‌دارشان را در جشن‌ها با موسیقی و پانتومیم اجرا می‌کردند. نقاب‌های وحشی یا خنده‌آور می‌پوشیدند، به اطراف جست و خیز می‌کردند، پشتک و وارو می‌زدند، می‌غریزند، و ادای رقاصان مست را درمی‌آوردند. موسیقی‌ای که می‌نواختند نیز خنده‌دار بود؛ این موسیقی سارو - گاکو نامیده می‌شد، یعنی آهنگ میمون. به زودی مایه‌های رقص و پانتومیم غنی شد؛ خدایان محلی و مخصوصاً معجزات بودا و همسانان پیشین‌اش

نمایش داده شدند. بودا به زودی قهرمان اصلی این رقص شد. تراژدی ژاپن از این رقص‌های عامیانه، و جیغ‌ها و اداهای میمون‌وار آفریده شد. در آغاز، همه کاهنان با هم جست‌وخیز می‌کردند و فریاد می‌زدند. سپس اندک‌اندک، این شور و جذبه آهنگی به خود گرفت، جهش‌ها و فریادها منظم شد و خصوصیات آن شکل گرفت. سرانجام کلمات آمدند و ساختمانی متین و منسجم به این نمایش دادند.

اکنون خدا سخن می‌گوید و دیگران در سکوت به گفتار آسمانی گوش فرا می‌دهند. خدا با نقاب زاهدانه‌اش تنها می‌رقصد؛ همخوانان به سمت راست صحنه عقب می‌روند و شرمسار و سراپا گوش، درباره آنچه می‌بینند گزارش می‌دهند و سخنان خدا را پاسخ می‌گویند. گفتگو کم‌کم شکل می‌گیرد، نمایش تأثیری زاده می‌شود، یک شخصیت جدید وارد صحنه می‌شود، همدم و خدمتکار خدا، انسان. بازی کامل می‌شود. از میان نیروی طبیعی نامنجم - از میان جهش‌ها و غرش‌ها و خنده‌ها - اثری سخت منظم، و با آیینی حساب شده، که خدا قهرمان اصلی آن است، می‌روید.

کلمات آمدند، خدا سخن گفت، و انسان‌ها گوش کردند. اما این گفتار ملکوتی یکنواخت و بی‌حاصل بود. بعداً انسان میانجی شد، و بدین گونه گفتگوی جاودان و ثمربخش بین انسان و خدا آغاز شد. تراژدی کامل شده بود. معجزه رخ داده بود.

نمایشنامه‌نویسان بزرگ آمدند. آنان به این گفتگو جان و هیجان دادند؛ جای همخوانان و آلات موسیقی - طبل کوچک، طبل بزرگ، و فلوت - را تعیین کردند و قوانین تراژدی را آفریدند. تراژدی را از کمدی جدا کردند؛ کمدی ظاهر شد؛ کلمات هزل آمیز، کیوگن، اختراع شد. تراژدی به سبکی مطمئن و به زبانی کهن نوشته می‌شد که فقط تحصیل کرده‌ها آن را می‌فهمیدند؛ کمدی به زبان عوام نوشته می‌شد، و مایه‌های آن از طنزها و لطیفه‌های زندگی روزمره گرفته می‌شد. چه کس کمدی‌ها را نوشت؟ نمی‌دانیم. مردم عوامی که گمنام ماندند. اما ژاپن آخیلوس و سوفوکلس خودش را دارد - کان - آمی و پرش سه - آمی، که در قرن چهاردهم می‌زیستند. این دو نمایشنامه‌نویس انقلابی بزرگ به صحنه آوردند: موسیقیدانان، شاعران، کارگردانان و رقاصان شکل‌هایی جدید و برتر به

موسیقی، نمایشنامه‌نویسی، صحنه‌آرایی و همخوانی در تئاتر ژاپنی دادند. آنها قانونگذاران بزرگ صحنه بوده‌اند؛ سنتی آفریدند که از آن پس بر آیین مذهبی «نو» حاکم بوده است.

صحنه باید بیست و هفت پا پهنا و بیست و هشت پا عمق داشته باشد. باید از زمین بلندتر باشد و سقفش باید درست مانند سقف یک معبد شیتو باشد؛ چهار ستون در گوشه‌ها صحنه را برپا نگه می‌دارد، در سمت چپ، یک راهروی سرپوشیده صحنه را به پشت صحنه وصل می‌کند؛ بازیگران از این راهرو رفت‌وآمد می‌کنند. پرده سنگینی را که در ته صحنه آویخته است بالا می‌برند. یک درخت کاج سبز و عظیم در عقب صحنه نقاشی شده است؛ نشانه دوره‌ای است که هیچ تئاتری صحنه درونی نداشت و بازی‌ها در بیرون زیر درختان کاج معبد اجرا می‌شد. از یک هزار تراژدی که در عصر طلایی نو نوشته شد، ۳۴۲ تا هنوز هم بازی می‌شود. موضوع آنها خدایان، ارواح، شیاطین، یا غالباً مصایب انسان و مآجرهای جالب است. به تدریج، انسان مقامی بس مهم در مایه‌های تراژدی به دست آورد و جانشین خدا شد. یکی از نشانه‌های این پیشرفت آن بود که نقش‌های خدا به انسان واگذار شد.

ساختمان تراژدی از آهنگی معین پیروی می‌کند: در آغاز واکی ظاهر می‌شود، که غالباً کاهنی یا ندیم شاهزاده‌ای است. آواز می‌خواند و چندگام برمی‌دارد تا نشان دهد که سفر می‌کند، به نقطه‌ای می‌رسد، می‌ایستد و اعلام می‌کند که به معبدی رسیده است که مقصود سفرش بود. سپس قهرمان اصلی می‌آید، به عنوان زاهد یا روستایی یا ماهیگیر، و صحنه و آداب مقدس معبد را توصیف می‌کند. و به یکباره مرموزانه ناپدید می‌شود. آیا خدا بود یا روح جنگجویی بزرگ؟

واکی به دیدن پدیده‌های فراطبیعی می‌بهرت می‌ایستد. سپس روستاییان که به لهجه‌ای عامیانه سخن می‌گویند داستان‌هایی درباره خدا یا قهرمانی که در این معبد پرستش می‌شود بازگو می‌کنند. آنها دور می‌شوند، و واکی دوباره تنها می‌ماند و شروع به آواز خواندن می‌کند. به محض آن که آوازش را تمام می‌کند، پرده در ته راهرو بالا می‌رود و قهرمان اصلی آهسته و باوقار دوباره وارد می‌شود، اما این بار در شکل واقعی‌اش - خدا، شیطان، روح. نقابی می‌پوشد و

شروع به رقصیدن می‌کند. در حال رقص، یا کلمات و حرکات، روحش و اندوه دریاقتنی یا داستان قهرمانی‌اش را برای ما آشکار می‌کند.

همه حرکات در بازی‌های «نو» ساده، آهسته و آکنده از شکوهی مذهبی است و حالتی از اضطراب به جای می‌نهد. برای این که بیتندگان دوباره برانگیخته شوند، یک کم‌دی همیشه پس از تراژدی بازی می‌شود. کلمات هزل آمیز شادی را باز می‌گرداند، قلب قوت می‌گیرد و آماده حضور در تراژدی دوم می‌شود. همچنان که در یونان باستان، دست کم سه تراژدی بازی می‌شد، و زمان بازی کامل می‌توانست تا یک شبانه‌روز به طول انجامد. همان‌گونه که مسیحیان هنگام شب در مصایب مسیح حاضر می‌شوند، همان‌گونه که یونانیان باستان در مصایب دیونیزوس حاضر می‌شدند، بودایی‌ها نیز اکنون همین کار را با مصایب بودا انجام می‌دهند. زیرا بودا، مسیح و دیونیزوس یکی هستند - انسان جاودانه در رنج.

■ کیوتو

خدمتم به نارا تمام شد. اکنون در ریوکان نشسته‌ام، بر بالشی قرمز. چمدان‌هایم آماده است؛ به‌زودی به کیوتو، پایتخت اشرافی کهن می‌روم. آنچه را در این شهر کوچک [نارا] دیدم و از آن لذت بردم در ذهنم مرور می‌کنم. گمان می‌کنم روحم آکنده شده است؛ گمان می‌کنم قلم پاک و برانگیخته شده زیرا آثاری چند از زیبایی والا را دیدم و در پارکی نشستم که در آن خواهر دوردست جذبه دیونیزوسی باستانی ما، تراژدی ژاپنی، با چشمان آهوانه و معصوم زاده شد، آکنده از تلاطم و سرشت آسمانی.

در شگفتم که چه لذت دیگری در کیوتو انتظار مرا می‌کشد، این شهر سلطنتی بیوه، که امشب بدان خواهم رسید. سفر شکاری شگفت است؛ می‌روی و هرگز نمی‌دانی چه پرنده‌ای نصیب خواهد شد. سفر مانند شراب است: می‌نوشی و نمی‌توانی تصور کنی که چه خیالاتی به ذهنت خواهد آمد. یقیناً به هنگام سفر همه آنچه را داری در خود می‌یابی. بی‌آن که بخواهی، از میان نقش و نگارهای بی‌شمار که چشم‌هایت را سرشار می‌کند، آنچه را بیشتر با نیازها و ضرورت‌های روح سازگار است انتخاب می‌کنی و برمی‌گزینی. حقیقت «عینی» فقط در

دوربین‌های عکاسی و روح‌هایی که جهان را به سردی و بدون هیجان، یعنی بدون برخوردی عمیق، می‌بینند می‌زید و چه بی‌معنی! آنان که رنج می‌کشند و عشق می‌ورزند از طریق آمیزشی مرموز با چشم‌اندازی که می‌بینند، مردمی که با آنها می‌آمیزند، ماجراهایی که برمی‌گزینند، ارتباط برقرار می‌کنند. پس، هر مسافر کامل همیشه سرزمینی را که در آن سفر می‌کند می‌آفریند.

یک آواز عامیانه ژاپنی این را بهتر از من می‌گوید:

برشاخکی از درخت آلو

بر شاخکی از درخت آلو، بلبل

می‌دید به خوابش که شب است و برف می‌بارد

بر کوه و به دشت راستی هم

جز برف نمی‌دید تو هیچ که می‌بارید

جز برف نمی‌دید تو هیچ ...

بلبل شب دیگر خواب می‌دید

آن شاخه آلو که بر آن بنشست

بشکفته است.

بر کوه و به دشت راستی هم

تو هیچ نمی‌دید جز درخت آلو

تو هیچ نمی‌دید جز درخت آلو

که می‌شکفت

گل بود که می‌بارید

از شاخ درخت‌های آلو گل‌ها به زمین سبز می‌بارید ...

نشسته بر ریکشایی آن چنان که بر تختی، گرده خیس از عرق مردی را می‌نگرم که این گاری کوچک را می‌کشد و به آهنگی یکنواخت چپ و راست می‌شود. شرمسارم که این مرد چنین سخت رنج می‌برد، وقتی مرا با آن همه بار - چمدان‌ها، کتاب‌ها و سبدی از میوه - می‌کشد. صدای کف پهن پاهایش را می‌شنوم که به نرمی بر خیابان نمناک فرود می‌آید. بیشتر این حملات در اثر سل زود می‌میرند.

از خود می‌پرسم وظیفه ما چیست، همچنان خیره بر گرده عرق کرده‌اش

بنگریم. فقط همین: باید تلاش کنیم تا آنجا که می‌توانیم فقط آنها را که چیز بهتری برای عرضه کردن به بشر ندارند واداریم تا وظیفهٔ حمال‌ها را انجام دهند. طبقه‌بندی درست و عادلانه باید به وجود آید، حتی اگر موقتی باشد، تا جایگزین طبقه‌بندی غیرانسانی و ناعادلانهٔ فعلی شود که در آن آنها که باید حمال باشند سواره می‌روند و فرمان می‌رانند.

عدالت نه یعنی این که همه باید ارباب باشند یا همه رعیت. عدالت یعنی این که آن کس که طبعاً رعیت است باید وظایف رعیت را انجام دهد و آن کس که طبعاً ارباب است باید وظایف ارباب را انجام دهد. من قاطعانه به نابرابری انسان‌ها ایمان دارم. و اگر امروز، در زمانهٔ ما، یک روح صادق این را وظیفهٔ خود می‌یابد که از سازمان فعلی جهان نفرت داشته باشد، نه بدان سبب است که ارباب و رعیت وجود دارد، بل از آن روست که برخی از اربابان امروزمین فضایل والاّی قدیمشان را از دست داده‌اند و بردهٔ خود شده‌اند.

در ایستگاه باز به انبوهی از زایران برمی‌خوریم که می‌آیند تا به شکوفه‌های گیلاس خوشامد گویند. این شور شاعرانه که هر بهار مردم ژاپن را فرا می‌گیرد حقیقتی باورنکردنی در عصر صنعتی ماست. آنان زمانی دراز جلوی یک درخت شکوفان می‌ایستند و در سکوت و بی‌حرکت بدان خیره می‌شوند. هیچ کس دست دراز نمی‌کند تا شاخه‌ای را بشکند یا گلی را ببوید. یک‌بار، در پارک ناوا، بر پنجهٔ پاهایم بلند شدم تا به شاخه‌ای شکفته برسم و آن را ببویم. دو ژاپنی که در کنارم نشسته بودند حیرت‌زده به من نگریستند، بدان گونه که ما به کسی می‌نگریم که گلی را می‌خورد.

ژاپنی‌ها گل‌ها را نه به خاطر عطرشان دوست دارند، بل برای شکل بی‌نقصشان، رنگ‌های شادابشان و ساختمان استادانه‌شان در گلدان یا بردرخت. بدین سبب، به هنری بزرگ دست یافتند، آرایش گل در گلدان، ای که بانا، «هنر زنده کردن گل‌ها». اگر یک ژاپنی واقعاً می‌خواهد تحصیل کرده و با فرهنگ به‌شمار رود، باید بداند که چگونه گلها را آرایش کند، چگونه آنها را در یک اتاق، به‌هنگام بهار یا پاییز، شب یا روز، جای دهد، و چگونه وقتی می‌خواهی احساسی معین - لذت، تنهایی و تفکر، دلتنگی تلخ و افسردگی ... - را در تو به‌وجود آورند آنها را کنار هم جای دهد.

تأثیر عمیق مذهب بودایی که همه چیز را در حالتی از عشق برادرانه، در فضایی شیرین و رنگین از پوچی و همدردی می‌بیند. پس به حق، سنت ژاپنی باور دارد که این هنر ظریف آرایش گل‌ها توسط زاهدی بودایی به ژاین آورده شد. یک بامداد این زاهد دید که مقداری گل بر اثر طوفان روی زمین در جلوی معبد برهم توده شده است. دلش بر آنها سوخت، خم شد، و آنها را در آغوش گرفت و زمانی دراز زانو زد و آنها را در گلدانی مفرغین مرتب کرد. آنها را چنان آراست که گویی هنوز بر درخت آویزان بودند، و آنگاه که کار را تمام کرد، گلدان را برپای بودا نهاد. و بودا لبانش را تکان داد، روایت چنین می‌گوید، و خرسند لبخند زد. هرگز خیابان‌های دراز و باریک کیوتو را به هنگام شب با فانوس‌های رنگارنگ و بی‌شمارشان از یاد نخواهم برد؛ هوای عطرآگین سوت می‌کشید، می‌خندید. و گاه طبلی از یک معبد بودایی، شیرین و حکیمانه صدا می‌کرد، و در پس دیوارهای سبز نی نوای سخت و لرزان سامیسن با آواز غمگین زنی شنیده می‌شد:

و در شب که برف می‌بارد

و در شب که همه چای می‌نوشند

اگر دوستم می‌داری، بیا، التماس می‌کنم ...

یا تمنای دیگر سافو^۱ گونه و جاودانه یک زن:

در سراسر این شب، این شب دراز،

دراز همچون دم قرقاولی طلایی،

آری، سرنوشت من این است که تنها بخوابم.

بی آن که بدانم، در محله‌هایی که گیشاها می‌زیند راه گم کرده بودم و پیرزنان خندان را دیدم، کارکشتگان پیری که اکنون به عنوان دلاله کار می‌کردند و به مردان خوشامد می‌گفتند و کمک می‌کردند تا صندل‌هاشان را درآورند و در کوچک اندرونی را برای آنها باز می‌کردند ... مدتی بر دری باز ایستادم. خم شدم و در حیاط کوچک نگرستم. گل‌های شکوفان در گلدان‌ها، رایحه‌ای از چوب عطرآگین، دو فانوس کاغذی بزرگ پایین سه پله چوبی پهن ... و روی آنها همه

۱- شاعره‌ای از یونان کهن.

نوع کفش مرتب چیده شده بود. و صفی دیگر از صندل‌ها و دمپایی‌ها شتابزده و به گونه‌ای نامنظم چیده شده بود. یقیناً در این شب دراز، دراز همچون دم قرقاولی طلایی، گیشاها - خدا را شکر - تنها نخواهند خوابید.

تا پاسی از نیمه‌شب پرسه می‌زنم، از بستن چشم‌هایم احساس اندوه می‌کنم. در نظرم چنین می‌نماید که تمام این سراب بهاری نمودی شبانه از شهری است که در آن ماراس، خدای فریبندگی انسانی، لحظه‌ای در هوا بلند می‌شود. او اکنون خواهد وزید، و همه چیز - فانوس‌ها، معبد‌ها، انسان‌ها، صندل‌های چوبی - محو خواهد شد. پیش و پس می‌روم تا معماری سراب را که هنوز آنجاست ببینم. پس، این است هیان - کیو، «پایتخت صلح» که سلاطین نارا در ۷۹۴ میلادی در آن پناه می‌گرفتند تا از چنگ زاهدان حریص و قدرتمند نجات یابند! به عبث! همان زاهدان مهذب و شهوت‌پرست درباریان قصر جدید کیوتو بودند. همان گل‌های زشتی: مُد‌های چینی، ولخرجی بیش‌رمانه، زهد و رذالت. یادداشت یک درباری وفادار وابسته به امپراتور دایگو هنوز باقی است: «کاهنان انسان نیستند، به مذهب واقعی نمی‌نهند، معشوقه دارند، پول جعل می‌کنند، می‌دزدند و غارت می‌کنند، گوشت می‌خورند و همه فرامین را می‌شکنند.» اشراف و اعیان و قتشان را به تصنیف شعر و لغز و معما می‌گذرانند، گل‌ها را آرایش می‌کردند، تعطیلاتی برای جشن درختان شکوفان گیلاس، ماه تمام، آب و ... ترتیب می‌دادند. در زمستان درختان را با گل می‌پوشاندند و در تابستان با برف. دیوانه سگ و گربه بودند، و به آنها القاب رسمی و خدمتگزاران بسیار می‌دادند. وقتی گربه سوگلی شاه می‌زایید، درباریان برایش هدیه می‌فرستادند - روبان‌های ابریشمین یا موش‌های کوچک در یک سینی زرین.

وقتی در شب از خیابان‌های این شهر می‌گذرم، بدان‌ها چنان می‌نگرم که به معشوقه‌ای در تاریکی. هر شهری جنسیتی دارد، مرد یا زن. این یکی سراسر زن است. من عشق‌بازی‌هایش را برمی‌شمارم، ناسزاهایش را، بی‌بندوباری و تجملش را - و هر آنچه را که در نظرم مقدس و ضروری می‌نماید. این شهر وظیفه‌اش را به عنوان یک زن انجام داده، مردم را یاری کرد تا با روش زنانه و مرگبارش پیش روند: عشق ورزیدن، ولخرجی، تجمل‌پرستی، شاید، تا حد نهایتش - ساحت مقدس ضرورت.

شادم که، سرگردان در خیابان‌ها، سرشت مأموریت این شهر پیر و گناهکار را یافته‌ام. این شهر برای آفرینش نهایی روح ژاپنی ساخته زنانه‌اش را داد. شادم که فردا صبح وقتی ما هر دو بیدار می‌شویم و او پیش من در نور آفتاب بی‌حجاب خواهد بود، خوام دانست چرا باید او را دوست بدارم، و تمام گناهانش را ببخشم، چنان که زنی گناهکار که فراوان عشق می‌بازد نیز باید بخشوده شود.

باشد که این بی‌بندوباری، آنچه ما تجمل، افراط و اسراف می‌نامیم، آمرزیده شود! تمدن یعنی تجمل را ضرورت دانستن، از حیوان فراتر رفتن نه فقط به خور و خواب و زن پرداختن. در آن دم که این «دو پای بی‌بال و پر» برای تجمل غیر ضروری حرص می‌زند، آن چنان که برای نان، شروع به انسان شدن می‌کند. آنچه خوبی در جهان هست، آنچه از چنگ توده‌انسان رسته است، تجمل است: نقاشی، گل‌کنده کاری شده، آواز، اندیشه و رای تفکر معمول. تجمل بزرگ‌ترین ضرورت انسان برتر است. افراط دل‌او. این است دل حقیقی.

در قصرهای پرشکوه این شهر که یک هزارسال پایتخت بوده است پرسه می‌زنم. در «اتاق آبی و خنک» می‌مانم، که پله‌هایش چنان هنرمندانه کار گذاشته شده است که وقتی نسیم دوردست دریاچه بیوا می‌وزد، اتاق خنک می‌شود. از نقاشیها لذت می‌برم - پرنده، گل، نی؛ از مجسمه‌ها؛ از دست‌نوشته‌ها؛ و از پرده‌های سلطنتی با سه رنگ مقدس، سرخ، سید و سیاه. بر دیوارها سخنان حکیمانه کنفوسیوس نقش بسته است: شاه همچون باد است؛ مردم همچون علف. علف باید خم شود چون باد بگذرد. باد گذشت، علف پژمرد، تنها سخن باقی ماند.

از قصرهای سلطنتی متروک که عنکبوت‌ها هم در آنها خانه ندارند، می‌گذرم. شاهان مردند و تنها علامت مقدس سلطنتی، گل داودی با شانزده گلبرگ کنده شده بر عاج، طلا، چوب، یا نقاشی شده بر پرده‌ها و بادبزنهای تاشو باقی می‌ماند. از باغ‌ها می‌گذرم؛ و می‌اندیشم که منظره‌ای زیباتر از یک باغ چینی یا ژاپنی در جهان نیست، یکی از بلندترین قله‌های خرد و احساس که انسان بدان رسیده است.

هویده یوشی بزرگ به هنرمند معروف کوبوری انسو فرمان داد: «از تو می‌خواهم طرح زیباترین باغ جهان را برایم دراندازی!»

هرمند پاسخ داد: «چنین خواهم کرد، اما به سه شرط: باید هیچ محدودیتی برای هزینه‌ها قایل نشوی؛ نباید به من فشار آوری - هر وقت که خواستم آن را تمام می‌کنم؛ و هرگز نباید پیش از آن که تمام شود به دیدن آن بیایی - زیرا ممکن است تغییری در آن دهی و طرح اصلی مرا خراب کنی.»

هویده یوشی شرط‌ها را پذیرفت، و بدین گونه باغ شگفت‌انگیز در اینجا بین رود کاستورا و تپه افسونگر نشی‌یاها ساخته شد. صخره‌ها، آب‌ها، پل‌ها، درخت‌ها و بوته‌ها چنان حکیمانه جای داده شده‌اند که روح آرامشی وصف‌ناپذیر احساس می‌کند. چنان که گویی مؤمنی بودی و به معبد خدایت وارد می‌شدی، چنان که گویی خود بودا بودی و به نیروانا، نیستی، وارد می‌شدی. با ورود به این باغ، دیگر لذت زندگی و ترس از مرگ را نمی‌شناسی. می‌توانی همچون لی - شو خم شوی و جمجمه انسانی را برگیری و بگویی: «تنها من و این جمجمه به‌راستی می‌دانیم که نه زندگی هست و نه مرگ.» چنین لذتی را تنها مرگ، آن باغبان بزرگ، می‌تواند به ما دهد.

در اطراف موزه‌ها سرگردانم، به نقاشی‌های ژاپنی می‌نگرم، به گونه‌ای سیری‌ناپذیر سادگی و قدرت، و امساک وصف‌ناپذیر در بکار بردن خطوط را تحسین می‌کنم. هنر حقیقی این است - برهنه، بدون زرق و برق بیهوده و رنگ‌های درخشان. حریصانه می‌نگرم و خود را هشدار می‌دهم: هرگز این نی‌ها را که کانونان یو نقاشی کرد از یاد مبر؛ این خلوص، این چند رنگ خاکستری - تیره‌ای، این خطوط سیاه و سخت و نازک را به خاطر داشته باش - و نی‌ها را که جاودانه بر آب نادیدنی خم می‌شوند ...

هرگز این آتش بوتسو تانی را از یاد مبر. آتش را می‌شنویم، شعله‌ها را می‌بینیم، می‌سوزیم، اما نمی‌فهمیم. ناگاه این آتش ناب را می‌بینیم و بی‌درنگ سرشت آتش را ژرف احساس می‌کنیم. بیمناک می‌شویم.

دورتر، در تصویری بر دیوار، مرتاضی در لباس‌های نارنجی نشسته است و خیره بر «عدم» می‌نگرد. باز دورتر، پنج کاهن سرخپوش، نشسته در یک صف بر ایوان صومعه، آرام و مصمم به هوای خالی می‌نگرند و لبخند می‌زنند. یک کان نون چوبی، الهه رحمت، با انبوهی از دست‌ها در گوشه‌ای برخاسته است. و هر دست کاری دیگر می‌کند: می‌راند، نگه می‌دارد، نوازش می‌کند، اشارت می‌کند،

دنبال می‌کند، در یوزه می‌کند ... اما دست‌های اصلی‌اش برای نیایش سخت درهم پیوسته است ... باغ‌ها، اسرار نوشته‌ها، مهمانی‌های چای، آرایش گل‌ها، چشمه‌های لطیف شادی که نمی‌تواند از سینه انسان سپید سر بردارد. نژاد زرد بسیار ظریف‌تر از نژاد ماست، و در عین حال، در ترکیبی رازآمیز، وحشی‌تر. آداب و رسوم و تاریخشان گاه آکنده از عاطفه‌ای خیال انگیز و شرارتی وحشیانه است.

در معبد بودایی‌ای، در هونو - زی که امروز در آن گشت می‌زنم، نوبوناگا، یکی از بزرگ‌ترین جنگجویان، دولتمردان، و عیاشانی که در ژاپن به دنیا آمده است در ۱۵۸۲ کشته شد. یک روح غول آسا، والا در خرد، اوّل کس در میخوارگی و جنگ، و اوّل کس در خوشگذرانی. نه از خدایان می‌ترسید و نه از انسان‌ها. قوی و خاموش، می‌خواست تا خدا سالاری را تابود کند، نظم و آرامش را به کشورش باز آورد، انسان را از چنگ خدایان برهاند. با سپاهش به ثروتمندترین و مقدس‌ترین صومعه بودا، لی‌بی زان، مقابل کیوتو، یورش برد. لی‌بی زان شهری زیبا بود، یک مرکز مذهبی قدرتمند. نوبوناگا فریاد کشید: «به پیش! بسوزید آن را!» سربازان لرزیدند و جرأت نکردند. رهبر ترسناک دوباره فریاد کشید: «بسوزید آن را، زمین باید پاک شود.» صومعه خاکستر شد، هزاران کاهن و زن و کودک قتل عام شدند.

اما یک شب که نوبوناگا در عیش و عشرت بود، سردوستش، میت‌سوشی ده، را یکباره گرفت و یادبزن آهنی خود را به تحقیر بر پیشانی او زد. میت‌سوشی ده این تحقیر را خندان پذیرفت؛ اما شبی دوستانش را برداشت و آهنگ معبد هونو - زی کرد که نوبوناگا در آن می‌زیست. ستمگر دهشتناک در پشت پنجره نمایان شد و بارانی از تیر بر او باریدن گرفت. به درون خزید و چون دریافت که پایان عمرش فرا رسیده است، زن و فرزندانش را کشت و مرتکب هارا - کیری شد. عادت داشت بگوید: «مرد یکبار می‌میرد، زندگی کوتاه است و جهان یک خواب است؛ بگذار با افتخار بمیرم!»

صداهایی که آواز می‌خواندند به همراه حنجره‌ها نیست شدند، انگشتان چنگ و عود نواز به همراه پاهای رقصان پوسیدند. و تنها نقاشی‌ها و مجسمه‌ها، که قلب انسان را از شادمانی پر می‌کند، در همه این صومعه‌ها باقی ماند: جذبه‌ای

مذهبی، هوایی ساکن و بهشتی، مرتاضان با سرهای برافراشته در مقابل نور ماه، ارواحی که همچون شبنم بر زمین می‌گذرند. و در عین حال، مشتاق ترین نگاه‌ها به زندگی، نمودی گرم از کوچک‌ترین جزئیات، لطیفه، لذت، و عشق به زندگی روزمره، رنگ‌ها - خروسی طلایی در منظره‌ای سپید و پوشیده از برف؛ یک سامورایی با زرهی رخشان و دو شاخک بر کلاهخودش همچون حشره‌ای غول‌پیکر در دره‌ای سبز نمایان می‌شود ...

رازی ژرف در این نقاشی هاست - کنایه آمیز، اندیشه‌مند، یک فضای رؤیایی روشن. گذشته از نگاهی صادقانه که به طبیعت دارند، هرگز تقلید از آن نیستند؛ همیشه موضوعی را که تمایش می‌دهند، می‌سازند. احساس می‌کنی که نقاش شکل خارجی را دوست می‌دارد، اما باز نیروهای مرموزی را که این شکل را پدید آوردند، بیشتر دوست دارد، او نادیدنی را از طریق تنها وسیله‌ای که در فرمان خود دارد نقاشی می‌کند. با صادقانه تمایش دادن دیدنی. یک قدیس چینی پیر فرمان می‌داد: «زندگی معنوی را از طریق آهنگ اشیا دریابید!»

انسان سپید لذت والای خود را در این می‌یابد که با جهان خارج بجنگد و به همان اندازه خویش را بر نیروهای طبیعی مسلط کند و آنها را به فرمان خود درآورد. شرقی لذت والایش را در این می‌یابد که در جهان خویش غرق شود و حرکت فردی‌اش را با حرکت جهان هماهنگ کند. امروز، وقتی به این نقاشی‌های ژاپنی می‌نگرم، از این تباین درونی ژرف میان دو نژاد لذت می‌برم. مایه اصلی یا مرکزی نقاشی ژاپنی هرگز انسانی نیست که در آن می‌بینم؛ فضای اطراف اوست، منظره، برخورد مرموز روحش با درخت، آب، ابر. مایه اصلی این است: برادری، هویت یابی، یا، بهتر بگویم، بازگشت انسان به جهان خویش.

■ باغ‌های ژاپنی

رقاصی بزرگ دو قرن پیش در ژاپن می‌زیست. یک یار از پله‌های برج یک صومعه، که به خاطر چشم‌اندازش از بالا مشهور بود، بالا می‌رفت؛ از آنجا می‌توانستی باغ شگفت‌انگیز را ببینی. اما، وقتی به بالاترین پله رسید، رنگی از ناراحتی در چهره‌اش آشکار شد. به شاگردانش که او را دنبال می‌کردند روی کرد و گفت:

- «عجيب است! اينجا چيزى كم است. يك پله. خواهش مى كنم يكى از شما برود و راهب بزرگ را صدا كند.»

راهب بزرگ آمد. رقاى از او پرسيد كه آيا يك پله كم شده است. كاهن پاسخ داد: «سى سال راهب بزرگ بوده ام. وقتى به صومعه آمدم پله ها همين بودند. چيزى عوض نشده.»

رقاى اصرار كرد: «يك پله كم است! خواهش مى كنم دستور دهيد كه پايه پله ها را بكنند!»

راهب بزرگ به دو كارگر دستور داد كه كندن را آغاز كنند و راستى پله پيدا شد. زمان آن را پوشانده بود.

رقاى گفت: «يقين داشتم. وقتى به بالاترين پله رسيدم، احساس كردم كه تا هماهنگى كامل چيزى كم است. يك پله ديگر براى هماهنگى كامل بين ارتفاع پله ها و منظره باغ لازم بود.»

در باغ كوچك صومعه هون گان زى در مركز كيوتو، ايستاده ام و ظرافت آن رقاى دلم را مى آزارد و غمگين مى كند. كاش كسى مى توانست حساسيتى چون او داشته باشد! به باغ كوچك مى نگرم: دو صخره خشن كه گويى از سر اتفاق و به تصادف پرت شده اند، دو نهر كوچك آب جارى، دو پل كوتاه و منحنى، چند بوته خشك كه احساس بيابانى بى انتها را در تو به وجود مى آورد.

كاهن سر تراشيده و فربه، نگاهيان باغ، توضيح مى دهد: «هنرمند بزرگ، سيمانو - اسكه - آماگيرى سيصدسال پيش آن را طرح ريزى كرد. آيا معنى اين باغ را مى فهمى؟»

پاسخ دادم: «مى فهمم، به همان اندازه كه يك غربى پوست كلفت مى تواند بفهمد.»

كاهن خرسندانه خنديد. شروع كرد به گفتن و من، شيفته گوش دادم. گفت: «هنرمندان كهن ما، باغ را چنان مى ساختند كه ما آواز را تصنيف مى كنيم. يك اثر بزرگ، مشكل، و پيچيده هنرى. در آغاز باغبان هاى بزرگ ما كاهنان بودايى بودند كه اين هنر را از چين آورده بودند. بعداً، هنر به معلمان بزرگ آيين چاي، شاعران و نقاشان، و سرانجام به باغبان هاى متخصص واگذار شد. «هر باغ بايد معنائى از آن خود داشته باشد و يك مفهوم انتزاعى بسازد:

آرامش، خلوص، برهنگی، یا شکوهی قهرمانانه و غرورآمیز. و این مفهوم باید نه تنها با روح صاحب باغ هماهنگ باشد، بل با خانواده و نژادش نیز. ارزش فرد چیست؟ فرد چیزی فانی است، حال آن که باغ، همچون هر اثر هنری، باید عناصر جاودانگی را داشته باشد.

«کاهنی در باغی کوچک قدرت مطلق خدا را نشان می‌داد. چگونه؟ با جای دادن صخره‌ها به دقتی ژرف، و با تکیه دادن آنها به اینجا و آنجا، به شکل نامنظم. این اندیشه با یک روایت بودایی به ذهن او می‌آمد. کاهن دای تی یک بار از تپه‌ای بالا رفت و شروع به وعظ تعالیم بودا کرد، و سنگ‌ها، چنان که در روایت آمده، بی‌درنگ با خزه زرد پوشیده شدند و سرهاشان را به نشان پرستش خم کردند.

«ما باغ‌های مشهوری داریم که فقط از صخره ساخته شده بی هیچ درخت یا گلی. صخره‌ها و جوی‌های خشکیده، و آبشارهایی نه با آب، که با شن. این باغ‌های صخره‌ای شکوه، برهنگی، و الوهیتی دست نیافتنی را ایجاد می‌کردند، و بدین گونه، کاهن به جای سر در بیابان نهادن، به چنین باغی در وسط شهر می‌آید و تمام کویری را که روحش برای اندیشه و رستگاری نیاز دارد در آنجا می‌یابد.

«باغ‌های دیگر آراسته به درخت، آب و سبزه است. آن باغ‌ها برای مرتاضان نیست بل برای اهل دنیاست که از شیرینی زندگی لذت می‌برند. اما مشهورترین همه باغ‌های ژاپنی چائی و اها هستند. باغ‌های چائی؛ به اتفاقی ختم می‌شوند که برای آیین چای از آن استفاده می‌کنند. احساسی که می‌خواهند ایجاد کنند آنزوا، تعمق، و رهایی از تلاطم جهان است. با رفتن به این خانه کوچک مقدس احساس می‌کنی که از جهان دورافتاده‌ای، در ساحلی خلوت، در غروب پاییزی. به منظور ایجاد مفهوم تنهایی، در این باغ‌ها بر صخره‌ها و اطراف تنه درختان خزه می‌پروریدند.

«بزرگ‌ترین هنرمندان در آیین‌های چای ریکیو، متعلق به قرن شانزدهم، بود. او هنرمند بزرگ باغ نیز بود. وقتی هنوز نوآموز بود، معلمش به او دستور داد که باغ را خوب بروید تا بتواند چای بیاورد. ریکیو باغ را با دقت بسیار جارو کرد و حتی ذره‌ای زباله یا برگ خشک بر زمین نگذاشت؛ کنار ایستاد تا حاصل کار خود را تحسین کند، اما ناگهان احساس کرد که چیزی کم است. به سراغ درختی

رفت و آن را تکان داد، و برگ‌های پاییزی بر زمین افتادند. ریکیو آنها را و نهاد. معلم آمد و دید معبر پوشیده از برگ است و فهمید؛ تکانی ژرف خورد، و دست بر سر شاگردش نهاد و به او گفت: و دیگر نیازی به من نیست؛ تو استاد منی؛ کاهن ایستاد و به شتاب رفت تا سنگی را که آن روز توسط زایران حرکت کرده بود در جای اصلی‌اش بگذارد. از من پرسید: «دیدی؟ این سنگ در آن حال چه ناجور به نظر می‌رسید؟ دو سنگ دیگر را که در جلویش بودند از شکل می‌انداخت و منظره را ناقص می‌کرد.»

زیر لب گفت: «بله...» و دلم غمگین بود زیرا هیچ نفهمیده بودم. هنر باغبانی در خاور دور یک جادو است، به‌راستی جادویی از عشق و شکیبایی. پریروز درخت کاجی در حیاط صومعه دیده بودم. تنه راست ایستاده بود، اما همه شاخه‌ها به یک سوی تنه خمیده بودند و تمام شاخ و برگ همچون دم انبوه، میجد، و سبز یک طاووس به نظر می‌رسید.

یا تحسین پرسیدم: «چگونه این درخت کاج چنین شده است؟» کاهن به من پاسخ داد: «با شکیبایی و عشق. هر بامداد وقتی هنوز شاخه‌هایش نرم و انعطاف‌پذیر بودند، آنها را دست می‌کشیدیم و فشار می‌دادیم و خم می‌کردیم تا شکلی را که ما می‌خواستیم بگیرد.» و امروز وقتی به کاهن گوش می‌کردم که برایم از باغ‌ها می‌گفت، اندیشیدم که هنری دیگر از باغبانی در آنجا بود، به همان اندازه تحسین برانگیز، و ضمیمه همان هنر اصلی: دل کوچک را باغی وسیع کردن و دادن معنایی بدان که بهتر به تو می‌آید: شادی، تنهایی، استواری، احساس، آرامش، هرچه که سرشت تو باشد.

این را به کاهن گفتم، و او سر تکان داد.
- «آنچه می‌گویی مشکل‌تر است. بگذار از باغ‌های بیرون آغاز کنیم. آنها اول می‌آیند، باغ دل بعداً می‌آید. و آنگاه مشکل‌ترین می‌آید، مرموزترین، باغ والا‌یی که ته درخت است نه سنگ نه اندیشه.»

- «فقط هوا؟»

- «هوا هم نه.»

- «و این باغ چه نام دارد؟»

- «بودا»-

■ چا - نو - یو

اگر قرار بود که دلم را به شکل یک باغ درآورم، آن را مثل باغ صخره‌ای روان - زی در کیوتو می‌ساختم. نه تکدرخت سبزی، و نه گلی حتی، درخت‌ها و گل‌ها بیرون از حصار بلندند. تمام باغ، کویری شنزار است و بر روی آن صخره‌های کوچک و بزرگ پراکنده‌اند، حدود ده تا، سو - آهی، که آن را در قرن شانزدهم طراحی کرد، می‌خواست با این باغ ببری را نشان دهد که بچه‌هایش را به دندان گرفته و می‌گریزد. و به راستی، احساس می‌کنی که صخره‌ها، آن گونه که قرار گرفته‌اند، به هراس افتاده‌اند و بیمناک می‌دوند، و تصویر بیر در ذهنت پدید می‌آید. تنها، به جای بیر در باغ خیالی دلم، الوهیت را جای می‌دادم.

این بود آنچه امروز صبح بدان می‌اندیشیدم وقتی به باغ کوچک هتل آمدم و باغبان را دیدم که شاخه‌های یک درخت آلوی کوچک را دست می‌کشید و خم می‌کرد تا شکل دلخواه و جالب یک بید مجنون را به آن دهد. زمانی دراز آنجا ایستادم و انگشتان نحیف و چالاک باغبان پیر را که طبیعت را با چنان حلاوتی رام می‌کرد تحسین کردم. در مأموریت ظریف خود از همان قوانینی پیروی می‌کرد که مرتاضان با رعایت آن براساس طرحی که در ذهن داشتند بر نیروی طبیعی غلبه می‌یافتند و مانند پیرمرد پیروز می‌شدند.

وقتی قصد کردم به چا - نو - یو بروم که برای انجام آیین چای بدان دعوت شده بودم، خورشید بالا آمده بود و هنگامی که رفتم، تاریخ بلند و افسانه‌ای چای به ذهنم آمد. از زمان‌های بسیار کهن، چینی‌ها چای را به عنوان دارو به کار می‌بردند. آن را با اشیای جادویی تبرک می‌کردند - تا اعصاب را آسایش دهد، دید را تقویت کند، روح را آرام کند، اراده را قوی کند. در بیداری‌های طولانی‌شان، مرتاضان بودایی چای می‌نوشیدند تا در اثر خستگی از پا نیفتند. چای به صعود مقدس آنان کمک می‌کرد، و بدین گونه به تدریج به آنجا رسیدند که آن را گیاهی مقدس بشمرند و برطبق آداب مذهبی خاصی بنوشند.

روزگاری چای به همراه مذهب بودا از سواحل چین به ژاپن رسید. [در آن هنگام] یک نوشیدنی اشرافی و مقدس به‌شمار می‌رفت. چند دوست در

سکوت جمع می‌شدند و به گل یا یک نقاشی زیبا چشم می‌دوختند، جرعه جرعه چای می‌نوشتیدند، و روح و جسمشان را در آرامش کامل احساس می‌کردند. در طول دوره‌های سخت و وحشتناک چای کمکی بزرگ بود. در پس باغی دورافتاده، در اتاقی کوچک، چند دوست، حداکثر پنج نفر، می‌نشستند و چای رازآمیز را می‌نوشتیدند (هنوز هم چنین است) و درباره خدا و هنر سخن می‌گفتند، و جنگ‌ها را فراموش می‌کردند. بدین گونه نخستین فضای مقدسی که چا - نو - یو را به وجود آورد آفریده شد. آنگاه استادان بزرگ آمدند و قواعد این آیین را وضع کردند: اتاق در زمستان چگونه باید باشد، در تابستان چگونه، در صبح، و به هنگام غروب چگونه؛ باغ چگونه باید به نظر آید؛ میهمانان و میزبانان چگونه باید رفتار کنند؛ چای چگونه باید دم بکشد و ریخته شود؛ چه گفتگویی باید انجام شود و چه موضوعاتی نباید هرگز این ارتباط مقدس را بیالایند...

تمام این هنر کهن را به گونه‌ای خوشایند به خاطر آوردم وقتی که، با گذر از بخش کارگری نمی‌شی زین، به آستانه خانه‌ای دوردست گام نهادم که آیین چای مشهور در آن انجام می‌گرفت. در باغ، راهی که به مدخل سالن چای، سوکی یا، ختم می‌شد بیش از شش متر درازا نداشت. لیکن، با چنان هنری آمیخته بود و صخره‌ها، درختان کوچک و فانوس‌های سنگی چنان بجا قرار گرفته بود که بی‌درنگ احساس تنهایی مطلق در تو زاده می‌شد.

در انتهای راه، آب صاف و بلورین از چشمه‌ای کوچک جاری می‌شد؛ خم شدیم، چسان که رسم است، و دست و دهانمان را شستیم. کفش‌ها مان را درآوردیم و پاپروانه، از سه پله بالا رفتیم و وارد اتاق ساده و مقدس شدیم که با زیراندازهای زرد حصیری فرش شده بود. اتاقی برهنه بدون اثاثیه. تنها گلدانی از شکوفه‌های گیلای بر یک میز کوتاه کوچک و آتشی در گوشه‌ای که قوری چای می‌جوشید. غالباً تکه‌های کوچک آهن در قوری می‌گذاشتند تا وقتی که آب می‌جوشید آهنگی از آن درآید، و مهمانان بشنوند و به یاد آورند «آن آبشار دور را، آن دریای دوردست را که به صخره‌ها، و آن باران را که بر نی‌ها می‌زند، و درختان کاج را که در باد خش خش می‌کنند...»

بر دیوار تصویر بزرگ‌ترین استاد چا - نو - یو، ریکیو، از ریسمانی ابریشمین

و دراز آویخته است. یک بار حاکمی از او پرسید: «اسرار هنرت را به من بگو!»
ریکیو پاسخ داد: «در زمستان باید اتاق را طوری بیاری که گرم به نظر رسد، و
در تابستان، خنک. باید آب را به اندازه بجوشانی تا مزه چای خوب شود.»

حاکم به تمسخر گفت: «اما این چیزها را همه می دانند.»
ریکیو گفت: «وقتی مردی را یافتی که نه تنها این چیزها را می داند بل می داند
چطور آنها را به کار بندد، من می روم تا بر پایش سر بنهم و شاگردش شوم.»
به استاد بزرگ می نگریستم و درباره سخنانش می اندیشیدم که درمی بی صدا
باز شد و یک گیشا که کیمونویی سیاه و گراتیها پوشیده بود وارد شد و تا زمین
خم شد و تعظیم کرد. در پس او دستیارش، جوان تر از او، نمایان شد، که او نیز با
کیمونوی سیاهش که کماتی بر پشت آن بود، تعظیم کرد. هردو نشستند. اولی،
جلوی قوری چای که می جوشید، با پارچه ای ابریشمین، شروع به پاک کردن
قاشق های چایخوری و فنجان های کوچک کرد. در کنار، و کمی پشت او،
دستیارش نشست. سکوتی ژرف؛ هیچ نمی شنیدی جز صدای آب که شاداب و
رقصان می جوشید.

در دوباره بی صدا باز شد، و دخترکان هشت یا ده ساله، با گام های کوتاه و
آرام، وارد شدند؛ کیمونوهای سرخ شاد با کمان های سیاه به تن داشتند، و
صورت های کوچکشان سخت پودر زده بود همچون نقاب. هریک تعلیکی ای
به دست داشت که درون آن کلوچه ای تخم مرغ شکل از برنج و عسل قرار داشت؛
هرکس آن را بخورد تا یک سال مریض نمی شود. آنها جلوی هر میهمان
می ایستادند، تا زمین خم می شدند و تعلیکی را پیش او می گذاشتند.

چای اکنون آماده بود. گیشای اولی آن را در پیاله های چینی گرد ریخت، و
دستیارش پیاله ها را برداشت و هرکدام را جلوی یکی از ما گذاشت. به دودست
آن را برداشتیم و شروع به نوشیدن چای کردیم. غلیظ، سبز، بسیار تلخ. آن را
نوشیدیم، و گیشای پیر، میزبان، دوباره به آهستگی به پاک کردن و خشک کردن
ابزار چای، قاشق ها و قوری پرداخت. برخاست. تعظیمی بلند کرد، در پس او
دستیارش تعظیم کرد، و با گام های کوتاه هردو پشت در ناپدید شدند. مراسم
تمام شد.

به باغ رقتم. سراسر این سکوت و آهنگ کند چا - تو - یو جریان خونم را

آرام کرده بود. ناگاه ظهر هنگامی را به یاد آوردم که به جزیره میکونوس رسیدم و آسیاب‌های بادی را بر تپه‌های اطراف دیدم که آهسته در نور حرکت می‌کردند. به خاطر دارم چگونه قلبم در این نور به دام افتاد؛ سخت با قدرت، این حرکت محضر خونم را واداشته بود تا لحظه‌ای آهنگ آن را بگیرد. همین‌گونه، اکنون، قلبم به دام افتاد. راه را به شتاب پشت سر نهادم. به خیابان‌های زنده آمدم، حمال‌ها را با گاری‌هاشان دیدم که می‌دوند: ظهر هنگام کارخانه‌ها سوت می‌کشیدند. کارگران کارشان را در بخش شلوغ نی‌شی زین، که کارخانه‌های بزرگ و مشهور ابریشم در آن است، متوقف می‌کنند. به شتاب می‌رفتم، گویی که می‌خواستم از این کابوس بگریزم. همه این آیین‌های جای در زمان ما در نظرم همچون حشیش می‌نمود که استعمال می‌کنیم تا چشم‌هامان را بر وحشی که از درونمان برمی‌خیزد ببندد، آنگاه نه حمال‌ها را در اطراقمان خواهیم دید نه این دختران کارگر رنگ پریده نی‌شی زین را.

■ کاماکورا

جدا شدن از کیوتو قلبم را به درد می‌آورد. در این ایستگاه راه‌آهن نیز، قطره‌ای از خونم را بر جای نهادم. سپیده‌دمان، زمین می‌خندد، درختان হলوی کم شکوفه در مزرعه‌ای قدیمی می‌درخشند. به پنجره قطارم تکیه کرده‌ام و پیکر استخوانی و از هم دریده ژاپن را می‌بینم. کوهستان‌هایی از گدازه، آتشفشان‌های خاموش - که برخی هنوز دود می‌کند، دره‌هایی که با زمین لرزه ایجاد شده است، چشمه‌های آب گرم، تمام تاریخ غم‌انگیز ژاپن با سنگ، آب جوش و شعله نوشته شده است. و اگر هوا چنین صاف است، ژاپن بهای گزافی برای این پاکیزگی می‌پردازد. این هوا با جریان‌های جوی شدید آفریده شده که برخی اوقات به طوفان‌های دهشتناک می‌انجامد، و شهرها و روستاها را ریشه کن می‌کند.

اما وقتی زمین و هوا آرام می‌گیرند، ژاپنی‌ها برمی‌خیزند، خانه‌ها و معابدشان را بازسازی می‌کنند؛ هوا صاف شده است، زمین دوباره نقاب تازه‌اش را آکنده از گل می‌پوشد، و روح ژاپنی شادمانی می‌کند گویی که از کابوسی بیدار شده است. و گویی که روح در شتاب است تا پیش از آن که کابوس دوباره ببلعدش، خود را شاد کند، خدایان شاد را بر چوب و سنگ نقش می‌زند، قلم

برمی‌گیرد و آوازه‌های کوچک و هفده هجایی مهاجر، هایکو، و آوازه‌های سی‌ویک هجایی، تانکا، را می‌نویسد؛ قلم مو را برمی‌دارد و زیبایی جهان را افسونگرانه و به‌روشنی شبنم، نقاشی می‌کند.

رنگ گل پژمرد

در آن دم که ستودم، به عبث،

گذر خویش را از جهان!

شاعره بزرگ ژاپنی، اوکونو - کوماس سی‌یک‌هزار سال پیش چنین سرود. اما این مفهوم فناپذیری در روح بی‌باک ژاپنی تغییر ماهیت داده است؛ و به جای آن که کشته و نومیدکننده باشد، مشتاق شادی، کار، و آفرینش پیش از زلزله، طوفان و مرگ است.

بدین سبب ژاپنی‌ها به‌عنوان سبیل‌های والای خویش طلوع آفتاب، گل (داودی) و ماهی (کپور) را برگزیدند، آفتاب نشانه سه فضیلت بزرگ است: دانش، مهربانی و شجاعت. گل داودی در برف دوام می‌آورد و می‌شکفتد و کپور برخلاف جریان رود به پیش می‌رود و بر نیرویی که او را پس می‌راند غلبه می‌کند ...

ژاپنی‌ها نژادی استوار، قوی و شجاع‌اند. سر از پنجره بیرون می‌کنم و به روستایان می‌نگرم که تا زانو در گل فرو رفته‌اند، و مزارعشان را برای کشت برنج آماده می‌کنند. کار سنگینی است، زمین اندک است: فقط دوازده درصد ژاپن قابل کشت است و این برای تغذیه فرزندان کافی نیست. پسران روستایی مزارعشان را ترک می‌کنند و یا کار در کارخانه‌ها، شهرها را شلوغ می‌کنند. امروز ژاپن از لحظه حساسی می‌گذرد که انگلستان در نیمه قرن نوزدهم پشت‌سر نهاد. در آن هنگام انگلستان برای تغذیه جمعیتش چه کرد؟ صنعتی شد. اگر به حال کشاورزی باقی مانده بود، لبریز شده بود، و بریتانیا به‌درون دریا ریخته بود؛ انگلستان صنعتی شد و توان آن یافت که جمعیتی را سه برابر آنچه داشت تغذیه کند. ژاپن همان کار را آغاز کرده است. روستاها اکنون خالی خواهد شد، کارخانه‌ها افزایش خواهد یافت، زندگی اجدادی به‌سر خواهد رسید ...

اکنون از کنار دریاچه قشنگ بیوای می‌گذریم: زمین یک شب فرو رفت و پر شد از این آب‌های آبی زیبا که امروز در نور آفتاب چنین شاداب می‌درخشد.

ماهیگیران سوار قطار می‌شوند، سبدهای ماهیگیری پیکان گونه‌ای در دست دارند که پر از طعمه است. می‌روند تا آنها را به کناره‌های دریاچه یله کنند. بدن‌های آفتاب‌سوخته، چهره‌های مهربان، مردمان سرزنده. تا سال‌های اخیر، ماهیگیر ستون دیگری بود که ژاپن را برپا نگه می‌داشت. ماهیگیر و دهقان. ماهی و برنج. اکنون دیگری وارد میدان شده است با چهره‌ای نه‌خندان و آنان را به کنار می‌زند: رنجبر.

وقتی وحشیانه گرسنه‌اند، در جنگل‌ها پراکنده می‌شوند، به جادو جنبل می‌پردازند و از حیوانات خوش گوشت - آهو، بوفالو، غزال - درخواست می‌کنند تا بر آنها رحم کنند و بیایند و در دام‌هاشان بیفتند و نژاد انسان را که در خطر است غذا دهند. بی‌گمان، ماهیگیران نیز چنین رابطه‌ای با ماهی دارند! زیرا پریروز در کیوتو دسته‌ای آمدند تا «روح ماهی» را گرامی دارند. ماهیگیران جمع شدند، بیرق تورها و قلاب‌ها و سبدها را برافراشتند، ماهی پارچه‌ای بزرگ و رنگارنگی را تکان دادند، و همه با هم به معبد رفتند تا خدا - ماهی را سپاس بگذارند که تلفات می‌کند و به تورهاشان می‌افتد و ژاپنی‌ها را غذا می‌دهد.

■ پوشیدو (مرام‌پهلوانی)

در رستورانی در خیابان اصلی کاماکورا می‌نشینم. در باز است و بر آستانه توارهای پارچه‌ای نارنجی با حروف غریب سیاه آویزان است. هنوز باران نم‌نمک می‌بارد، هوا گرگ و میش است و مردم را می‌بینی که سبک در تور نازک باران می‌گذرند.

آیین خوردن آغاز می‌شود: چای سبز؛ قدحی چوبی پر از برنج پخته به جای نان؛ پیاله‌ات را یک، دو یا سه بار با ملاقه‌ای چوبی پر می‌کنی. ژاپنی‌ها می‌گویند: «سه پیاله برنج سهم عادلانهٔ مرد است و دو تا سهم زن». تم پورای معروف را با سسی غلیظ می‌آورند؛ تابه هم می‌آورند، یک تابهٔ پخت و پز کوچک، بر آتش، و ما خودمان می‌پردازیم به آماده کردن غذای بومی ژاپن، سوکی یا کی نوعی کباب برگ شبیه شلیک قفقازی و سولاککی یونانی. کره را روی تابه می‌گذاریم، بعد ورقه‌های نازک گوشت، پیاز، کرفس، ورقه‌های ترد بامبو، قارچ و گوجه‌فرنگی، و با میله‌ای چوبی شروع به هم زدن آنها می‌کنیم. در

پیاله‌ای کوچک یک تخم مرغ به هم می‌زنیم. روی تابه خم می‌شویم و پختن غذا را می‌نگریم. تا یک تکه گوشت سرخ می‌شود، آن را توی تخم مرغ فرو می‌بریم و می‌خوریم. بعد بطری چینی پر از ساکۀ ملایم را برمی‌داریم و فنجان‌های کوچکمان را از آن پر می‌کنیم...

می‌خورم، جسمم را که علی‌رغم خواستش اینجا و آنجا گرداندم و خسته کردم غذا می‌دهم. «برادرخ» خود را با دلسوزی آب و غذا می‌دهم. اکنون از کنار سنگی می‌آیم که می‌گویند مصلح آتشین مذهب بود، نی‌سی رن، در قرن سیزدهم برآن می‌ایستاد و «حقیقت آشکار نیلوفر آبی» را وعظ می‌کرد. بانوان زیبا و گستاخ دیوانۀ این ساوو نارولای وحشی ژاپنی بودند و با لذتی مازوخیستی می‌دویدند تا به او که آنها را عتاب می‌کرد گوش دهند - تا این که یک روز فرمانروا از موعظه‌های آشوب برانگیز او بیمناک شد و فرمان داد تا سر از تنش جدا کنند. سه بار جلاّد شمشیری را بالا برد و سه بار صاعقه آن را خرد کرد.

این بود آنچه در پیش سنگ نی‌سی رن به جسم می‌گفتم تا او را به از یاد بردن خستگی و گرمسنگی وادارم. اما جسم سرپا می‌زد. باور نمی‌کرد، غالباً به او می‌گویم که به سبب این بی‌ایمانی هرگز به ملکوت آسمان نخواهد رفت، در قلمرو زمین خواهد ماند و کرم‌ها خواهندش خورد.

وقتی از رستوران بیرون آمدم، نم‌باران قطع شده بود، فانوس‌های کاغذی روشن شده بود، بویی سبک از بادام تلخ در هوا گسترده بود. خیابانی را با درختان روشن گیلّاس در پیش گرفتم که به معبد هاشی مان، خدای جنگ، ختم می‌شد. می‌خواستم به توکیو بروم و ناچار می‌بایست با حامی اصلی کاماکورا و داع کنم. در تیرگی آبی رنگ، در حصار درختان کاج، معبد جنگ، هراس انگیز سرافراشته بود. بام‌های برگشته، کفرآمیز، پرتوهای وحشیانه آراسته، درهای سنگین با اژدها، همه خلوت - این معبد به راستی قلب شهر سیزده‌جوی کهن بود. در تاریکی همچون یک سامورایی غول پیکر می‌نمود که با کلاهخود سنگین و شاخک‌های مفرغین، و با دو شمشیر و بادبزنی ابریشمینش، زیر درختان در کمین می‌ماند.

روح یوری تو مو است، که هنوز اینجا می‌نشیند، بر پله‌ها، میان درختان بسیاری که کاشت گویی که در ذهن‌اش لشکر مهیب سامورایی را ترسیم می‌کرد

که کشورش را نجات می‌داد. این فرمانروای خشن و عبوس یکی از والاترین نمونه‌های سامورایی بود: زندگی اسپارتی ساده‌ای داشت و بی‌چون و چرا به شیتو، بودائیت و امپراتور ایمان داشت. به اربابان قشودال فرمان می‌داد: «زندگیتان را ساده کنید تا برای قربانی شدن آماده باشید؛ امپراتور ما پسر خداست، و سرزمین ما از استخوان‌ها و ارواح نیاکان است.»

و بدین‌گونه پهلوانان قرون وسطایی و سرگردان ژاپن، سامورایی‌ها، از معبد خدای جنگ عازم شدند و با بیباکی، صراحت و دادگریشان کارهای بزرگ آفریدند. زاهد و جنگجو، هر دو باور داشتند که فقط از طریق زندگی ساده و متاعت طبع آدمی می‌تواند رستگار شود. «ژرف در خویش بنگر و بودا را خواهی یافت!» بر جسم و جانت چیره باش، اراده‌ات را قوی کن. نه زندگی را که افتخار و وظیفه را خیر مطلق بدان، جهان در قیاس با روح یک مرد به هیچ نمی‌ارزد!

لذت‌ها و زندگی راحت کیوتو و سیاست دربار را به هیچ گرفتند. از آیین‌های سلطنتی و زندگی درباریان کناره می‌جستند. در کوه‌ها، در دره‌های تند، در سرحدات برج‌ها و قلعه‌هاشان به سان نگاهبانان مرزها سر برمی‌افراشت. جنگ‌های داخلی درمی‌گیرد و قرن‌ها به درازا می‌کشد، و دهقانان بیچاره و جنگ ناآزموده پناهی به جز ارباب قشودالشان ندارند. جامعه به دو طبقه تقسیم می‌شود: بزرگان که زمین را مالک‌اند، و بندگان که هیچ ندارند و در مزارع و دکان‌های اربابان کار می‌کنند. بزرگان تنها یک مشغله دارند، جنگ؛ مردم عامی را در کاربرد سلاح به هیچ می‌شمارند - وظیفه خطر آنان اطاعت و دل دادن به کار است.

در تاریکی اطراف معبد می‌گردم، پله‌هایی را دست می‌کشم که سی‌زوکا در مقابل یوری تومو بر آنها رقصید و فریادی خشن و سوگوار سرداد. خون، عشق، خشونت و کاری خطر و بی‌رحم که نوعی جدید از انسان می‌آفریند که از مرگ نخواهد ترسید. فضیلت کهن ژاپنی، آرامش دل، قودوشین، باز می‌گردد: بی‌حرکت و بی‌تفاوت ماندن در وحشتناکترین آزمون‌ها و آشوب‌ها، آرام در نبرد، «همانند پیرمردی که در انجمن می‌نشیند یا زاهدی که در حجره‌اش.» جسمت را آماده مردن نگاهدار. زیرا، چه سود از جسمی که از پس آن که اجل

می‌رسد، روح که نمی‌خواهد سهمی از گنبدیگی آن ببرد می‌تواند به‌دورش افکند؟

همیشه آماده باش! این است فرمان بزرگ سامورایی. وقتی از خانه‌ات بیرون می‌روی، چنان برو که گویی هرگز باز نمی‌گردی. بدین گونه، فرامین سامورایی به تدریج شکل گرفت، و بوشی دو، مرام پهلوانی، آفریده شد. فرامین صریح، طبقه‌بندی ژاپنی ارزش‌ها:

۱- افتخار و وظیفه بالاتر از همه.

۲- اطاعت بی‌چون و چرا از امپراتور.

۳- جسارت؛ مرگ را به دیده تحقیر بنگر؛ هر لحظه برای مردن آماده باش.

۴- انضباط خشک روح و جسم.

۵- ادب و رفتار مهرآمیز نسبت به دوستان.

۶- انتقام بی‌رحمانه گرفتن از دشمن.

۷- سخاوت (اساک یکی از شکل‌های نامردی است).

با این فرامین آتشین، دون کیشوت‌های ناب و کله شق، سامورایی‌ها، تاریخ ژاپن را طوفانی کردند. با همین فرامین، آنان جنگیدند، و بوشی دو را تا حد یک مذهب جدید ارتقا دادند. ژاپنی‌های معاصر کوشیدند تا نسل جدید و کاملاً به شکل نوین درآمده پهلوانان را که تاریخ جهان را طوفانی می‌کنند، مهار کنند.

دون کیشوت مضحک بود زیرا آرمانی بلند و حزن‌انگیز داشت و می‌جنگید تا آن را از طریق روش‌های خنده‌آور واقعیت بخشد. یا نیزه‌ای چوبی و کلاه لبه‌دار سلمانی بیرون رفت تا با سلاح‌های جدید زمان خودش روبرو شود: توپ و تفنگ. ژاپنی‌ها خواسته‌های عظیمی دارند، اما وسایلی که برای تحقق بخشیدن آنها به کار می‌برند کاملاً نوین است. و روشی که به کار می‌بندند همه صبر است و سکوت و سماجت.

گزارش پیرارسال یک انگلیسی را دربارهٔ دسته‌های پیاده نظام ژاپنی در منچوری هرگز از یاد نخواهم بود: «غالباً روزی پتجاه مایل در هوای بسیار سرد و در کوه‌های بدون جاده راهپیمایی می‌کردند. سربازان بدون چادر و آتش در کوه‌ها اردو می‌زدند. آنان درون لباس‌هایشان کاه می‌ریختند تا یخ نزنند. فقط برنج و گاهی ماهی یا گوشت می‌خوردند. گاه که برنج نداشتند نان یخ زده می‌خوردند. نه

جای می‌نوشیدند نه قهوه؛ فقط آب. و با همهٔ اینها دویست هزار چینی آنها را تعقیب می‌کردند. آنان مانند شیاطین می‌جنگیدند. تنها سپاه چنگیزخان می‌توانست مثل آنها بجنگد.»

در شگفتم که مأموریت تاریخی دون کیشوت آسیا چیست؟

■ توکیو

آسمانخراش‌ها، پارک‌های انگلیسی، خانه‌های چوبی کوچک و دوتایی با باغچه‌های زیبا، آکواریوم‌های کوچک با ماهی‌های طلایی، لباس‌های پارسی و کیمونوهای ابریشمین، پارچه‌هایی که عکس‌های قدیمی و بی‌شرم ستارگان مرد و زن سینما، روی آنها چاپ شده، سامین‌ها آهنگ قویشان را می‌نوازند و، کنار آنها، جاز و رادیوهای وحشیانه. فانوس‌های کاغذی قرمز و زرد و آبی، و آگهی‌های تبلیغاتی که همچون آبشارهایی از نور الکتریکی به‌نظر می‌رسد، گیسا‌های نرم و نازک که سخت پودر زده‌اند، موگاهای پسرگونه (دختران امروزی) با راکت‌هاشان دردست، شلنگ‌انداز می‌روند. گینزا، قلب آمریکایی و دوزخین توکیو، کوچه‌های تاریک با زن‌های کوچک خندان بر آستانهٔ درها که تخم خربزه می‌جویند...

به عبث روح کهن ژاپنی می‌جنگد تا هرآنچه را می‌تواند - فانوس‌ها، کیمونو، سامین - نجات دهد، که زمین لرزهٔ آمریکایی همه را درهم می‌کوبد و آداب و رسوم دهشتناک خود را در آسمان حیرت‌زدهٔ ژاپن برمی‌افرازد: روزی خواهد رسید، و آن روز دور نیست، که روح کهن ژاپنی گرانباترین کیمونوی خود را خواهد پوشید، و بلندترین و آراسته‌ترین تاج مویش را به سر خواهد نهاد. پودر خواهد زد و آرایش خواهد کرد، و یک شب که رادیوها شروع به جیغ زدن می‌کنند و دختران جدید به نوشیدن کوکتل‌هاشان می‌پردازند، او بر پیاده‌رو گینزا خواهد نشست و مرتکب هارا - کیری خواهد شد. و خواهند دید که هایکویی غمناک بر بادبزنش نوشته شده:

اگر قلبم را بگشایید

سه رشتهٔ سامین را خواهید یافت

گسته ...

با یوشیرو رفتم، دختری امروزی که در آمریکا تحصیل کرده و اکنون در یک اداره جهانگردی کار می‌کند. شب بود، تمام چراغ‌های گینزا روشن شده بود، هزاران کس، مرد و زن، گینبورای روزانه‌شان، گردش‌شان، را در گینزا انجام می‌دهند.

هوایی شاداب و شهبواتی، صفوف بیدها در پیاده‌روها می‌درخشید؛ زنان خوش پوش، پودر زده، و آراسته؛ فولکی‌های زرد، مریوها (پیران امروزی) در کت و شلوارهای آمریکایشان؛ موگاها در دامن‌های تنگ و با نگاه‌های بیشرم‌شان؛ و اینجا و آنجا عطر برخاسته از گیشایی که هنوز در کیمونوی عطرآگین و ستی‌اش شجاعانه و ستیزه‌جو درگذر است.

با یوشیرو می‌روم، دختری بلند و معصوم و مردگونه، و هایکویی را برایش می‌گویم که آخرین زن ژاپنی وقتی در شبی خوش مرتکب هارا - کیری می‌شود بر کیمونو خواهد نوشت. دختر امروزی می‌خندد و با تمسخر به من می‌نگرد:

- «برای او ناراحتی؟ بگذار مرتکب هارا - کیری شود شاید ما راحت شویم! بگذار مرتکب هارا - کیری شود همان طور که تیر و کمان وقتی تفنگ سرپر را دید شکست و هزار تکه شد، همان طور که قلم نی وقتی خودنویس را دید شکست. پف! عتیقه‌ها! بگذار بروند و در موزه مردم‌شناسی بایستند، در ویرین‌هایش، با یک خروار نفتالین!»

لحظه‌ای ساکت ماند؛ اما در درون از خشم می‌جوشید و نکوشید. که آن را پنهان کند.

خشمگین فریاد زد: «بس است! وقت آن است که این دلقک‌بازی و آمد و شد و گلگشت توریست‌ها در اینجا خاتمه یابد. اگر می‌دانستی چه خشم و خجالتی مرا فرا می‌گیرد وقتی خانم‌های پیر آمریکایی به دفترم می‌آیند و می‌خواهند مناظر جالب را به آنها نشان دهم: گیساها و سوکی یاکی و آیین‌های چای و این که آیا می‌توانند در یک مجلس عروسی یا عزای ژاپنی حضور یابند، انگار ما میمون هستیم!»

کوشیدم تا او را آرام کنم، اما دختر امروزی برافروخته بود.

- «تو نمی‌دانی که ما دختران این همه سال چه کشیدیم! گرسنه بودیم، اما کم می‌خوردیم، زیرا باید چنین می‌کردیم. با نیمی از دهان حرف می‌زدیم، وقتی

غریبه‌ای در پیش ما بود کوتاه و آهسته می‌خندیدیم. صورتمان باید مثل یک خربزه دراز باشد، و دهانمان مثل یک انگشتانه، و زانوانمان کج می‌شد زیرا وقتی نوزاد بودیم پاهامان را می‌بستند و از شکل می‌انداختند. هرگز در ورزش‌ها شرکت نمی‌کردیم، و برنج و به‌ندرت گوشت می‌خوردیم و بدین ترتیب بدنمان لاغر و بدشکل می‌شد. و با مردی که دوست داشتیم ازدواج نمی‌کردیم بلکه با هرکس والدینمان می‌خواستند ازدواج می‌کردیم، و مجبور بودیم او را پرستش کنیم و ارباب بنامیم و کفش‌هایش را بپوشانیم و درآوریم و می‌دانستیم که او معشوقه دارد اما اینها رسوم سنتی بود و ما مجبور بودیم که از «ارواح نیاکانمان» پیروی کنیم! اما، به من بگو، بهتر نیست که از «ارواح آیندگان» پیروی کنیم؟»

با شادی به هم‌صحبتم نگرستم. چشمان کودکانه و خندان و آرام یک زن ژاپنی را در مقابل خود نداشتم؛ چشمان یوشیرو می‌درخشید چنان که گویی نخستین شعله‌های انقلاب در آنها می‌گرفت. البته، آنها افسونگری شرقی و رازآمیز خود را از دست داده بودند، اما آیا چشمان زنان ژاپنی برای توریست‌ها ساخته شده است؟ این دختر الگوی نیرومند تحولی است که یقیناً کیمونو و زانوان کج و افسونگری شگفت شرقی را به دور خواهد ریخت. زن ژاپنی آینده را در مقابل خود داشتم، و احساس کردم آنچه این دختر می‌گفت از همه کتاب‌های جامعه‌شناختی عالمانه که درباره ژاپن نوشته شده بود ارزشمندتر است و هرچه می‌کند، آرزوهایش از اهمیتی بی‌حساب برخوردار است.

از او پرسیدم: «به سیاست علاقه داری؟»

«خیلی زیاد. روزنامه‌های ژاپنی و خارجی را هر روز می‌خوانم. کشور من مأموریتی بزرگ دارد، و ما هنگامه‌هایی دشوار را پشت‌سر می‌گذاریم و من احساس می‌کنم لازم است بینم کشورم هر روز چه می‌کند و کدام راه را می‌رود. مسئولیت ما بزرگ است.»

«کدام مسئولیت؟»

«آزاد کردن آسیا. همه آسیایی‌ها - چینی‌ها، سیامی‌ها، هندوها. رهبری کردن آنها، بازکردن یک راه.»

«آیا خواب یک چنگیزخان تازه را می‌بینید؟»

«نه خواب چنگیزخان، بلکه خواب یک می‌جی تازه، امروزی، جهانی‌تر.»

امپراتور پیر ما می جی در ۱۸۶۸ ژاپن را استقلال داد؛ می جی تازه آسیا را استقلال خواهد داد.

«و اگر اروپا و آمریکا این را نخواهند؟ و اگر به نفعشان نباشد که آسیا را استقلال دهند؟ بعد؟ جنگ؟»

دختر لحظه‌ای درنگ کرد، که گویی تمام ژاپن بود و می‌بایست تصمیمی بگیرد. به‌دقت پیش خود سبک و سنگین را می‌سنجید. ابروانش به هم برآمده و چین خورده بود، و همچون ترازو بالا و پایین می‌رفت. سرانجام سرش را بلند کرد و به آرامی گفت:

«جنگ».

لرزیدم. با کارمندان و غیرکارمندان ژاپنی زیاد حرف زده بودم. اما به هیچ پاسخی به اندازه پاسخ این دختر امروزی اهمیت ندادم. عمیقاً پیش خود احساس کردم که آینده از دهان او سخن می‌گوید. ناگهان جلوی یک مشروب فروشی ایستاد.

تقریباً آمرانه گفت: «دیگر از من سؤال نکن! بیا یک چیز اشتهاآور بخوریم.» چنان پیشنهاد کرد که گویی ناگهان از هرچه گفت پشیمان شده بود، گویی اصرار کشورش را نزد بیگانه‌ای افشا کرده بود.

وارد مشروب‌فروشی شدم. دختران امروزی چهار زانو تشسته بودند، می‌نوشتند، یا مردان جوان حرف می‌زدند، می‌خندیدند. رادیو جیغ می‌کشید. کسی صفحه‌ای قدیمی را روی فونوگراف گذاشت و یک آواز آرام و قدیمی ژاپنی شروع شد.

از هم صحبت می‌کردیم: «چه می‌گوید؟»

دختر با خنده جواب داد: «همان، همان، عشق، لعتی، همیشه همان است.» چشمانش ناگهان وحشی شد.

گفت: «کاش مرد بودم! فقط مرد می‌تواند کاملاً آزاد باشد. زن، صرف‌نظر از آنچه می‌گوید، نمی‌تواند. فکر ما هر قدر هم امروزی باشد، قلب ما همیشه با سلاح‌های بسیار قدیمی می‌جنگد.»

توکیو همچون تصویری متحرک از پیش روی من می‌گذرد. شهری بی‌کران. میلیون‌ها آدم، سومین شهر بزرگ دنیا (بعد از لندن و نیویورک).

آساکوما، بخش عمومی و پرسرو صدا در اطراف معبد کان نوئه. آهسته از آن می‌گذرم، و می‌کوشم تا تمام پیکره‌های شاداب و شادمانی را که به زیارت الهه می‌روند به‌خاطر بسپارم. پله‌های چوبی، ساییده و صیقل خورده از گذار هزاران پا. بر مدخل دو فانوس قرمز بزرگ قرار دارد. حوض عمیق پهن که مؤمنان سکه‌هاشان را در آن می‌افکند و الهه رحمت را رشوه می‌دهند. دو جانور درنده بزرگ چوبی بر مدخل معبد می‌خندند، و جمعیت را می‌نگرند و در زیر یکی از جانوران، پیرمردی کور برای دور کردن چشم بد تعویذ می‌فروشد؛ یک برگ کاغذ سفید برمی‌دارد، سپس پتجه طفلی کوچک را با مرکب آغشته می‌کند و آن را روی این کاغذ می‌فشارد، و با صدایی آهنگین و محزون اثرات جادویی پنجه کودک را تشریح می‌کند.

معبد با نور گم‌رنگ فانوس‌های کاغذی بزرگ روشن است. در نور ضعیف مردان و زنان را می‌بینی که چهار زانو بر زیراندازهای حصیر نشسته‌اند، و تالان‌اند. طبلی بزرگ یکنواخت و سنگین صدا می‌کند. دام! دام! و مردم پیشانی‌هاشان را بر زمین می‌فشارند و کلامی جادویی را می‌خوانند که درهای بهشت را بر آنان خواهد گشود: ناموم یوهورن گک یو. ناموم یوهورن گک یو!

از راهب زیرکی که راهنمایم بود پرسیدم: «معنی این چیست؟»

لنگ بود و لاغر و احوال، با دندان‌های طلا، و نفسش بوی ساکه می‌داد. یعنی: «گرامی باد نیلوفر آبی حقیقت!»

- «این رمز است. وقتی بر در بهشت می‌زنی و صدای مهیب از درون به گوش می‌رسد که می‌گوید 'کیست؟' تو رمز را خواهی گفت، ناموم یوهورن گک یو، و در باز خواهد شد.»

- «مطمئن؟»

کاهن منصف از گوشه چشمان ریز و احوالش به من نگرست، و لبخند زد و گفت: «مسلمان!»

این موجود بی‌ایمان به تمسخر لبخند می‌زد و به من می‌نگرست، چنان که پوزخند هردومان در بی‌ایمانی و کفر یکسان بود. اما به مردمی می‌نگریستم که با چهره‌های پراخورخته و مجذوب و تقریباً رستگار در معبد گرد آمده بودند. و پیش خود، زیر لب، سخنان والای آن حکیم را بازگو کردم که نامش را به یاد

نمی‌آورم: «اگر گمان می‌کنی رستگاری را یافته‌ای، آن را یافته‌ای؛ اگر گمان نمی‌کنی آن را یافته‌ای، نیافته‌ای!»

شمع‌های عطراگین، تعویذ و ماهی کاغذی قرمز که خوشبختی می‌آورد می‌خرم، و به شتاب به سوی خانهٔ مقدس جنرال نوگی می‌روم. این مرد بزرگ خاموش را دوست دارم، و در شتابم که خانه‌ای را ببینم که در آن می‌زیست و اتاقی را که او و همسرش شبی در ۱۹۱۲ در آن مرتکب هارا-کیری شدند. استقامت، فولاد ژاپنی که خم می‌شود، دایره‌ای می‌سازد، اما نمی‌شکند. به اتاق برهنهٔ کوچک نگاه می‌کنم که نوگی و همسرش در لحظه‌ای که تابوت امپراتور بزرگ می‌جی دور می‌شد در آن مرتکب هارا-کیری شدند. بر زیرانداز حصیر پر از خون چند سطر شعر یافتند:

ارباب بزرگ من

می‌رود تا با خدایان درآمیزد.

و من، با قلبی مشتاق و سوزان،

تا آسمان‌ها به دنبال او می‌روم.

نوگی اربابش را در مرگ دنبال کرد و به همراه او یکی از پدران نژادش شد. زنان ژاپن وقتی شوهرانشان را در بستر به آغوش می‌کشند او را به یاد می‌آورند و آرزو می‌کنند پسری که می‌زایند همچون جنرال نوگی باشد. می‌پندارم که در نژادی نیرومند قهرمانان پدران راستینند. ارواح قهرمانان، در نژادی نیرومند، شب وارد خانه‌ها می‌شوند و با زنان می‌خوابند. دیگر پدران، زندگان، جسم را می‌سازند؛ قهرمانان مرده روح را می‌کارند. اما نژاد باید نیرومند باشد تا نیاکان چنین قدرتی داشته باشند.

و افسوس، به یاد آوردم نژادمان را در یونان و نیاکان مرده‌اش را ...

در دل توکیو، در پس دیوارهای بلند، قصر میکادو قرار دارد، رودی آن را احاطه کرده است، نادیدنی است، و آکنده از راز، و بدان راه نیست. در اینجا امپراتور شخصی مقدس است، یک تابوی کامل، و هیچ کس نمی‌تواند چشم فرا برد و او را بنگرد. او انسانی فانی نیست، مفهومی مجرد است، یک سمبل، آکنده از قداست و قدرت، یک تنسی درست، پسر آسمان‌ها، یا تن نو، پادشاه آسمانی. سلسلهٔ امپراتوری سرخ از ۶۶۰ قبل از میلاد تا کنون، تا هنگام سلطنت هیروهیتو،

صدویست و چهارمین میکادو، نگسته باقی مانده است.

چندسال پیش، ایتو، تخت‌وزیر معروف ژاپن، این سخنان باورنکردنی را نوشت: «تاج و تخت در آن دم که آسمان از زمین جدا می‌شد نمایان بود. امپراتور ما پدر آسمان‌هاست. او ملکوتی است، مقدس است. همه موظف‌اند که او را پرستش کنند؛ او مژّه است.» و قهرمان بندر آرتور، تاکه‌تو هیروشه، به‌هنگام جنگ روس و ژاپن به شعر نوشت:

وظیفه ما نسبت به امپراتور

به بیکرانگی گنبد آسمان است.

وظیفه ما نسبت به کشورمان

بهمان ژرفای دریا تسجینی است.

زمان آن رسیده است که وظیفه خود را انجام دهیم!

مراسم سؤال و جواب ساده و قوی سربازی بسیار جالب است: افسر می‌پرسد: «رهبرت کیست؟» «امپراتور.» «وظیفه نظامی‌ات چیست؟» «اطاعت و فدا کردن خود.» «شجاعت بزرگ چیست؟» «هرگز به دشمن تنگ‌ریستن، بلکه به پیش رفتن.» «شجاعت کوچک چیست؟» «زود خشم گرفتن و توسل به خشونت.» «وقتی یک مرد می‌میرد، چه از او باقی می‌ماند؟» «نام نیکش!»

تا آن‌گاه که ایمان در روح ژاپنی می‌زید، روح او زاینده خواهد بود و آثار بزرگ به وجود خواهد آورد؛ وقتی شک و تردید آغاز می‌شود، ایمان تا حد خرافات تنزل می‌یابد و عقیم و فرومایه می‌شود، و روح ژاپنی، اگر هنوز قوی است، به ایمانی دیگر چنگ خواهد زد تا نجات یابد و دوباره زایا شود.

همچنان که در علم یک «فرضیه» حتی اگر اشتباه باشد، کشف قوانین طبیعی درست را سبب می‌شود، یک مذهب یا اصل سیاسی اشتباه نیز شاید تمدنی بزرگ به وجود آورد. خوشبختانه نه هر اصلی جاودان است و نه هر فرضیه علمی. بلکه زمانی می‌رسد که هر دو «غلط» می‌شود زیرا ذهن انسان رشد می‌کند و در مرزهای قدیمش نمی‌گنجد. آنگاه علم فرضیه‌ای جدید می‌یابد به همان اندازه اشتباه اما گسترده‌تر و زیاتر و آن را به کیش «حقیقت» درمی‌آورد. و اکتشافات جدید آغاز می‌شود، تا این که آنها نیز پایان می‌یابد و فرضیه‌های دیگر جایشان را می‌گیرد. و حرکت توانفرسا در سربالایی دوباره آغاز می‌شود. در

شگفتم که اصل جدید ژاپن چه خواهد بود.

یک روشنفکر ژاپنی به من گفت: «برای فهم این که ژاپن جدید به کدام سو می‌رود، باید به یادآوری که کشور ما پیش از آن که در ۱۸۵۴ درهایش را به روی تمدن غربی باز کند چگونه بود. سلاطین ما قرن‌ها در قصر کیوتو گویی که در صومعه‌اند محبوس بودند: تمام قدرت در دست شوگون بزرگ بود، که در قلعه‌اش در یه‌دو، که در آن هنگام توکیو را به این نام می‌خواندند، می‌زیست.

- «کشور به سیصدپاره تقسیم شد، و اربابان فئودال، دای‌هی‌یوها، ورشکست و ضعیف شدند. آنان با زندگی تنبل و مصرفی و خوشگذران دربار کیوتو، و آزمندی و بدگمانی شوگون بزرگ تضعیف شدند. سامورایی‌های معروف زورگوییانی گزافه‌گو شده بودند که در میکده‌ها و گیشاخانه‌ها سرگرم عیاشی بودند؛ مردم پیوسته می‌مردند، و در اثر گرسنگی، جنگ‌های داخلی، زمین لرزه و آتش‌سوزی از پا درمی‌آمدند. یک گزارش رسمی در ۱۷۸۳ دربارهٔ قحطی چنین می‌گوید: و قحطی چنان مهیب است که از پانصد خانواده در دهکده فقط سیصد تا باقی مانده است؛ مابقی همه مرده‌اند. یک سگ را به هشتصد ین می‌فروشتند، یک موش را به پنجاه ین. جنازه‌ها را می‌خورند، و برخی مرده‌ها را دریده‌اند و گوشتشان را نمک زده‌اند تا به عنوان ذخیرهٔ بعدی برای مبارزه با گرسنگی نگهداری کنند.

«بی‌گمان انقلابی اجتماعی داشتیم، اگر کشتی‌های سیاه، دریاسالار پری یک روز در ۱۸۵۳ در آب‌های ژاپن ظاهر نشده بود. ژاپن واژگون می‌شد. مردم به دو جناح تقسیم شدند اما چه می‌توانستند کرد؟ مقاومت؟ کشتی‌های سیاه، توپ داشتند، بدون بادبان در برابر باد حرکت می‌کردند. «شیاطین سفید» قوی‌تر بودند؛ درها را به روی آنها گشودیم. از آن هنگام تاکنون آنچه اتفاق افتاده ضرورتی منطقی و اجتناب‌ناپذیر بوده است. گرفتار شدیم و مجبور بودیم که همچنان پیش رویم. بازگشتی در کار نبود. چون دیگران سخت جلو بودند، مجبور بودیم به آنها برسیم. اگر به آنها نمی‌رسیدیم، از دست می‌رفتیم.»

ژاپنی ساکت ماند، و در فکر فرو رفت.

سکوتش را پایان داد و گویی که تضادهای درونی‌اش را پاسخ می‌داد گفت: «هیچ کس با ضرورت جدل نمی‌کند، ضرورت را می‌پذیرد و می‌کوشد، تا

آنجا که می‌تواند، آن را به آزادی بدل کند. این است مأموریت والای یک انسان و یک ملت. بدل کردن ضرورت‌های جغرافیایی، اقتصادی و تاریخی به آزادی. مسئله این نبود که آیا ژاپن باید تمدن غربی را بپذیرد یا نه؛ این کار یک ضرورت بود. مشکل ما فقط یک چیز بود: آیا ژاپن قادر خواهد بود در زی تمدن غربی درآید، چنان که با بودائیت هندو و هنر چین کرد، و به آن رنگی ژاپنی داد؟ بسیاری امیدوارند، بسیاری بیمناکند، هیچ کس نمی‌داند! لبخند زد و شانه‌های لاغرش را بالا انداخت.

سرانجام با تحقیر گفت: «همه اینها بحث بیخود است. به عمل کار برآید! به انگلیسی‌ها نگاه کن؛ تا خطر فکر کردن را می‌فهمند، یک کیسه یکس چرمی می‌آویزند و شروع به مشت زدن آن می‌کنند؛ یا چوب‌های کلفت برمی‌دارند و یک توپ چوبی را می‌زنند؛ یا توپی بزرگ برمی‌دارند و آن را با لگد می‌زنند. بدین گونه از فکر کردن گریخته‌اند و جهان را تسخیر کرده‌اند!»

■ تاثیر ژاپنی

یک رقاصه مقدس معبد شیتو، او - کونی - گرامی باد نامش! - روزی در حدود سال ۱۶۰۰ معبد را رها کرد، به خیابان‌ها رفت، در یک میدان عمومی کیوتو بازاریستاد و شروع به رقصیدن کرد، زنگی به صدا درمی‌آورد و آوازهای مذهبی می‌خواند. او دیگر نمی‌خواست در تاریکی معبد برای خدا و زاهد برقصد - او - کونی شروع کرد به رقصیدن و آواز خواندن در کوچه و بازار برای فروشندگان، ماهیگیران و پیشه‌وران.

مردم شادمان شدند. رقاصان دیگری هم آمدند با زنگ‌ها و بادبزن‌ها و معشوقه‌هایشان - معشوق او - کونی، نوگایا سانت سابورو، به خاطر خوشگلی‌اش معروف بود - و از میدانی به میدانی به رقص‌هایی بالبداهه پرداختند، رقص‌هایی نخست مذهبی و سپس عامیانه و خنده‌آور. این رقص‌ها را کابوکی نامیدند، که یعنی «من تعادلم را از دست می‌دهم، کارهای احمقانه می‌کنم»، یا، مطابق یک اندیشه‌نگار چینی، «رقص - آواز».

مردم مجذوب این سرگرمی تازه و جالب شدند و او - کونی با دوست پسرش و چند رقاصه دیگر تصمیم گرفت یک گروه نمایشی ثابت تشکیل دهد و

صحنه‌ای درست کند. آنان صحنهٔ اولیهٔ خود را در بستر خشکیدهٔ رود کامو، که از کیوتو می‌گذرد، برپا کردند، و به یاری طبل و فلوت شروع کردند به اجرای برنامه‌هاشان - رقص، آواز، پانتومیم، نمایش‌های خنده‌آور.

موفقیت آنان خیره‌کننده بود. شهرهای بزرگ به دو و اوساکا از گروه تقاضا کردند که بیاید تا شاید کارگران، بازرگانان و پیشه‌وران این شهرها نیز از کابوکی لذت ببرند. گشت و گذارها آغاز شد. رقاصان دیگری آمدند و به آنها پیوستند؛ تئاترهای نوین بنا شد؛ هوایی تازه از خوشی هر شب پس از کار در بازارها می‌گسترده. اما، چنان که رسم است، عشق به سراغ دختران زیبای رقاص آمد. رسوایی‌ها به بار آمد، و پس از اتمام نمایش بستر خشک کامو پر می‌شد از پژواک خنده‌ها و فریادهای هوسناک؛ و شهروندان مؤمن و محجوب از پل‌ها شتابان می‌گذشتند؛ تا یک روز در ۱۶۲۹ حکمی وحشتناک صادر شد که به سبب حفظ عفت عمومی زنان را از ظاهر شدن بر صحنه منع می‌کرد.

دوره‌ای جدید آغاز شد. مدارسی باز شد که در آنها مردان نقش‌های زنانه را می‌آموختند، یاد می‌گرفتند که مثل زن‌ها لباس بپوشند، راه روند و حرکت کنند. بعضی از اوژ ناگات‌ها، مردانی که نقش زن بازی می‌کردند، مشهور شدند زیرا «زن‌تر از زنان» بودند. و در زندگی خصوصیشان مثل زن‌ها حرف می‌زدند و رفتار می‌کردند مبادا که لحن صدا و رفتار زنانه‌شان را از دست بدهند. بازیگری قواعدی می‌یافت. از بدیهه‌سازی و بازی، نیمه هوسناک و نیمه خنده‌آور، به هنر بدل می‌شد. کابوکی پیکری زنده شد که گرسنه می‌شد و غذا را هر جا که می‌یافت می‌ربود و هضم می‌کرد. حرکات خشک و تند را از نمایش عروسکی یون راکوی معروف اوساکا گرفت؛ لباس‌های گرانبها و با شکوه را از نمایش زاهدانهٔ نو گرفت؛ بسیاری از بازی‌های نو را هم گرفت، آنها را به شکلی عامیانه‌تر و با آهنگ تندتر پذیرفت. حتی سامیسن را گرفت، چنگی سه سیمه که در ۱۶۳۳ از جزایر جنوبی آمده بود.

زادهٔ او - کوتی رشد می‌کرد و وحشی می‌شد و نوری تحمل‌ناپذیر را کنار می‌گذاشت؛ شهرها را تسخیر می‌کرد. نو به قالبی در سکون زاهدانه تنزل یافته بود، و هیچ نفحهٔ تازه‌ای بر آن نمی‌وزید تا جان بگیرد؛ او، به همراه اشرافیت، از جاه و جلال، به احتضار افتاده بود. کابوکی، کودک آوارهٔ خیابان‌ها، از لطیفه‌ها،

طنزها، اضطراب‌ها و زندگی مردم تغذیه می‌کرد، گشاهی بود برای یک بزرگزاده که به دیدن این نمایش‌های عامیانه برود؛ اما، در شب، سایه‌هایی از قصرهای اشرافی راهشان را به خیابان‌های تاریک کج می‌کردند و در کابوکی پناه می‌گرفتند تا این اعجوبه تازه را ببینند و بشنوند.

اینجا نیز، بازیگران ثابت کردند که شجاعند؛ در میان سرزنش‌ها و تحقیرها، در فقر و بدبختی، یک فرهنگ آفریدند. بازیگران کابوکی سربار اجتماع به‌شمار می‌رفتند - چیزی بین گدا، خودفروش و ولگرد، کاوارامونو، اوباش رودخانه. در شمارش واحدی خاص برای آنان به کار می‌بردند چنان که برای حیوانات. در ۱۸۶۸ مصلح بزرگ می‌جی پذیرفت که در یک برنامه کابوکی حضور یابد؛ از آن روز تاکنون بازیگران تبرئه شده‌اند و موقعیتشان بهتر شده است؛ آنان با دیگر اعضای جامعه برابر شده‌اند.

در ژاپن حرفه بازیگری موروثی بوده و هنوز هست، پسران جانشین پدران شدند و سلسله‌های تئاتری را آفریدند. بدین گونه ما امروز سلسله بازیگر بزرگ کیکوگورو را داریم - کیکوگورو اونویه ششم و تات سوروی شی واری هفتم. وقتی یک بازیگر پسری ندارد پسر بازیگری دیگر یا بهترین شاگردش را به فرزندی می‌پذیرد. کسی که می‌خواهد بازیگر شود باید این هنر را از اوایل کودکی بیاموزد. کودکان هشت ساله‌ای را دیده‌ام که با انضباط و وقار باورنکردنی بازی می‌کردند. دشواری‌ها بسیار است، آهنگ صدا باید آنقدر انعطاف پذیر و حالت‌ها باید آنقدر با اطوار و آداب باشد، و مطابق سنت، که هیچ کس پس از بیست سالگی نمی‌تواند به آموختن هنر پیشگی بپردازد.

امروز کابوکی دارد رونق می‌یابد. در جایگاه ارکستر تئاتر می‌نشینم و ممتظر می‌شوم تا پرده بالا رود و قلبم شادمان می‌شود وقتی این همه ماجراهای تئاتر را به یاد می‌آورم: نبردها، بدنامی‌ها، و پیروزی فرزند قهرمان او - کونی. معبد رقص مقدس کاسوگا را در نارا به یاد آوردم، که در آن تئاتر نو زاده شد، در حصار فانوس‌های سنگی زاهدانه و درختان تیره بلند. در کیوتو غالباً به رود خشکیده می‌رفتم به مهد کابوکی آواره. زنان بیچاره لباس‌هایشان را در آب سبز می‌شستند، قهقهه زنان آنها را بر تخته‌های شستشو می‌کوبیدند؛ دوره گرد‌ها کهنه پاره‌هایشان را آویزان می‌کردند تا خشک شود؛ الاغ‌های کوچک قشنگ در دشت‌ها می‌چریدند؛

هوا بوی کف صابون، پهن و علف می‌داد و من با شادی پیش و پس می‌رفتم گویی می‌خواستم نقطه‌ای را بیابم که او - کونی عصیانگر وقتی به رقص می‌پرداخت با پای برهنه بر آن گام می‌نهاد، زیرا هیچ چیز در زندگی برای من لذتبخش‌تر از آغاز کوچک قدرتی بزرگ نیست.

هرگز سرچشمه‌های ژن را در رشته کوه‌های آلپ سویس از یاد نخواهم برد. رگی آبی از آب به باریکی روبانی ابریشمین در زیر یخ‌های سبز راه باز می‌کند، مردد پیش می‌رود، و نمی‌داند به کجا خواهد رفت و چه خواهد شد. آهسته جلو می‌رود، رشد می‌کند، با دیگر روبان‌های آب می‌پیوندد؛ یک تصمیم قطعی می‌گیرد، راهش را باز می‌کند، دیگر نمی‌ترسد، تردید نمی‌کند، می‌داند. پهن‌تر و عمیق‌تر می‌شود، دهکده‌ها را آب می‌دهد، آسیاب‌ها را می‌چرخاند، پستان‌ها را سیراب می‌کند، از شهرها می‌گذرد، و در پیکر آنها شکاف می‌اندازد، و به سوی دریا جاری می‌شود - دیگر می‌داند به کجا رود. به همین گونه رود کوروش را تحسین کردم که کف بر لب از دریاچه‌ای آبی و بلند در ارمنستان سرچشمه می‌گیرد. به همین طریق تمدن‌های بزرگ از کلامی ساده یا از نیازهای روزانه ریشه می‌گیرند. بی‌گمان رقاص ما او - کونی آن روز با کاهنی در خشم شده بود. شاید سرزنشش می‌کردند که عاشق شده - و او، گیشای کوچک خدا، آزرده شد، زنگ کوچک و بادبزنش را برداشت و به رود خشک رفت تا برقصد. او در آن لحظه درباره آینده و فرهنگی که می‌آفرید هیچ نمی‌دانست، و چندان وقعی به آن نمی‌نهاد. تنها در آن لحظه می‌زیست که سوراخ‌های بینی زردرنگ و پودر زده‌اش از خشم گشاد شده بود.

روح انسان یک افسون است، چشمه‌ای که از گِلِ جسم برمی‌جهد و نمی‌داند به کجا می‌رود و چه می‌خواهد و چرا اصراری غیر قابل درک به بالا رفتن دارد ... فردی گنگ، با لباس سیاه و سر تراشیده، بر پیشانی صحنه، در سمت راست جلوی صحنه نشسته است و دو تکه چوب به دست دارد. بی حرکت، منتظر می‌ماند. ما همه با او منتظر می‌مانیم. حالا دو تکه چوب را که به دست دارد به هم خواهد زد و پرده باز خواهد شد. سه بعد از ظهر است. وقت آن است که برنامه در تئاتر مشهور، کابوکی - زا، شروع شود. تا ساعت یازده، هفت بازی اجرا می‌شود. بر پرده زرد شمشیرهای سیاه بلند به ردیف نقاشی شده است؛ دیگر

هیچ تماشاگران در محل ارکستر بر صندلی‌های مخمل می‌نشینند؛ برخی چهار زانو در بالکن بر بالش‌ها می‌نشینند. سالن بزرگ، با ظرفیت هزار و پانصد نفر، پر است؛ تمام ماه آوریل به بزرگداشت یاد بازیگر بزرگ کیکوگوروآنویه پنجم اختصاص داده شده است. سی‌وسومین سالگرد مرگش را گرامی می‌دارند، و به یاد او همه بازیگران بزرگ کابوکی بازی‌هایی را اجرا می‌کنند که او دوست می‌داشت. در برنامه‌ها اعلان می‌کنند: «خوشبخت کسی که این آوریل گذارش به توکیو بیفتد!»

فرد گنگ دست‌هایش را بالا می‌برد: تق! تق! تق! و پرده زرد با شمشیرهای سیاه آهسته باز می‌شود. باغ‌هایی با صخره، یک قلعه، و در عقب یک دره عمیق و یک رود، با درختان شکوفان گیلاس بر پرتگاه، در سمت راست صحنه، سه مرد با لباس سیاه روی یک بالکن نشسته‌اند و سامیسن می‌زنند. همخوانانی هستند که نمایش را دنبال می‌کنند، و از چشم‌انداز سخن می‌گویند، و پرسوناژهای جدید را خوشامد می‌گویند و قهرمانان را هنگام شادمانی یا شیون یا رقص همراهی می‌کنند. یک راه باریک از سمت چپ صحنه می‌آید و از محل ارکستر می‌گذرد و به عقب سالن ختم می‌شود؛ هانامی چی است، خیابان شکوفان که بازیگران اگر بخواهند عظمت تراژدی را نشان دهند از آن می‌آیند یا می‌روند.

صحنه خالی است، سامیسن با بی‌قراری می‌نوازد؛ ناگهان همخوانان باوحشت شروع به فریاد زدن می‌کنند: «آه! آه! آه!» و یک سامورایی مهیب از قلعه بیرون می‌آید.

سنگینی و زرق و برق لباسش وصف‌ناپذیر است. یک کیمونوی سبز تیره گشاد، با اشکال سفید بزرگ شبیه ستاره دریایی، شبیه هشت پا. کلاهخودی مفرغین با دو شاخک دراز، که مانند شاخک‌های حشرات تکان می‌خورد و برق می‌زند. ابروانش کج است و به بالا برگشته، لبانش را سخت رنگ کرده و لکی قرمز در گوشه لب پایینش دهانش را از شکل می‌اندازد و حالتی از تحقیر به آن می‌دهد.

آهسته از پله‌ها پایین می‌آید. صحنه را پر می‌کند، آهسته و به سنگینی حرکت می‌کند گویی به آسانی نمی‌تواند قدرت مهیبش را هماهنگ کند، گویی لشکری

تمام است با طلایه، قلب و عقبه و وقتی می خواهد موقعیتش را تغییر دهد فقط یک بخش را حرکت می دهد؛ و خدمتکارانش می خزند، زانو می زنند، از هر گوشه دوان می آیند و کیمونویش را مرتب می کنند، چین هایش را درست می کنند، شمشیری برایش می آورند. سر تا پایش را مجهز می کنند. هرگز قدرتی چنین نمایان ندیده ام.

این فرمانروای مهیب، تسونا، است که با شیطان، ایمپاراکی، جنگیده است، او را شکست داده و دستش را بریده است و اکنون وی را در قلعه اش در بند کرده است. می داند که روزی شیطان خواهد آمد و با او درخواهد آویخت تا دستش را پس بگیرد، و تسونا، همواره آماده، منتظر اوست. عمه پیر او می آید و خواهش می کند که دست شیطان را به او نشان دهد؛ فرمانروا به مردانش دستور می دهد تا آن را بیاورند. اما عمه کسی جز شیطان نیست، که تغییر شکل داده است. کی کوگورواونویه ششم این نقش را بازی می کند. نمی توانم حالت و حرکات شیطان را توصیف کنم، خرامان، باشکوه و بی رحمانه دریند، چشمه ای که می لرزد و تقلا می کند تا بیرون زند، اما خودش را نگه می دارد و با گام هایی تند که تقریباً به چشم نمی آید و به گونه دویندی چابک پیش و پس می شود سخت آهسته پیش می رود. و وقتی، همچون صاعقه، دستش را می ریزد و جنگی و حشیانه را با سامورایی، به گونه رقصی چالاک، پر جست و خیز، شدید، با شمشیر و بادبز، می آغازد، احساس می کنی که دو پلنگ ایستاده می جنگند و عشق می بازند. آنگاه می فهمی که اینجا وقار و قدرت به بلندترین اوج رسیده است. اوج پلنگ، بلندتر از این نیست.

نمایش حدود یک ساعت به درازا می کشد. دوباره شخص گنگ دو تکه چوب را به هم می زند و دوباره پرده باریک فرو می افتد. استراحت. در راهروها پیش و پس می روم. این تئاتر بزرگ را سیاحت می کنم، یک شهرک کامل: سالن ها پر است از دکان های کوچک که در آنها ورق، اسباب بازی، بادبز، آبنبات، کیمونو، صندل و چتر می فروشند. شش رستوران در اینجا است، ژاپنی، اروپایی، چینی. یک کلینیک هست و اتاقی با اسباب بازی و پرستار که در آن از نوزادانی که والدیشان در برنامه حضور می یابند مراقبت می کنند. به این پشت صحنه عجیب می نگرم، اما چشمانم هنوز پر است از پرواز آن دو بازیگر بزرگ؛

گمان می‌کنم این یکی از آن مناظری است که فقط همراه ریشه‌های حافظه ریشه‌کن می‌شود.

پیش از آن که نمایشی جدید آغاز شود، یک میان پرده بی‌نظیر ارائه می‌شود. پرده بالا می‌رود، صحنه به تمامی با مخمل سرخ‌رنگ پوشیده می‌شود. دوست بازیگر کابوکی که اخلاف، بستگان، و جانشینان بازیگر بزرگ کی‌کوگوروانویه پنجم هستند با لباس سیاه به‌صورت بر زمین می‌افتند، گویی در کار عبادتند. سلسله کامل و دربارش. مدتی بی‌حرکت می‌مانند. آنگاه پسر بازیگر بزرگ روی زانوانش برمی‌خیزد و به سخن می‌آغازد. او درباره پدرش سخن می‌گوید، درباره ایمان به هتر، درباره لزوم حفظ ستشان و جلوگیری از فساد هترشان. او سخن می‌گوید و دوباره پیشانی‌اش را بر زمین می‌چسباند و پرده به آرامی فرو می‌افتد. نمایش‌های دیگر پر بود از آفریده‌های فراطبیعی، شیاطین و جادوگران، یا داستان‌هایی ساده از زندگی انسان را نشان می‌داد: دو عاشق که مرتکب خودکشی می‌شوند، مادری که خودش را قربانی می‌کند تا فرزندش را نجات دهد، پسری که از پدر فرومایه‌اش انتقام می‌گیرد. ارزش ادبی را کاسته‌اند. اما در اینجا احساس می‌کنی که تئاتر ژاپنی نه برای نمایشنامه‌نویسان که برای دو هدف بزرگ آفریده شد: لذت دادن به چشم‌ها و به نمایش گذاشتن هنر بازیگر. هنر و شکوه صحنه‌آرایی و لباس‌ها عالی است؛ بازیگر مالک صحنه است و لایق آن. بی‌خویشنی و خویشن داری؛ آزادی و انقیاد؛ شور و شعور. چنین هنر و شکوهی اگر فقط یک جزء ساده - مثلاً بادبزن - را دنبال کنی تو را حیران می‌کند. در دستان بازیگر ژاپنی، بادبزن چیزی زنده می‌شود، وجودی با هزار چهره، فریبنده، جسور، مهیب؛ پرنده‌ای که بالهایش را بازویسته می‌کند و گم می‌شود، صاعقه‌ای که می‌درخشد و خاموش می‌شود - قرمز، سبز، آبی، همچون یک روح. وقتی تاگهان با حرکتی تند، سامورایی بادبزن قمرزش را در بحرانی‌ترین لحظه جنگ بالایی سر باز می‌کند، احساس می‌کنی که به یکباره پرنده‌ای قرمز و ترسناک بر ابروانش می‌نشیند و سرش شعله‌هایی بیرون می‌دهد - و حریفش وحشتزده عقب می‌نشیند.

دنایی تازه است، آکنده از راز و افسون وصف ناپذیر. بازیگر ژاپنی، حتی بیش از نقاشی‌ها، مجسمه‌ها و معبد‌های غریب، در تو این احساس را

برمی‌انگیزد که به راستی بیتش عوامانه را رها کرده‌ای، این احساس را که در پس قلمرو نژاد سپید دنیایی هست ژرف‌تر و خطرناک‌تر زیرا وقار و قدرتی بیشتر دارد. معنایی عمیق‌تر.

■ هنر ژاپنی

کانوتان یو، یک نقاش بزرگ، سه قرن پیش می‌زیست. کسی که فقط یکی از نقاشی‌هایش را دیده باشد - نبی خمیده در نسیم، لک لکی نگران برعکس خود در آب - می‌تواند آن راز ساده هنر را احساس کند. با مفاهیم آشنا، بدون رنگ، فقط با سایه‌هایی از رنگ‌های سفید و سیاه، به دشوارترین اوج کمال می‌رسد. رامبراند وقتی با این هنرمند چیره‌دست مواجه می‌شود مبهوت می‌نماید. روزی راهب بزرگ یک صومعه بودایی دستور نقاشی یک پرده تاشو را داد. همه بی‌صبرانه منتظر بودند که نقاش بزرگ کارش را تمام کند تا از آن لذت برند. سرانجام کانوتان یو به راهب بزرگ خبر داد که پرده تمام شده است. راهب بزرگ بهترین جامه‌اش را پوشید، و پایین آمد؛ نقاش پوشش پرده را برداشت، راهب بزرگ خم شد و درنگ‌ریست: پیرمردی با ریش دراز ایستاده در زیر درختان، به دوردست خیره بود. پشت سر او دو جوان به احترام ایستاده بودند. راهب بزرگ بی‌درنگ دریافت که پیرمرد لی‌پو، شاعر بزرگ چینی، بود که پیش از آن همراه با قرابه شرابی آویخته بر پشت و آبشاری جاری در پیش رویش نقاشی می‌شد که شاعر ایستاده بود و آن را تحسین می‌کرد. در نقاشی کانو قرابه شراب وجود داشت - اما آبشار کجا بود؟

راهب بزرگ شگفتزده پرسید: «این لی‌پو نیست؟»

- «چرا، لی‌پو است.»

- «پس، آبشار کجاست؟»

نقاش، خاموش، رفت و در مقابل را باز کرد، باغ صومعه نمایان شد و، در میان صخره‌ها، آبشاری کوچک و زلال جاری بود. راهب بزرگ فهمید، لبخند زد، سر تکان داد و با تعظیمی ژرف از نقاش سپاسگزاری کرد.

هیچ چیز مانند این داستان کوچک دریافت ژاپنی‌ها را از هنر چنین آشکارا تصویر نمی‌کند. هنر، در نزد ژاپنی‌ها، به گونه‌ای ناگستنی با طبیعت درمی‌آمیزد،

آن را ادامه می‌دهد و کامل می‌کند. کار خدا و کار انسان وقتی کامل می‌شود که در ترکیب مکمل یکدیگر باشد. نقاشی، مجسمه، معبد در فضا معلق نمی‌مانند؛ آنان پیوندی عمیق و پنهان با رود و صخره و هوا دارند. و اینها به‌نوبه خود ارتباطی مرموز با نیاکان دارند. و بدین‌گونه، نقشی از یک نقاش، بامی از یک معبد، قیافه یا فریادی از یک بازیگر تمامی ژاپن را توصیف می‌کند.

بدین سبب، در اینجا بیش از هر جای دیگر، برای این که معنای کامل یک اثر هنری را بدانی، باید آن را در میان درختان و آب‌ها و تپه‌هایی که زادگاهش است ببینی. تا وقتی که اینجا می‌مانم و از معبدی به معبدی می‌روم، این حقیقت ساده به‌روشنی در ذهنم چرخ می‌زند. دری سرخ‌رنگ و مقدس را در میان درختان می‌بینی؛ می‌فهمی که به یک معبد شیتو رسیده‌ای. از در خدا می‌گذری، وارد صفی بلند از درختان بسیار کهنسال و خزه‌پوش می‌شوی. آرامش همچون خزه در سینه‌ات می‌گسترده؛ پیش می‌روی، از میان یک رشته فانوس‌های سنگی می‌گذری، وارد باغ معبد می‌شوی؛ مقبره کهن کرم‌خورده در میان درختان می‌درخشد؛ پایت را برهنه می‌کنی، از پله‌های درخشان بالا می‌روی. یک دیگ کوتاه مفرغی هست سرشار از آب بلورین شفاف. ابرها که در بالا می‌غلطند برآب منعکس می‌شوند. نیمی سبک می‌وزد و آب چین می‌خورد. تمام نیروهای طبیعی در اینجا آزادانه بدون میانجیگری انسانی و محدودیت عقلانی عمل می‌کنند. گویی که به‌راستی در قلب خنک زمین، انباشته از انبر، برگ و هوا، هستی.

هرگز باور نمی‌کردم که با چنین مفاهیم ساده‌ای ذهن انسان بتواند به بلندترین رازها راه یابد. در اینجا خود را با برهنگی آسمانی روبرو می‌بینی. زن برهنه، آب برهنه، الوهیت برهنه - همه یکی هستند. قلبت سرشار می‌شود همچون دیگ آب رخشان در آستانه معبد. عشق‌ها، اندیشه‌ها، شادی‌ها، ترس‌ها، همچون ابرها و برگ‌ها از فراز آن می‌گذرند و بر بالای آن جاری می‌شوند. روده‌ها بت همچون قلب سبز برگ پهن موز تازه و خنک می‌شود.

گاهی در معبد شیتو، پیش از آن که به آخرین محراب بررسی، شکل‌های وحشی عظیم کنده‌شده بر تنه قطور درختان در نمازخانه‌های کوچک سر برمی‌کشد. این ازدهایان نیروهای طبیعی را نمایش می‌دهند - آتش، زمین‌لرزه،

سیل. اما از آنان نمی ترسی. می دانی که آنها نیز ارواح نیاکانت هستند، نیروهای خودت، و می توانی آنها را افسون کنی. می دانی که آنها مراحل مقدماتی بر جاده رستگاری تو هستند. از آنها فراتر خواهی رفت و به هیجانی والا و فراگیر در اعماق آن مکان مقدس خواهی رسید.

یقیناً یک ژاپنی مؤمن این هیجان را عمیق تر از من احساس می کند. و این هیجان تمام زندگی اش را منظم می کند. من به کشورم بازخواهم گشت که پر است از تاجران خشک و منطقی و خوش پوش؛ اما ژاپنی همین جا خواهد ماند. دوباره و دوباره به معبد خواهد آمد. به تدریج درونش را برای همیشه به گونه ای دیگر در خواهد آورد، و وقتی مردی را در خیابان ببیند، به گونه ای دیگر او را سلام خواهد کرد؛ وقتی به تراشیدن چوب با سنگ بپردازد، به گونه ای دیگر بر آنها خواهد دمید، و وقتی در غروب پس از کار سخت روزانه، در باغ کوچکی که در هر خانه ژاپنی هست بنشیند، به گونه ای دیگر با زن و فرزندان و تیرگی شب که فرومی آید رویرو خواهد شد.

بدین گونه معبد به معبد می روم و ژاپن را کم کم می فهمم. اکنون می دانم که کوچک ترین حرکت یک ژاپنی با سینه شفاف آب شیتو که جهان را منعکس می کند کاملاً هماهنگ است. اکنون می فهمم که ژاپنی ها بدین گونه نقاشی می کنند زیرا که فراوان به گل ها و کودکان عشق می ورزند؛ کم کم معنای آن لیخند را در گرد لب های ژاپنی، که تاکنون در نظرم غریب می نمود، حدس می زنم. اکنون می فهمم که چرا زنان ژاپنی با پیچ و تاب راه می روند و چه چیز آن فریبندگی را ایجاد می کند که تو را وامی دارد تا دهان های زشت و زانوان کجشان را فراموش کنی. و می دانم چرا در ناچیزترین چیزها که می سازند - جعبه چوبی، چاقو، فنجان کوچک، بادبز، عروسک، صندل چوبی - عشق و فهم، زیبایی و سادگی، و افسونی ژرف وجود دارد. و رقص هاشان، تاترهاشان، آیین چایشان، باغ هاشان، خانه هاشان اکنون معنای واقعی به خود گرفته است که بر آب شیتوی معبد خم شده ام و چهره ام را همراه با چهره ژاپن دیده ام.

یکبار، سال ها پیش، به همراه زنی بر فراز یک چاه خم شدم. چهره های هردومان، یکی به دیگری چسبیده، لحظه ای بر آب های تیره و شفاف و لرزان حرکت کرد و ناگهان من احساس کردم که آن زن را دوست دارم.

در نظرم چنین می‌نماید که به راستی دارم عاشق ژاپن می‌شوم.

■ زن ژاپنی

یوشی وارا و تامانوی^۱

یک ژاپنی روزی به من گفت: «کسی که فرزند ندارد آه چیزها را نمی‌داند.» و یکبار بر کوه مقدس، در گذار از میان کوه‌های برف گرفته و حشی، جلوی حجره زاهدی ایستادم - غاری با دو شمالیل، کوزه‌ای از آب و چهارپایه‌ای، و زاهد پیر که بیرون نشسته بود و می‌لرزید. ایستادم و چند کلمه با او رد و بدل کردم.

- «این زندگی که تو می‌کنی، پیرمرد، سخت است. تو خود را شکنجه می‌کنی.»

پاسخ داد: «من خود را شکنجه می‌کنم. اما این دردها هیچ است، فرزندم. بلای واقعی اصلاً چیزی دیگر است.»

- «چه چیز؟»

- «فرزندى داشتن و او را از دست دادن. این است آه واقعی! آه دیگری نیست!» امروز، اما، در خیابان‌های باریک و کج و معوج و شلوغ توکیو با آه دیگری آشنا شدم. آهی تیره‌تر و سنگین‌تر و سخت‌تر زیرا که آدمی را شرمسار می‌کند. سرهای پودرزده و بزرگ شده، نقاب‌های دهشتناکی که در میان چهارچوب درها نمایان می‌شوند و صدا می‌زنند ... روزها بود که می‌خواستم این محله‌های ترسناک را در یوشی وارا و تامانوی ببینم، اما همیشه کار را به وقت دیگری وانهاده بودم زیرا این مناظر شرم و دهشتی را برمی‌انگیزد که نمی‌توانم بر آن غلبه کنم. بیماری و تنزل جسمی و روحی آدمی قلبم را از نفرت آکنده می‌کند، نه به خاطر بدبختی‌ای که می‌کشد، که به خاطر طبیعت انسان که می‌تواند چنین به پستی افتد؛ به خاطر جسم و روح آدمی که نمی‌تواند وسوسه را تاب آورد. اما امشب قلبم را گرهی زدم، سوار تاکسی شدم و از روی شرم به صدایی آهسته به راننده گفتم: «یوشی وارا»

۱- در ۱۹۵۸ فحشا در ژاپن غیرقانونی اعلام و فعالیت‌ها در یوشی وارا و تامانوی متوقف شد.

وقتی از خیابان‌های شلوغ مرکزی می‌گذشتیم، باران سخت باریدن گرفت؛ چترهای رنگارنگ باز می‌شد؛ خیابان‌ها برق می‌زد ... خانه‌ها پست‌تر و پست‌تر می‌شدند، عابران کمتر و محله‌ها تاریک‌تر. ناگهان فانوس‌های کاغذی لائوسی زیاد شد و تاکسی ایستاد.

راننده به من گفت: «یوشی وارا!» و خیابانی بی‌انتها را نشانم داد که غرق در نور بود. پیاده شدم.

در میانه مدخل خیابان، طاق نصرتی بزرگ بود، کوروی معروف، که شاعران منحرف و عیاشان ثروتمند آن را وصف کرده‌اند. یوشی وارا قرن‌ها قلمرو شاداب عشق مجازی بوده است، و قرن‌ها از میان این طاق سامورایی‌ها، هنرمندان، و مردم دسته‌دسته و شادان گذشته‌اند. بر بالای طاق این کلمات مغرور را نوشته‌اند: «صدایم را گوش ده، ای آن که دوری می‌کنی! نزدیک آی، نظر کن! از کوروا بگذر. و ناگاه بهشت را خواهی دید که به روی تو درمی‌گشاید!» دوزخ همواره این گونه سخن می‌گوید. اما بگذارید از این آستانه عشق همگانی و زرخیز که بسیار از آن گذشته‌اند بگذریم و بنگریم.

خیابانی تمیز با مشروب فروشی‌ها، آرایشگاه‌ها، داروخانه‌ها، میوه‌فروشی‌ها ... شهروندان راست کردار طبقه متوسط، کیسه‌های شیرینی دردست، می‌روند. آرام، گویی که به خانه می‌رفتند، بی‌آن که گام‌هاشان را از شرم تند کنند. ژاپنی‌ها از آستانه حرمت صمیمانه جسم نگذشته‌اند، و لذت دنیوی برای آنان گناه نیست. از این رو دل قوی می‌کنم و با آنان می‌روم ... بر چپ و راست خیابان، ردیفی از خانه‌های چوبی کوچک با پرده‌ای بر درها. بیرون هر آستانه، در پس نرده‌ها، یک ژاپنی که کیمونویی به تن دارد می‌نشیند، منادی است که رهگذران را دعوت می‌کند. کنار او، در یک ویتترین پر نور، دراز همچون نعش‌کش، تصاویری است از زنان آن خانه، و منادی فریاد می‌زند: «بیاید! عکس‌ها را ببینید و انتخاب کنید! بیاید، ما زیباترین دختران یوشی وارا را داریم! به‌درون آیید! یک ین! یک ین! یک ین!»

گروهی از مردان پیر و جوان نزدیک می‌شوند، به‌دقت ویتترین را می‌نگرند. با آنان نزدیک می‌شوم. در زمینه ویتترین باریک حدود ده عکس از دخترانی هست که صورتشان را چنان سخت پودر زده‌اند که همه یک شکل به نظر می‌رسند.

آرایش موی معمارانه و استادانه‌شان، چشمان کوچک معصومشان، دهان‌های سرخ‌رنگ بسته‌شان - نقاب‌های مرده، تلخی تحمل‌ناپذیر ... نعش کش دراز با نوری سبز و کم‌رنگ روشن است، و وقتی به روی شیشه خم می‌شوم تا بر بدن‌های مؤنث که در یک ردیف بر پنبه قرار دارند بنگرم، ناگهان به نظرم می‌آید زنان غرق شده‌ای را می‌بینم که در زیر آب‌های سبز عمیق به من خیره شده‌اند ... پیش می‌روم، ویرین بعدی با نور بنفش روشن است؛ پرده در حرکت می‌کند و زنی در نقابی از پودر سرش را نشان می‌دهد و به من لبخند می‌زند. یکبار، دیگری نمایان می‌شود، درست مانند اولی؛ بعد سومی، باز به همان شکل. چنین به نظر می‌رسد که عمداً چنان سخت آراسته‌اندشان تا هر خصوصیت فردی را از دست بدهند، تا به نقاب‌هایی بدل شوند، و تا در پس این نقاب‌ها فقط جنس مؤنث را داشته باشند. گویی که شریان نمی‌خواهند با یک شخص معین درآمیزند، بل می‌خواهند از لذتی بهیمی و حیوان‌گونه و در عین حال مذهبی و بدوی بهره‌ور شوند.

ساعت‌ها قدم می‌زنم، و به زنان می‌نگرم. وحشتی که اینجا در یوشی وارا تو را فرا می‌گیرد به لحاظ انسانی تحمل‌ناپذیر است. در اینجا همه چیز - خانه‌ها، زنان، صداها - حال و هوایی از شادابی و آزادی از غم دارد؛ اما وحشت بزرگ در محله دیگر شادی روی می‌نماید، در تامانوی، کوچه‌های باریک، که جای کافی برای دو نفر ندارد، تاریک، بوی تند و ماندگار کف صابون، اسید کربونیک، و تعفن انسانی. هزاران کوخ رو به ویرانی، روزنه‌ای تنگ بر هر در کوچک. و سر یک زن به نشان غمناهی وصف‌ناپذیر بر هر دریچه نمایان می‌شود. فقط برای این سر جای کافی هست. صورت را ماله کشیده‌اند. به هر رهگذر لبخند می‌زند. لبخندش بین پودر خشکیده و ماتیک غلیظش گیر کرده و یخ بسته است. او حرکت نمی‌کند، تغییر نمی‌کند، تمام شب را بی حرکت می‌ایستد ... گاهی دهان به سختی تکان می‌خورد گویی کلمه‌ای لطیف و شیرین را نجوا می‌کند، سپس دوباره بسته می‌شود ...

مردان می‌گذرند، صفی بی‌انتهای هر زن را به دقت می‌نگرند تا انتخاب کنند. گاهی کلمه‌ای می‌گویند - پنجاه سن، سی سن، بیست سن (سنت) - و باز ساکت می‌شوند و به دری دیگر می‌روند تا تکه‌ای را که دوست دارند با قیمتی بهتر پیدا

کنند ... پدری مست دست پسر کوچکش را که حدود هشت سال دارد گرفته است و می‌کشد. پسر شلوار کوتاه اروپایی و کلاهی کرکی و لبه پهن، همچون کلاه یک کشیش کاتولیک، پوشیده است. پدرش از دری به دری می‌رود و زن را نشان می‌دهد، که به او لبخند می‌زند و صدایش می‌کند. اما کودک می‌ترسد، و شروع به گریستن می‌کند و از جلو رفتن خودداری می‌کند. اما پدرش زیر خنده می‌زند و او را به دری دیگر می‌کشد ...

به شتاب می‌روم. نمی‌توانم این وحشت را تحمل کنم. دو دانه سیب می‌خرم، گویی که می‌خواهم مرا همراهی کنند و دلداریم دهند. چشمانم را مجبور می‌کنم تا بنگرند و ترسند از سرهای مهیب که در پنجره‌های چهارگوش نمایان می‌شوند. همچون کارکان، شکنجه‌چینی: تخته چوبی سنگین و سوراخدار که سر محکوم را از آن می‌گذرانند. این زنان چنین به نظر می‌رسند گویی که تمامی در را به گردنشان گرفته‌اند، تمامی کوخ را، تمام تامانوی را، همه توکیو را، همه بشریت را، شرمگین می‌شوم، گویی که ما مردان آنها را وانهاده‌ایم تا سنگین‌ترین مسئولیت‌ها را به عهده گیرند. گویی که این زنان در مهیب‌ترین جای میدان نبرد می‌جنگند، و ما مردان پنهان می‌شویم.

و ناگهان بدین تفر غلبه می‌کنم. به پنجره‌ای نزدیک می‌شوم و می‌ایستم. به نقابی که نمایان می‌شود چشم می‌دوزم. آنقدر پودر روی صورتش هست که وقتی به من لبخند می‌زند، پوستش همچون دیواری رنگ خورده و طبله کرده ترک می‌خورد. اما دو چشم انسانی دارد. یکبار، در یک شهر شمالی دور، میمونی در پشت میله‌ها دیده بودم، که گونه‌اش را به دستش تکیه داده بود، و با غمی وصف ناپذیر مرا می‌نگریست. گه‌گاه سرفه می‌کرد. احساس می‌کردی که شکایت می‌کند زیرا به بی‌عدالتی و بی‌قانونی او را در این قفس بسته بودیم. ... چرا؟ چرا؟ چشمان انسانی غمگینش می‌پرسید.

سربر می‌گردانم تا این خاطره غم‌انگیز را دور کنم و باز سر آن زن را در پیش روی خود می‌بینم که به من لبخند می‌زند. زن دلگرم می‌شود؛ کلمه‌ای می‌گوید. نمی‌فهمم. اما آهنگ صدایش چنان نرم است، چنان ملتمس که احساس می‌کنم دیوار بین ما فرو ریخته است. و، به راستی، در کوچک باز شده است، و بی‌آن که کاملاً آگاه باشم خود را می‌یابم که چهار زانو بر زیراندازی فقیرانه نشسته‌ام.

دیوارهای برهنه با چند عکس از ملوانان، تشکی گسترده بر بوربایی. در زمان‌های قدیم، این زنان این تشک‌ها را وقتی در خیابان‌ها می‌رفتند بر پشتشان حمل می‌کردند ...

سرد است، زن زانو می‌زند، خاموش، و منقل کوچک را پر از ذغال سوزان به سوی من سُر می‌دهد.

■ گیشا

وقتی داته از دوزخ بیرون آمد، خیابان‌ها را، خمیده، رنگ پریده، با چشمانش که وحشیانه خیره بود، می‌پیمود، گویی که صحنه‌های هراسناک و نومید را دیده بود. انگار که فردای دیدار از تامانوی من نیز همین‌گونه خیابان‌های توکیو را می‌پیمودم، زیرا یکی از دوستانم که سال‌ها در ژاپن زیسته بود، ناگهان شانهام را چنگ زد و خنده‌زنان بر سرم فریاد کشید:

«این چه قیافه‌ای است؟ مرا به یاد آن فلورانس می‌اندازی با این صورت درازت که مثل لنگه کفش است!»

از سیاحت دیشبم در «شهر غم» برایش گفتم. دوستم چهره درهم کشید. بیست سال در ژاپن بوده است. ژاپنی را عالی حرف می‌زند و این کشور را به اندازه کشور خودش دوست دارد.

به من گفت: «نباید ژاپن را با این خاطره تلخ ترک کنی. امشب با من بیا، زنانی دیگر خواهی دید، پر از معصومیت، همچون غزالان برهنه. چیزی را خواهی دید که نیاکانمان آنقدر دوست داشتند؛ زنانی که سقراط پیر خردمند خود همچون یک حواری بر پایشان می‌نشست و معنی عشق، زیبایی و خوشی را می‌آموخت. شاهدان ناز را خواهی دید که کیمونوهای ابریشمین عطراگین به تن دارند و بر پایشان خواهی نشست، و اگر شاگرد خوبی باشی، تو نیز معنی عشق، زیبایی و خوشی را خواهی آموخت.»

آزرده خاطر گفتم: «بیزارم و خسته از نقاب‌ها!»

«کدام نقاب‌ها؟»

«چهره ژاپنی‌ها. همه آنها، مردوزن، مثل نقاب‌ها لبخند می‌زنند. و نمی‌دانی

که در پس آن نقاب چیست؟ آرزومند دیدن یک چهره واقعی‌ام!»

دوستم خنده زنان گفت: «... اما نقابی نیست! یا، بهتر بگویم، چهره‌ای نیست. و اگر این نقاب را برداری، یکی دیگر عیناً مثل همان خواهی یافت - الی آخر. مانند اسباب بازی‌های ژاپنی که در آنها عروسکی می‌یابی درون یک عروسک و یکی دیگر درون آن عروسک دیگر و همین طور تا آخر! چهره‌ای نیست! هرچه هست چهره ژاپن است. اما بیا فلسفه را کنار بگذاریم؛ دارد تاریک می‌شود. بیا!» دو فانوس کاغذی بزرگ و شورانگیز از بامی کوتاه آویخته است. در باز است. وارد می‌شویم. حیاطی کوچک و تازه شسته. درختان کاج که سال کوچک در گلدان‌ها، حوضی سنگی پر از آب با گل‌های زرد که بر آن شناورند. در ایوان پنج یا شش دختر خندان، نمایان می‌شوند؛ در یک صف زانو می‌زنند؛ تعظیم می‌کنند. سپس برمی‌خیزند و صدهای نشاط انگیزشان به گوش می‌رسد:

«ایراس‌های ماسه! ایراس‌های ماسه! خوش آمدید!»

کفش‌ها مان را درمی‌آورند، دمپایی‌های چرمی نرم به ما می‌پوشانند و راه را نشانمان می‌دهند. از پله‌ها بالا می‌رویم. چوب صیقل خورده می‌درخشد و بوی سرو می‌دهد. اتاق‌های کوچک مانند حجره، که پرده‌های تاشو آنها را بسته‌اند. در هر حجره که بوربایی سبک آن را فرش کرده است یک میز کوچک و کوتاه لاک‌الکلی هست، بالش‌هایی نرم، یک منقل. یک کاکه مونو، تصویری آویخته بر دیوار و در گلدانی کوچک چند گل.

چهار زانو بر زمین می‌نشینیم. برایمان چای و نان برنجی می‌آورند. بعد چای و دانه کاج. دخترکی وارد می‌شود و تعظیم می‌کند و دماغ کوچکش به بوریا می‌خورد.

می‌گوید: «حمام حاضر است!»

فقط دو دقیقه به حمام می‌رویم، آنقدر که تن و بدنمان را تروتازه کنیم، سپس یوکاتا می‌پوشیم، کیمونویی سبک مانند زیرجامه، و دوباره چهارزانو بر بوریا می‌نشینیم.

شادی، پاکی، شیرینی! وقتی که نوشیدنی ملایم را می‌نوشم می‌اندیشم زندگی چه ساده است، درست مانند این حجره؛ عشق چه رابطه مقدس و معصومی است، درست مانند آبی که تشنه می‌نوشد، برهنه بی هیچ تجملی. دریافت یونان باستان را از عشق در اینجا احساس می‌کنم - زنی را شاد کردن و از

او شاد شدن یک گناه اخلاقی نیست.

گیشاها ما را احاطه می‌کنند، به ما خیره می‌شوند و می‌خندند. چشمانشان صاف است و پاک، بدون گستاخی و دریدگی، گویی که به خانهٔ دوستانه‌ای رفته‌ایم که در آن دوستان می‌داشتند و برایمان مجلسی آراسته بودند. گیشایی سالمند، که دیگر نمی‌رقصد، و فقط سامیسن می‌نوازد، برمی‌خیزد. دوستم گیشاهای کوچک دوروبرش را نوازش می‌کند و براین توضیح می‌دهد که تا پانزده سالگی گیشا شاگرد - مایلو - است، یاد می‌گیرد چگونه بپوشد، آرایش کند، برقصد، حرف بزند، تاملردان دوستش بدارند. بعد وقتی به شانزده سالگی می‌رسد، یک گیشای کامل است و وظایفش را انجام می‌دهد؛ به هر جا که دعوتش می‌کنند می‌رود، می‌رقصد، سامیسن می‌نوازد، مردان را سرگرم می‌کند، مزدی می‌گیرد، و برمی‌گردد به نزد دایه‌اش - ریسه‌اش، که او را از والدینش خریده یا اجاره کرده است و اکنون غذایش می‌دهد، می‌پرورش، می‌پوشاندش و حقوقی بترایش فراهم می‌کند.

گیشای سالمند در گوشه‌ای می‌نشیند، سامیسنش را بر زانوانش می‌نهد، زخمهٔ عاج سه گوشه را از سینه‌اش بیرون می‌آورد و به کوک کردن سه سیم ساز می‌پردازد. جوان‌ترین گیشا، یک تایرو برمی‌جهد تا برقصد. در میانهٔ اتاق می‌ایستد، خاموش زانو می‌زند و در مقابل هر یک از ما تعظیم می‌کند. دختری ریزنقش و فریبا با کیمونویی سبز رنگ که بر آن شکوفه‌های گیلان گلدوزی شده است، رقص آغاز می‌شود. پانتومیمی ساده و آرام که انتظار او را برای معشوقش نشان می‌دهد؛ نشان می‌دهد که نامه‌ای عاشقانه از سینه‌اش درمی‌آورد، آن را می‌خواند و دوباره بر قلبش می‌نهد. انتظار می‌کشد، سپس ناگهان به رقص می‌آید، و از شادی فریاد می‌زند گویی معشوقش را می‌بیند که نمایان شده است. رقص پایان می‌یابد، دخترک دوباره تعظیمی جانانه می‌کند، چنان که پیشانی‌اش به بویا می‌خورد، جلوی هر یک از ما تعظیم می‌کند و خندان می‌آید تا نزدیک ما بنشیند. اما سامیسن به نواختن ادامه می‌دهد، و اکنون گیشایی سالمند شروع به آواز خواندن می‌کند، و داستان رقص را ادامه می‌دهد: «تات سوی هی نونا کامی زو نوسوکو - می رای مادما میس تویاتوا» (و از میان شعله‌ها و دریاها خواهیم گذشت، با هم، مردوزن، حتی پس از مرگ!)

گونه‌های گیشای سومی می‌سوزد. حدوداً بیست ساله است. می‌جهد تا رقص محبوبش را اجرا کند. معشوق آمده و رفته است. اکنون او، شاداب و خرسند، می‌رقصد. وقتی تجربه‌هایش را با او به یاد می‌آورد شادمانی می‌کند. کیمونویش سیاه است با تیلوفرهای آبی زرین بزرگ؛ گاهی کیمونو در پیچ و تاب‌های پرشور باز می‌شود و پیراهن بلند صورتی‌اش در زیر آن نمایان می‌شود. وقتی رقصش به آخر می‌رسد، او نیز تعظیم می‌کند و نفس زنان می‌آید تا نزدیک ما بشیند. بازی می‌کنیم، می‌خندیم، گپ می‌زنیم. از دوستم خواستم تا از گیشای مسن‌تر، که سامیسن می‌نواخت، بپرسد بزرگ‌ترین شادی‌اش در زندگی چیست. اما او ساکت می‌ماند. دوباره از او می‌پرسم.

پاسخ می‌دهد: «هیچ شادی را به یاد نمی‌آورم، تنها غم‌ها را به یاد دارم. وقتی هفت ساله بودم، پدرم مرا فروخت چون خیلی قرض داشت. و تا مرا خریدند، به آموختن رقص، سامیسن و آواز پرداختم که مردان دوستم بدارند. کار سخت، خیلی سخت.»

از آن دخترک می‌پرسم، که همچون گریه‌ای پشمالو به نظر می‌رسد، و روی منقلی مسی خم شده است.

- «بزرگ‌ترین آرزوی تو چیست؟»

سرخ می‌شود و بر آتش می‌خمد. از او خواش می‌کنیم که بگوید اما جواب نمی‌دهد. و آنگاه سالمندترین گیشا به نرمی می‌خندد، خنده‌ای تلخ، و می‌گوید: «ازدواج! چه چیزی غیر از این؟ یافتن مردی که او را از اینجا ببرد! این چیزی است که ما همه می‌خواهیم!»

هوا سنگین می‌شود؛ هزاربار پشیمانم از سؤالات احمقانه و نومیدانه خود که آنان را پریشان کرد. گیشای پیر دوباره سامیسن را بر زانوانش تکیه می‌دهد و شروع می‌کند به آواز خواندن: «گیشایی بوده‌ام در اینجا، سال‌هاست، و انتظار معشوقم را می‌کشم. و امروز به‌هنگام سپیده‌دم خواب دیدم که او آمد؛ بیدار شدم و گریستم و گریستم و هنوز می‌گیرم...»

آن دو گیشای دیگر برجهیدند و رقص آغاز کردند. حرکاتی آرام و شهوانی بی‌هیچ حالت شرم‌آوری. گویی که مرد و زنی باهمند و بازی می‌کنند. معصومانه و نشاط‌انگیز بازی می‌کنند همچون دو بزغال در غلفزار.

آنها بطری کوچک دیگری از ساکه و صدف خوراکی می آورند. اتاق کوچک با بوریاهای زردرنگ به آرامی و رازآمیز می درخشد، همچون معبدی پر از فانوس های قرمزکوچک، همچون معبدی در دوران آیین های شبانه بلندش. بویی هست از ساکه، صدف خوراکی و پودر که در عرق انسان آب می شود. و وقتی سپیددم بیدار می شویم، دو دختر زانو می زنند و بوريا را با پیشانیان لمس می کنند و ما را وداع می گویند؛ احساس می کنیم از باغی پر از گل بیرون آمده ایم و در دست ها و مویمان رایحه ای مسخت شیرین و تلخ از درختان شکوفای بادام جای داده ایم.

■ وداع با ژاپن

این مأموریت تمام شد؛ گشت و گذارهامان بر «ملکه دور اقیاتوس آرام» با سه هزار و هشتصد جزیره اش به پایان رسیده است. دیده ایم، شنیده ایم، شادی کرده ایم، غم خورده ایم؛ آن حلقه کامل بسته شده است. دیگر چه باقی می ماند؟ خداحافظ گفتن.

آنچه را دیده ام به یاد می آورم. بدبختی ها: دختران رنگ پریده در کارخانه ها، محله های پست کارگران در اوساکا و توکیو، تاملانوی لرزان با نقاب هایی که بر درها نمایان می شوند. شادی ها: ناراء، کیوتو، مجسمه ها و نقاشی ها، باغ های بدیع، تراژدی های نو، برنامه های کابوکی، رقص هایی که چشمانم را به وجد خواهند آورد تا آنگاه که خاک آنها را ببلعد، شکوفه های گیلان، گیشاهایی که یک شب رقصیدند ...

گمان می کنم هیچ کشوری در جهان نیست که بیش از ژاپن مرا به یاد یونان باستان در درخشان ترین لحظه هایش بیندازد. همچنان که در یونان باستان، در ژاپن قدیم نیز و اینجا در هرچه که هنوز از آن باقی است، حتی ناچیزترین چیزی که از دست های انسان بیرون می آید و در زندگی روزمره اش استفاده می شود کاری هنری است، که با عشق و وقار ساخته شده است. همه چیز از دست هایی چالاک و ماهر بیرون می آید، که زیبایی را مشتاقند و سادگی و وقار را. آنچه را ژاپنی ها در یک کلام می گویند: «شی بوی» (سادگی خوشایند).

زیبایی در زندگانی هر روز، و شباهت های بسیار دیگر: هنر دو ملت به

مذهبشان جنبه‌ای نشاط‌انگیز داده بودند و خدا و انسان را در ارتباطی صمیمانه قرار داده بودند. هر دو همان سادگی و وقار را در پوشاک، خوراک و مسکن داشتند. جشن‌هایی مشابه داشتند که به پرستش طبیعت اختصاص داشت، آتش تریا و ساکورا؛ و نیز از یک ریشه (رقص) یک میوه مقدس را پروردند، تراژدی. هر دو ملت کوشیده بودند تا به ورزش‌های بدنی غایتی حکیمانه دهند. ژاپنی‌ها ورزش تیراندازی با کمان را می‌پرستند. چرا؟ یک مربی ژاپنی ژیمناستیک علتش را برایم توضیح داد: (۱) کمان تمهیدی است برای اندیشیدن. خود را عادت می‌دهی که پیش از رها کردن تیر بیندیشی، و این عادت در زندگی روزانه‌ات ضروری است، اگر می‌خواهی که قدرت اخلاقی بزرگی کسب کنی؛ (۲) کمان انضباط را تقویت می‌کند. تو را عادت می‌دهد که خونسرد بمانی، و این در زندگی آدمی ارزش فراوانی دارد؛ (۳) کمان به تو می‌آموزد که هر حرکت را با وقار انجام دهی.

یونانیان باستان نخستین عناصر تمدنشان را از مشرق زمین و مصر گرفتند، اما موفق شدند که آنها را تغییر شکل دهند و با دادن تشخیص انسانی به هیولاهای اسطوره، الوهیت و ترس، نقشینه مقدس انسان را از چنگ خدایان هیولوار بره‌انند. درست به همین طریق، ژاپنی‌ها مذهبشان را از هند و نخستین عناصر تمدنشان را از چین و کره گرفتند، اما آنان نیز موفق شدند که این عناصر هیولوار و جسمانی را انسانی کنند و تمدنی اصیل - مذهب، هنر، عمل - بیافرینند که با سرشت آدمی سازگار است.

این یکی از چهره‌های ژاپن است - چهره زیبایی. اما چهره‌ای دیگر هم دارد، عبوس، سخت، خشک. و این سیما چهره روسیه شوروی را به یاد ما می‌آورد. همان پرستش ماشین، همان آگاهی از خطری که آنان را احاطه کرده است، همان عزم راسخ برای رسیدن به غرب و پیشی گرفتن بر آن. همان جهش‌های غول‌آسا در صنعت و نیز هدفی آرمانی و پنهان در ورای صنعت. همان ایمان به مأموریت «متنجیانه» جهانی. و هر دو ملت در مرحله اول اجرای این مأموریتند: تسخیر آسیا.

یک معلم ژاپنی لاغر، با دندان گراز، به من گفت: «قبول دارم که تاریخ ملی ما، به شکلی که آن را می‌آموزیم، کم مایه است؛ وقایع متفن را گزارش نمی‌دهد،

هدفی علمی ندارد. هدفش اخلاقی است: دادن الگوهای شجاعت و فداکاری برای سرزمین و نژادمان به جوانان. ما نیازی به مورخان و نقادان فاضل نداریم؛ ما به روح‌هایی بی‌باک نیازمندیم که آماده فداکاری‌اند. باید، باید چنین روح‌هایی بیافرینیم، اگر نه از دست می‌شویم. زیرا، فراموش نکن، روح ژاپنی به دور این دو محور می‌گردد: (الف) از بیرون خطری بزرگ را حس می‌کند؛ (ب) از درون مأموریتی بزرگ را حس می‌کند.

«خطر: ما احساس می‌کنیم که دشمنان دهشتناک احاطه‌مان کرده‌اند. باید قدرتمند باشیم. نیروی زمینی، دریایی، هوایی، کشاورزی، صنعت، بازرگانی، همه باید به آخرین حد پیشرفت و قدرت برسند. اما هرچه قدرتمندتر می‌شویم، خطر نیز بزرگ‌تر می‌شود، زیرا قدرت ما دشمنانمان را مجبور می‌کند که تلاش‌های خود را تقویت کنند و علیه ما متفق شوند.

«مأموریت: ما احساس می‌کنیم که مسئولیت داریم تا آسیا را بیدار و آزاد کنیم. ما فراموش نمی‌کنیم آنچه را پیامبر بزرگ چین، سون یات - سن، طی یک سخنرانی در ۱۹۲۴ در کوبه گفت: «آسیا هزار و دویست میلیون جمعیت دارد؛ اروپا فقط چهارصد میلیون دارد. اگر همه آسیایی‌ها متحد شوند، قادر خواهیم بود آزادی را ببینیم.» ما این کلمات را فراموش نمی‌کنیم؛ مسئولیت ما بزرگ است زیرا ما در رأس آسیا هستیم.»

معلم زردکوک سخنی گفت و گردنش مثل گردن خروسی که پرش ریخته است دراز می‌شد و صدایش می‌گرفت. و همچون او، ۲۳۳ و ۸۶۲ معلم ژاپنی وقتی نسل جوان را گرد خود جمع می‌کنند فریاد خواهند زد و گفت: «دیگر کوتوله نباشید و نگذارید تحقیرتان کنند! ورزش کنید! بلندقد شوید! گوشت بخورید! نیرومند شوید! عقل و جسم و روحتان را پرورش دهید! ماشین‌ها را نگاه کنید، هواپیماها را، کشتی‌های بخار را، توپ را، کارخانه‌ها را! بهوش باشید! اگر از مردم سفید بهتر نشویم، از دست رفته‌ایم! به زمین نگاه کنید! نیاکانتان را زنده کنید! دستوراتشان را پیروی کنید: سکوت، انضباط، قاطعیت! آسیا از آن ماست! جهان از آن ماست! پانجایی نی‌پون (زنده باد ژاپن!)»

این است آنچه خروس خشن آواز ژاپنی فریاد می‌زند، و در مقابل او روسیه نیز سینه سپر می‌کند و فریاد می‌زند و در بین آنها آسیا جوجه‌های بی‌شمارش را

فرا می خواند.

ژاپن کهنه زیبا - با کیمونوهایش، فانوس هایش، بادبزن هایش - ناپدید می شود، محو می شود. ژاپن تازه قدرت، با کارخانه ها و توپ هایش، برمی خیزد و وحشی می شود. و خورشید فروزان در پرچمش به گونه ای عجیب به گلوله توپی داغ و سوزان شباهت دارد. آیا ژاپن هرگز قادر خواهد بود که از دو عنصر اساسی اش، زیبایی و قدرت، پدیده ای بیافریند؟

بگذارید صدای یک پیامبر جوان تر ژاپنی، هان فی ایتو، را بشنویم. این مرد جوان را دوست دارم زیرا جرأت می کند بگوید «من» و منظورش همه نژادش باشد. خلوص و جوانی و جسارت پیامبرگونه انجیلش، شرق گرایی نوین را دوست دارم. هرچه می گوید ارزشمند است زیرا لحظه بحرانی امروزین و هنوز آشفته جهش صعودی ژاپن را روشن می کند:

«شرق گرایی نوین چیست؟ ما به طلوع شرق ایمان داریم. تمدن غربی پوسیده و حماقت آمیز است، چنان که امواج سرمایه داری که همه فضایل کیفی را از روی زمین شسته است این مطلب را به وضوح بر ما نمایانده است. تمدن شرقی از اقیانوس آرام زرف تر است؛ هنوز در بهار جوانی اش است. آن روز که مدت ها در انتظارش بودیم، روزی که شرق گل خواهد کرد، فرا رسیده است. روش بین المللی و نوین زندگی در قاره چین خواهد شکفت؛ گل دوستی بین ملوانان ژاپنی و دهقان چینی باید بشکفت. دو برادر بزرگ شرق باید برخیزند و دست به دست هم دهند.

«بیاید تمدن مادی را در شرق بالا ببریم، بدین گونه شاید کاری کنیم که کارگرانمان از دسترنج خود بهره برند. بیاید از سرمایه داری فقط تا آنجا که لازم است استفاده کنیم آنقدر که زندگی را بر خود شیرین کنیم. چه وحشتناکند کشورهایی که کوه های غذا را برهم می انبارند حال آن که هزاران نفر از گرسنگی جان می دهند! بیاید فقر و بدبختی را از این جهان دور کنیم! همان گونه که روح در میان جسم یافت می شود، خوشبختی نیز در مادیگرایی یافت می شود. هنر، مذهب و آواز می تواند از آن زاده شود. اما آشفته گی که همان «زمانه ما» است نمی تواند مادیگرایی را بشکفاند. ما باید تولید خود را تا حد نهایی افزایش دهیم و کالاهای تولیدی خود را با همه قسمت کنیم. این است امید شرق گرایی نوین!

«بشنوید، ای ژاپنی‌ها! ژاپن می‌تواند منجی چین باشد همچنان که چین نیز می‌تواند ژاپن را نجات دهد. درست نیست که می‌گویند چین نه به‌عنوان یک ملت، که به‌عنوان یک مشتری مورد توجه ماست. چینی‌ها ملتی بزرگ هستند، بسیار کهن، و با این همه واقعاً نوین و خاکشان بکر است. چین نه مارکیست است، نه فاشیست، نه امپریالیست، نه استعمارگر. چین بکر است. سرنوشتش با ژاپن پیوند خورده است. اگر در یک جنگ جهانی، ژاپن از مردم سفید شکست بخورد، همه شرق تباه خواهد شد، زیرا هیچ ملتی در غرب معنای عدالت و عشق را نمی‌داند. اما اگر ژاپن برنده شود، آنگاه چین نیز آزاد خواهد شد، و هند بریتانیایی و هندوچین فرانسوی هم به همین گونه؛ تمام شرق با تمدن از مادیگرایی آزاد خواهد شد. چین را از جنگ غرب خودخواه سرمایه‌دار نجات دهید! روان قاره‌ای را با روح جزایر بیامیزید! یک مشرق زمین نوین بیافرینید. یک خورشید سرخ بپهن، پرچم شرق گرایی نوین است؛ زیر این پرچم، ما برای خوشبختی مشرق زمین و بشریت خواهیم جنگید!»

این سخنان پیامبر جوان زرد همچون شعله‌هایی در خاطرم پیش و پس می‌شود؛ از پنجره قطار سریع‌السیر ژاپن را می‌نگرم که از کنارم می‌رود. همچون یک عفریت پرنده. به دهقانان کوه‌نماست ژاپنی خیره می‌شوم که بر شالیزارهاشان خم می‌شوند و تا زانو در گل فرو رفته‌اند. شکوفه‌های گیلاس پژمرده‌اند. درختانی دیگر اکنون در کار شکفتن‌اند، چرخ زندگی می‌گردد، اولین ویستریاها همچون انگورهای بنفش می‌آویزند و هوا را از عطر خود پر می‌کنند. در قطار خاموش و بی‌حرکت به زنان رنگ پریده و خندان ژاپنی می‌نگرم که کودکانشان را بر پشت بسته‌اند، و بدانان بدرود می‌گویم. به آنها چنان می‌نگرم که به جنگجویانی بزرگ، چقدر زنان ژاپنی با پوست‌ها یا افسانه‌های رومانتیک و سطحی فرق دارند. عروسکی ظریف با موهای ماهرانه آراسته و صندل‌های چوبی بلند، که می‌داند چگونه لبخند بزند، تعظیم کند، کیمونویش را بپوشد و درآورد. اما وقتی به اینجا می‌آیی زود درمی‌یابی که در پس این نقاب پودرزده کسی پر از قدرت اراده، صبر و بیباکی می‌زید و تلاش می‌کند. و عشق بی‌باک. در یک آواز عامیانه ژاپنی زن می‌گوید: «ما، تو و من دو تکه یک برگ کاج هستیم که خشک می‌شوند و می‌افتند بی‌آن که جدا شوند!» ملاحظت ظاهری او نه از

ضعفش که از قدرت اراده منضبطش ریشه می‌گیرد، که می‌تواند بدون تزلزل با هر مصیبتی روبرو شود، با این که بسیار فقیر و بیچاره است، هرگز شکایت نمی‌کند. و سرنوشتش را آزادانه می‌پذیرد، چنان که جنگجوی خوب جایگاه خود را در نبرد می‌پذیرد.

■ فوجی

قطار، غرش کنان، کوه‌ها و دشت‌ها را پشت سر می‌نهد؛ ژاپن از کنار می‌گذرد. آسمانی صاف، ابرها پراکنده‌اند. کوه‌ها و ساحل‌ها در هوایی شفاف به روشنی می‌خندند. چهره هیچ کشور دیگری به اندازه چهره ژاپن به یونان شباهت ندارد. ساحل‌های تور مانند، سواحل شنی قهوه‌ای، دهکده‌های ماهیگیری، قایق‌هایی همچون پیکان با بادبان‌های تیره چهارگوش. چشمانم را باز می‌کنم، ذهنم را باز می‌کنم، می‌کوشم تا خطوط، رنگ‌ها، چهره‌ها، شادی‌ها، غم‌ها، و هیجان‌هایی را به خاطر آورم که در این سرزمین با آنها زیسته‌ام، بازی شادمانه‌ای را که محور می‌شود. تلاش می‌کنم تا همه رنگ و روی ژاپن را در تصویری یگانه، در اندیشه‌ای ساده و غنی خلاصه کنم: در شگفتم که تا ده بیست سال دیگر چه چیز در ذهنم ته‌نشین خواهد شد و برجای خواهد ماند، غنایی فراوان، انبوهی از عناصر گوناگون که نمی‌تواند به شکل واحدی درآید.

و ناگاه چاره کار! طرحی که می‌جستم، تصویر ساده‌ای که جای کافی برای همه اینها داشت، رستگار شدم. در واگن قطار مرد و زن همه ناگهان برخاستند، آکنده از شور و هیجان. پنجره‌ها باز است، مادران کودکانشان را بلند می‌کنند؛ دست‌هاشان را به سمت راست دراز می‌کنند - به بیرون - و شادمان فریاد می‌زنند: «فوجی! فوجی سان!» از جا می‌پریم. هفته‌های بسیار در ژاپن بوده‌ام و هنوز کوه مقدس را ندیده‌ام. آسمان پوشیده از ابر است، باریده است، کوه مقدس در پس ابرهای تیره و پنبه‌ای مخفی شده است. و اکنون، بگذار خویش را به راست بگردانم، بگذار سرم را اندکی بچرخانم، چشمانم از شادی آکنده خواهد شد.

چند لحظه‌ای بی‌حرکت برجای می‌مانم. نمی‌دانم بزرگ‌ترین شادی کدام است: بر آستانه لذت ایستادن و چنین گفتن: «اگر بخواهم، به درون می‌روم؛ اگر

نخواهم، نمی‌روم. من آزادم!» یا، بدون از دست دادن لحظه‌ای، از آستانه گذشتن و وارد شدن. گمان می‌کنم لرزیدن بر آستانه شادی برتر است. چند لحظه‌ای اشتیاقم را به برگشتن و نگریستن لگام می‌زنم. می‌پندارم که این چهره نهایی، راستین، و بی‌نقاب ژاپن است، که همه سؤالاتم را پاسخ خواهد داد.

برمی‌گردم، سربه آسمان کشیده، سخت سپید، از پای تا سر برف‌پوش، منظر در انحنای ساده، آکنده از وقار و قدرت، عظیم، آرام و خاموش، کوه مقدس ژاپن بر آسمان فیروزه‌ای نقش بسته است.

یک روز، که از اتاق مطالعه یون دراگومیس^۱، مردی خردمند آکنده از نیروهای متباین و انگیزه‌های بلند، کوه هیمیتوس را می‌نگریستم، او، همچنان که لبان پراحساس و ضخیمش را با تلخی به هم می‌فشرد، برگشت و به من گفت: «اگر این کوه را هر روز با چشمانی پاک دیده بودم، زندگی‌ام به گونه‌ای دیگر بود!»

ژاپنی‌ها فوجی را با چشمان پاک می‌بینند. بی‌گمان، با نگریستن بدان، روح‌هاشان آکنده از وقار می‌شود و نقش، صراحت، و آرامش آن را به خود می‌گیرند. این کوه نیاخدای راستینی است، که ژاپنی‌ها را به صورت خویش آفرید. افسانه‌ها، خدایان، قصه‌های پریان، خیال‌ها، سراسر بازی خیال ژاپنی‌ها به صورت خودش آفریده شد.

همه بچه‌های ژاپن بارهای بی‌شمار فوجی را در دفتر نقاشی‌های مدرسه‌شان کشیده‌اند، و از این کار آموخته‌اند خطوطی ساده و استوار بکشند که قدرت و وقار را ترکیب می‌کند. فوجی دست‌های ژاپنی را به آهنگ خویش درآورد، و در کوچک‌ترین چیز، تراشیده بر چوب، سنگ یا عاج، نجابت سیمای فوجی را خواهی دید، جریانی معین بدون انحناهای بیهوده و غیرضروری. قلب ژاپن آن‌گونه که آواز ژاپنی می‌گوید، شکوفه گیلاس نیست؛ قلب ژاپن فوجی است: آتشی سرکش، که به گونه‌ای منضبط، با برف‌های بکر پوشیده شده است.

وقتی ژنرال آراکی برای مادرش، که داشت می‌مرد، تکه کاغذ کوچکی فرستاد که بر آن فوجی را کشیده بود تا به او بگوید نمی‌تواند به دیدنش آید زیرا وظیفه

۱- نویسنده و رهبر ناسیونالیست یونانی، که در اوایل کار تأثیری عمده بر کازانتزاکیس داشت. (م)

نظامی‌اش او را باز می‌داشت، بی‌گمان مادر محترمش بلافاصله معنای نقاشی او را دریافته بود. زیرا فوجی، در زبان درونی ژاپنی‌ها، اندیشه‌نگار مقدسی است که معنی وظیفه می‌دهد.

به کوه مقدس می‌نگرم و دلم پُر از پژواک می‌شود. بی‌چون و چرا وقتی هر ژاپنی به فوجی خیره می‌شود - و همیشه چنین می‌کند - دلش از پژواکی بهتر و عمیق‌تر پُر می‌شود. کشوری که چنین کوهی را به‌عنوان نظم‌دهندهٔ برتر زندگی‌اش دارد یقیناً کشوری بزرگ است، که قدرت و وقار را یکی می‌کند - خاموش، راسخ، خطرناک.

هیده‌یوشی

(بازگشت پیروزمندانه از چین)

خدا دمیده است، نور در جنگل جاری است
تن شسته و رنگ باخته در باران بزرگ شبانه،
مادینه کشور نازک استخوان می‌درخشد.
نیاکان از دام رودهایش برمی‌جهند،
بهترین جامه‌هاشان را به تن می‌کنند
و راه باز می‌کنند تا هیده‌یوشی را خوشامد گویند.
باران بی‌امان درخت شکوفان گیلاس
به شیرینی بر کیمونوی گرانبهایش درمی‌گیرد،
باکفش‌های چوبی سرخرنگش آشکار و در شتاب
نازنازان می‌آید و ساق پایش به روشنی تمام می‌درخشد،
در کنار آبی دریا فرود می‌آید
و بر شانهٔ عاجش ها یکویی زرین
که تازه حک شده است به سوی آفتاب فریاد می‌زند!
«هزاران شادباش، محبوب من،
با همهٔ آتش‌ها و خنکای ماه می.»

اما او، استوار بر دکل
 با کاکل جنگ هنوز در مویش، بی‌اعتنا،
 به بال‌های یاد تسلیم می‌شود،
 کوتاه، ناساز یا چهره‌ای زشت و بی‌اندام؛
 این گوژپشت بر بال‌های پرکننده پیروزی - سایرین
 جنگ می‌زند:
 قلعه‌ها، ابریشمان سراسر چین،
 باغ‌ها، آب‌ها و دشت‌های هندوانه‌اش
 همه در دست‌های او - و او از گرسنگی در حال مرگ.
 کودکان، شراب‌ها، زنان - همه از تشنگی سوزان
 بر سینه بی‌امیدش، می‌خروشند؛
 در اندیشه خویش هم‌راه تاراج می‌کرد کاروان‌های
 خیالی را، و قصه‌های مقدس پریان را
 درباره فضیلت و افتخار، و اینک، خنده‌زنان،
 حقیقت را بر دامان خویش عریان می‌کند.
 در سیر و بازگشت آسمان سپید اندود،
 در جنون ذهن مغرورش،
 و در سینه سنگین یوزینه مانندش
 ستارگان به‌آسانی پیش و پس می‌شدند
 حال آن‌که او با یادزن ابریشمین سپیدش در شب
 سرگرم بازی بود.
 او تشنه می‌شود و گرسنه و در مرغزار سرشار تنهایی،
 در التهاب ذهنش،
 تنها رها می‌شود؛ این‌گونه در تاریکی
 سکوت پیچان مقدسش خاموش می‌ایستد؛
 و آکنده از خوشی خا‌های شکوفان رهایش را
 از خاک خوشه می‌چیند.
 در آغوش ژرف مرگ
 آشیانه‌ای ساخت و تمام تخم‌هایش را
 به اطمینان در آن نهاد.

حصار روح شکسته شد
 و بی لجام، بی روال
 قانونگذار می زید و حکمرانی می کند.
 ایستاده بر دماغه کشتی بر یک شانه
 جهش روح خوشی را احساس می کند، و بر شانه دیگر،
 نگاه وحشت غرابی فریه را.
 و از خشکی غوغایی بزرگ به گوش می رسد،
 فریادهای شادی، خوشآمدها، نوای نی ها،
 پژواک های یاهو بر دریاها،
 کبوتران شتابان پر می کشند در شب،
 انبوه موران زرد زمین
 بیرق های ابریشمین را تکان می دهند؛
 سرتاسر کشور درازتر می شود
 تا به سپر کوتاه قامتش برسد،
 خاندانش بال هایی بر گرده هاشان می رویانند
 گوشت به تمامی و با شتاب بدل به روح می شود
 و در سرهای افراشته روح بدل به آتش می شود،
 و کفهای دریا را در شعله می گیرد.
 و او، خسته و بیمار، بر ساحل عزیز می جهد
 و مشتی خاک برمی گیرد و دردست می فشرد تا خرد شود.
 خاموش، بر انبوه موران روی اسکله می نگرد
 و بر کوه های دوردست و درختان شکوفان
 و گنبد خالی آسمان -
 و پیروزی به یکباره و نومید
 بالی دودآسا شد و محو گشت.
 هوس های رهاگشته به لیخندی بسنده می کنند
 و از فراز شکوه، شور و افتخار می گذرند،
 و در آرامشی بی ریا
 از فراموشی عقیم رؤیاها شادمانی می کنند.
 «آغاز کنید» حرکت ابروان

بخش اول / ژاپن - ۱۹۳۵ □ ۱۲۷

اشاره‌ای آهسته است به آغاز پایکوبی،
 نگاهش، رخشان بمان یاقوت
 خویش راه سنگین بر رقص‌ها میخکوب می‌کند
 و گرسنه همچون گاو نر
 بر دست و پای دوشیزگان و جوانان می‌چرد.
 حواسش، شاخکان حریص اختاپوس،
 آهسته و خاموش گوشت را می‌مکند،
 و همه پستان‌ها همچون انار می‌ترکند.
 و بر دیوارهٔ عدم، آن باغستان‌های حاصلخیز، آتشین - قلب‌ها -
 می‌شکفند، و بوی مرگ
 یاسمن است و سینه‌ها
 شیرین‌ترین باروی آدمی را برمی‌افرازند؛
 تلخ، شاد، شرمسار، دلخراش، بسترها -
 و بر فراز بسترها زنی تعفن‌آلود امیر است.
 شب می‌رسد، فانوس‌ها روشن می‌شود،
 شاهدان و رقاصان و خاتون‌ها
 به سالن‌های میهمانی قصر می‌ریزند؛
 کشتی‌های جنگی بزرگ در درازای بندر حرکت می‌کنند
 و دختران برده که بازهانشان خوراک است و طلا
 برای هیده یوشی، هدایایی از شاهان -
 اما او سنگین برمی‌جهد و زیرغل و سوراخ‌های بینی‌اش
 بوی گوگرد می‌دهد؛
 بالعاب سرخ زخم‌هایش را رنگ می‌زند
 و ژنده‌پوش و برهنه‌پا همچون نقابی
 بر پله‌ها می‌ایستد و خیره
 بر دریاریان زرین لجام و توانگر می‌نگرد
 که هراسان کرنش می‌کنند و فرا می‌آیند.
 فریاد نیاکان از میان روده‌هایش سر بر می‌کشد،
 همچون سیاهی خشن و گرسنه
 که لبانش را می‌لیسد و آب در دهان می‌اندازد

و هزاران گردن، هزاران آلت، سر بر می افرازند، و فریاد بر می کشند:
 «به جای ما نیز بخور و در آغوش کش، ای نوۀ بزرگ!»
 سرتاسر نژاد سخت تیره رنگش
 بازوها، پهلوها و گلویش را می سوزانند
 و ذهن هوسبازش از ترس گنگ شده است.
 گرسنگی هزارساله روده هایش را در کام می کشد،
 و از سپاه مردگانش
 معابد هیله یوشی جان می گیرند.
 ستارگان، بی رحم و بیدار، مراقبتند،
 و فوجی مقدس در مغزش سر بر می کشد،
 روح هجوم می برد، می گریزد، دست هایش را به هم می کوبد،
 و نیاکان را با خشم به دوزخ بازمی گرداند،
 ژنده پار هایش را به گونه پرچمی بر می افرازد.
 او نه دیگر می خواهد بخورد، نه بنوشد، آزاد شده است.
 و شاد! - آزاد از هر امید و آرمانی؛
 دیگر اعمال نیکش را نمی خواهد
 تا دامی برای خدا بنهد، اکنون روح نوینش را
 استوار رها می کند تا در باد پریر شود.
 زمین تا تنگنای مغزش زوزه می کشد
 هستی بلند و مقدس او را تازیانه می زد
 فریادی بر می کشد و به درون حیا طهای
 روشن و وحشی قصر هجوم می برد
 و به ضرب تازیانه شتابان دسته های زنان
 و نوازندگان ویولن و شاهان را بیرون می راند.
 او می زند و پایکوبی ناپاک زمین
 رقص ها، خدایان، شراب ها، شمع ها - بیرون می رود.
 و آن دختر همچون شبنم تبخیر می شود،
 دختر خیال و ذهن ما، او که
 فریاد بزرگ باد را می نالد.
 روشنائی پاک از اضطراب آزاد می شود،

هیده یوشی از اتاق‌هایش می‌گذرد
 با جرقه‌هایی که از گام‌های سیاهش درمی‌جهد
 و سرانجام به برگهای مقدس قلب می‌رسد،
 برگ‌های ناب تنهایی، و وارد می‌شود.
 باغی ژرف درون دیوارهای تسخیرناپذیر،
 بی‌آب، بی‌یک درخت ساده، فقط عنکبوتی
 که زمان را می‌تند و صخره‌هایی که یکی پس از دیگری
 در جبهه نبرد سر برمی‌کشند.
 آبراهه‌ها همچون مردان مهمات‌کش بخار می‌کنند،
 و چنان که آنها ترسان بر یکدیگر تکیه می‌کنند،
 بیر نیز همانگونه توله‌ای از توله‌هایش را
 همچون تویی غلتان به دندان می‌گیرد
 و از تپه‌ای به تپه‌ای می‌پرد.
 حواس شادی به رقص آمده‌اند
 و او آماده و هشیار ببر را به‌شگفتی وا می‌دارد.
 «های، شادباش ماده سگان کثافت انبارت،
 اینجا نه غذایی هست و نه آبی؛ به نگاهبانی می‌ایستم
 و نژادت را بیرون می‌کنم!»
 از تنهایی فریاد بکش، همراز من،
 نه فرزند عقاب گونه‌ای نه لاشخوری برای تو، بدرود،
 ای آشیانه عقیم عقاب بر پرتگاه، قلب من!

بخش ۲

چین - ۱۹۳۵

■ چین، لاک پست ملت‌ها

دوستم لی یانگ - که ، در ردای ابریشم آبی‌اش، کلاه کارگزاری گردش ، دمپایی های ساتن سیاهش، بر دماغه کشتی کنار من ایستاده بود. با هم سواحل شنی چین را که بدان نزدیک می شدیم خیره می نگریستیم.

بامداد بارانی، آسمان و دریای خاکستری، مرغان دریایی گرسنه که فراز سرمان پرواز می کردند. دور ترک در نور آرام روزی بهاری پس از باران، کشتزارها پر از زمرد می درخشید. در ذهن خویش زمزمه می کردم «چین، چین...» و قلبم می زد.

قایق های چینی با پاشنه های بلند و پهن قرمز و سبز، با ازدهایانی حک شده بر دماغه ها، و مردان کوچک زرد که یکنواخت از طناب ها بالا و پایین می رفتند. یک قایق ماهیگیری با سردی غریبی جیرجیرکنان از نزدیک کشتی گذشت. دو مرد چینی بر ایستاده بودند و بر بادبان ترنگ آب دریا می ریختند، حال آن که دیگری زانو زده بود و سکان را در دست گرفته بود. لحظه ای دندان های سپیدشان درخشید، و سپس دوباره در موج ها ناپدید شدند. همین قدر فرصت کردم که ازدهای دماغه را ببینم - سیاه با خطوط نارنجی، فک ها باز بود و زبان دو شاخه از میان آن شعله بیرون می داد. و چشمان سرخ دریده اش بر آب های گل آلود خیره بود و ارواح پلید طوفان را می ترساند.

دوستم لی یانگ - که دانه کهریا را در انگشتان باریکش مالش می دهد و چشمان کجش می خندد. بر کشتی غالباً او را دیده ام که دستش را در آب فرو

می‌کند و آهسته کهربایش را نوازش می‌دهد. می‌گوید: «این گونه پوست انگشتانمان می‌تواند حساسیت آن را به خود بگیرد. و می‌دانی که این چقدر در زندگی مفید است: عشق، مجسمه‌ها، میوه‌ها، چوب‌های قیمتی، رشته‌های ابریشم، همه به پوستی حساس نیازمندند. حتی اندیشه‌ها!»

اکنون صدایش دوباره می‌آید، شیرین، کوتاه، با سایه‌ای کمرنگ از تمسخر: «وقتی به این ملکوت آسمان رسیدی که، می‌گویند، از گلی ساخته شده که رودها فرو آورده‌اند، و از خاکستر - مو، مغز، گوشت - نیاکانمان، انتظار داری چه بفهمی؟»

اندکی آزرده خاطر از لحن طعن‌آمیز و خسته چینی پیر اصیل پاسخ داد: «نمی‌آیم تا بفهمم. می‌آیم تا پنج حسم را سرشار کنم. من جامعه‌شناس نیستم - خدا را شکر! - یا فیلسوف یا سیاح.»

- «پس چه هستی؟»

- «اجدادم، یونانیان باستان، می‌گفتند که روح ورزش همزمان همه حس‌هاست. من چنین روحی هستم - جانوری فانی که با پنج شاخک جهان را لمس می‌کنم. من این وظیفه را به نحو احسن انجام می‌دهم؛ و به همین خاطر از تمسخر یا دل‌سردی نمی‌ترسم. چین برای من مرغزاری تازه است که در آن پنج حسم می‌توانند بچرند.»

چینی حساس گلوله کهربایش را بو کشید و لبخند زد.

موضوع را عوض کرد و پرسید: «دیده‌ای کهریا چه بویی می‌دهد وقتی آن را مالش می‌دهی؟ انگشتان من احساس می‌کنند که انگار دارند جرقه بیرون می‌دهند...»

ساکت شدیم. خورشید اندکی بالا آمده بود و سواحل چین را می‌شد به روشنی دید؛ نخستین خانه‌های کوچک آشکار شدند، گل روی گل. در آن سو، می‌توانستی پیکر کامل چین را تجسم کنی. دشت‌های گل‌آلود و بی‌پایان کوانگ‌سی، هونان، سیچوان و «دشت چین» وسیع که هزار کیلومتر درازا و پانصد کیلومتر پهنا دارد و بیش از دویست و پنجاه میلیون نفر را تغذیه می‌کند.

کوه‌ها پله پله بالا می‌روند، هرچه به سوی غرب می‌روی سطح چین بلندتر می‌شود تا به تبت شگفت و رشته‌کوه‌های همیشه برف‌گرفته هیمالا یا می‌رسد. و

میان کوه‌ها رودهای بزرگ جاری است، زرد، آبی و یانگ تسه. و در شمال، اژدهایی که سه هزار و سیصد کیلومتر درازا و از هشت تا ده متر بلند دارند مرزها را در میان گرفته است. دیوار چین، تنها بنای ساخته دست انسان که از ماه قابل دیدن است ...

و بر این خاک کوبیده زرد و پهناور، بیش از یک بلیون نفر همچون مورچه در حرکتند: حمال‌ها، کارگزاران، بازرگانان، ماهیگیران، دهقانان. برخی با گیسوان بافته، دیگران با سرهای تراشیده. شمالی‌ها؛ بلند، استوار، با خون وحشی مغولی. جنوبی‌ها؛ بیمارگونه، نحیف، گستاخ، و سرزنده مثل میمون.

امپراتوری، دموکراسی، کمونیسم، هرج و مرج. ژانرال‌ها خرید و فروش می‌شوند؛ آنان از اردوگاهی به اردوگاهی می‌روند و توده‌های ژنده‌پوش و گرسنه را همچون دم‌های رنگارنگ به دنبال خود می‌کشند. هرکس بیشتر پیشنهاد کند - این ژاپن، بوند انگلیس، دلار آمریکا، روبل روسیه. اینجا نه کشوری هست، نه نژادی، نه زبانی، نه مذهبی. آمیزه‌ای از اقوام. و هر چینی در سینه زردش انبوهی از ارواح دارد، توحش و ابتذالی اصیل، خوی کودکانه و درهم آمیختگی بدوی، کفر و جذبه‌های مذهبی پیچیده رازآمیز، کثافت غیرقابل تحمل، و در کنار آن، یاسمن و گل سرخ ... لب‌های کف کرده از مرض هاری. سپس ناگهان کارگزاری پیر از کنار می‌گذرد، چهره‌اش از اصالت می‌درخشد، و تو احساس می‌کنی که این چینی گریه و خنده را به تمامی پشت سر نهاده است و لبانش دم حیات را گرفته است، لیخند را، گل والا ی خرد را ...

اعجوبه‌ترین کرم روی زمین، کرم ابریشم، مظهر راستین چین است: هیچ نیست مگر شکم و دهان، بر برگ‌های توت می‌خزد، می‌خورد، تخلیه می‌کند و دوباره می‌خورد - یک لوله پست و کثیف با دو سوراخ. و ناگهان این همه علیق ابریشم می‌شود، کرم بیچاره در حاصل نبوغ خویش می‌پیچد و، با گذشت زمان، دو بال کرکی سپید می‌روبانند. هیچ فرهنگ دیگری به اندازه فرهنگ چین این همه شعر و احساس ندارد. آدمی هرگز روحش را به اندازه روح چینی اینقدر کامل از گل نرسانده است. با کدام روش؟ با غروب، با پیروی از آهنگ اشیا، چنان که یک پیرمرد خردمند چینی گفته است؛ یا آن چنان که کرم ابریشم می‌گوید: با خوردن فراوان برگ‌های توت و پر کردن شکمش تا آنجا که می‌تواند.

و بدین گونه همه چیز در اینجا مقدس است. زیرا همه چیز از روح بیرون می آید، از لغزنده ترین و توصیف ناپذیرترین ماده می گذرد و دوباره به روح باز می گردد. خاک از پیکرهای پوسیده نیاکان بارور می شود. هوا مثل آب غلیظ است زیرا پر است از قدرت های مرموز، خیر و شر، برتر از انسان. قدرت تائو، ذات آسمانی ازلی، همه جا هست و همه چیز را تبرک می کند. یک بار از حکیم بزرگ چوانگ - ته پرسیدند: «اما این تائو که می گویی کجاست؟»

- «چیزی نیست که تائو در آن نباشد.»

- «مرا درست بگو که کجاست.»

- «مثلاً، در این مور است.»

- «در چیزی پست تر از آن نیز هست؟»

- «آری، در این علف است.»

- «و پست تر از آن نیز؟»

- «آری، در این سنگ.»

- «پست تر از آن؟»

- «آری، در فضلۀ انسان.»

به قلب خلیج یوهای وارد شدیم؛ در تی نیت سین، بندر پکن لنگر انداختیم. خانه های کوتاه که گلی رود و سرگین گاو آنها را در میان گرفته است؛ زنان در شلوارهای سیاه، با کپل های بزرگ، بر خاک می نشینند و پستان به دهان کودکانشان می گذارند و برخی دیگر با پاهای کج و کوله شان مثل کلاغ می پرند. دسته های کودکان در لباس های ژنده یا لخت مادرزاد، با شکم های بادکرده، در گل داد و فریاد می کنند. مردان بی اعتنا جلوی در خانه هاشان می نشینند و فعالیت های حیاتیشان را با نمودی آرام بر چهره شان انجام می دهند. تعفی مانند بوی ماهی گندیده یا تخم مرغ فاسد از زمین برمی آید و تو را در خود می شوید، هوا چیزی غلیظ و توصیف ناپذیر در خود دارد.

دوستم لی یانگ - که خنده زنان پرسید: «از بویی که به مشامت می خورد چه احساسی داری.»

پاسخ دادم: «خودش را خوش می آید، شادمانی می کند. تائو همه جا هست.»
دوستم لحظه ای ساکت ماند. چهره زردش جدی شد. می توانستی فرهنگ

کهن نژادش را در قیافهٔ اصلش ببینی، در حرکت زندهٔ چشمش، در شکاف لبانش، در پیشانی بلند و پی‌آژنگش. گوشت شفافش ابریشم کامل بود. مانند گوشت کرم ابریشم در بالاترین مرحلهٔ بلوغش ... پس از سکوتی مختصر لب‌های نازکش را گشود و با نغزتی به سختی آشکار گفت: «گمان می‌برای پنج حسّ چندان آسان باشد که در چین بچرد و کثافت و تعفن و منظرهٔ دهشتناک برهنگی، گرسنگی، و بیماری را تاب آورد. بی‌عدالتی مداوم. سعی کن سپیدپوستان را ببینی که خون چین را می‌مکند و بی‌اعتنا و خندان باقی می‌مانند. چندان آسان نیست. طاقتی شگرف می‌خواهد، به یاد دارم ...»

باز ایستاد، گویی در گفتن تردید داشت. نگاهی تند و نافذ به من انداخت، لحظه‌ای اندیشید، و سپس ناگهان تصمیمش را گرفت.

«به یاد دارم جوان بودم و تازه از پاریس برگشته بودم. تحصیلاتم را تمام کرده بودم؛ اندیشه‌های جدید به کشورم می‌آورد. پدرم، کارگزاری پیر، لبخند می‌زد و چیزی نمی‌گفت. روزی از او دعوتی کردند: حروف سیاه ضخیم روی کاغذی سرخ و گرانها. صدایم زد و گفت: برو. تو با اندیشه‌های نو از پاریس آمده‌ای. این شام برای تو خیلی خوب است.

«رفتم. تابستان بود. شام در باغ یک خانهٔ اشرافی بزرگ برپا بود. میهمانان کارگزاران برجسته بودند، اکثر آنان نجایی پیر با چشمان کوچک، لبان کامجو و دستانی ماهر. شام به افتخار مردی بزرگ داده می‌شد که من نمی‌شناختم، پیرمردی ثروتمند که لباس ابریشم به تن داشت و یاقوتی بزرگ بر بالای کلاه سیاهش بود. او را در صدر نشاندند، مقابل در، بر تختی بلند. روبروی او، در جایی پست‌تر، میزبان بر چهارپایه‌ای نشست. رنگین‌ترین و کمیاب‌ترین غذاها را آوردند، گواراترین نوشابه‌ها را؛ هر دم تعظیم می‌کردیم و به سلامتی پیرمرد می‌نوشیدیم که در میانه بر تخت نشسته بود، همه لبخند و شکوه و آرامش. در پایان شام، میزبان برخاست، سه بار تعظیم کرد و به سلامتی پیرمرد نوشید. گفت سال‌ها به آسمان می‌نگریسته و مشتاق چنین لحظه‌ای بوده است. چه افتخار بزرگی برای او که چنین بزرگواری در خانهٔ فقیرانه‌اش قدم نهاده. چه سعادت که امشب چشم‌هایش را می‌گشاید و او را می‌بیتد.

«پیرمرد از میزبان تشکر کرد، غذاها را ستود، باغ را، میزبان را، میهمانان را.

اندکی دیگر ماندیم، درباره گل، زن، و ماه گپ زدیم. سپس برخاستیم. شام تمام شد. درها باز شد، تقریباً نیمه شب بود. در دو ردیف ایستادیم و تا زمین خم شدیم تا پیرمرد را که از بین ما می گذشت خوشامد گوییم. تخت روان ابریشمین و گرانیهایش آمد و جلوی در منتظر ماند. پیرمرد از میان باغ گذشته بود، و به دروازه رسیده بود و پایش را می گذاشت تا از آستانه بگذرد.

«در آن لحظه، یکی از جمع ما بیرون پرید، شمشیرش را کشید و مثل برق سر پیرمرد را جدا کرد. لحظه ای بدن بی سر بی تعادل ایستاد و سپس بی صدا به میان خیابان درغلتید. خدمتکاران تعظیم کردند و سپس پرده های تخت روان را کشیدند گویی که آقایشان در آن بود. میزبان تعظیمی عمیق کرد و در را بست.» دوستم لی یانگ - که، خندان به من نگریست و ساکت شد.

لرزان فریاد زد: «چرا او را کشتند؟ چرا؟»

دوستم به آرامی پاسخ داد: «پیرمرد تصمیم گرفته بود بمیرد. می خواست با مرگش علیه ابتذال کشورمان اعتراض کند، علیه جوانانی که از خارج برمی گشتند و خدایان سفید نو می آوردند. او این کار را با بهترین دوستش، همان میزبان، تدارک دیده بود و همه چیز مرتب انجام شد، طبق سنت. دیدم که لرزیدی. محکم باش. به چین رسیده ای.»

■ پکن

آیا پکن می توانست زیباترین شهری باشد که در جهان دیده ام؟ شاید نخستین بار در لحظه ای شاد فقط نگاهی کوچک بر آن انداختم.

غروب بود، و از دور بر دشت خاک آلود وسیع دیوارهای دودآلود سه شهر پکن، یکی پس از دیگری - چینی، تاتار، امپراتوری - ناگهان درخشید. دیوارهای عظیم، سی و سه کیلومتر درازا، چهارده متر بلندا، بیست متر پهنا در پایین و شانزده متر در بالا. برج های نیمه ویران، دروازه قلعه ها که سه طبقه بلندی دارد، با سقف های برگشته لب، با سرهای گاو بر هر گوشه تا ارواح پلید را با شاخ های مفرغیشان از شهر مقدس برانند.

روزگاری، پرچم های زرد ابریشمین با ازدهایان سبز بر این دیوارها تکان می خورد و ناقوس های طلایی در برج ها زنگ می زدند. امروز، علف بر قلعه

ویرانه‌ها تکان می‌خورد و دسته‌های گرسنه و بی‌شکیب کلاغ فراز آنها پر می‌گشایند گویی که برگرد لاشه‌ای پرواز می‌کنند. چین همه علف است و ویرانه و کلاغ؛ سنگ‌ها شکسته و از جا درآمده است، علف بر مجسمه‌ها حکومت می‌کند، پیچک فرا می‌رود و برج‌ها را محکم در میان می‌گیرد.

اما شبی بهاری بود، صفوف بلند آفاقی‌ها برگرد دیوارها شکفته بود، عطر گل‌ها تقلا می‌کرد تا بر تعفن پیکر مردهٔ چین چیره شود. انبوه زندگان رنگارنگ با ما حرکت می‌کردند، و در زیر دروازه‌های طاقدار قلعه‌ها در همه‌جا بودند. تبتی‌های قرنه و مورب چشم، منجوری‌های پُرمو، مغول‌های غول پیکر و مرموز، چینی‌های لاغر و میمون و شر باگیس‌های بافتهٔ بلند بر پشت سرهاشان، زنان و مردان کویر با پایهای نحیفشان، پیکرهای خشک به تاراج رفته‌شان و چشمان درشت غضبناکشان به همراه ما الاغ‌های خوب و کوچک شرق تیز وارد شدند، پر از خاک و شکیبایی، و شترهای دوکوهانه با پنجه‌های پهنشان، و گله‌های خوک، و زنان تاتار با پاشنه‌های چوب پنبه‌ای بلندشان و گل‌های کاغذی بر مویشان، و زنان چینی با پایهای کج و ناقصشان، و کاهنتان بودایی در قبا‌های عجیبشان ...

آفاقی‌های شکوفان را پشت‌سر نهادیم. و بوی تند و تیز و غلیظ چین برخاست تا بار دیگر ما را به نفس نفس اندازد، بوی ادرار گرم، بوی روغن بادام مانده و بوی تند عرق انسان. کف پاها را که زمین می‌گذاریم ابری از گرد و خاک برمی‌خیزد؛ خیابان‌ها، معابد و خانه‌ها رو به ویرانی می‌رود و مردگان همچون کومه‌های خاک از زمین برمی‌خیزند، گوشت فاسد چین وارد حلقه می‌شود و به درون ریه‌هایت می‌رود. وقتی از دروازهٔ قلعه گذشتیم و هرکس، انسان و حیوان، راه خودش را پیش گرفت، منظرهٔ غریب دیگری گوش‌ها، چشم‌ها و سوراخ‌های بینی‌ام را پر کرد: یکن، خیابان‌های پهن بی‌انتها همچون بستر رودهای خشکیده؛ و از هر طرف، نه‌های پیچان و باریک، کوچه‌ها، خانه‌های کوتاه جذام خورده، مغازه‌های خنک که در آنها آهن و منرغ می‌کوبند، کنده‌کاری‌های ظریف تور مانند بر درها، هزاران زن و مرد در لباس آبی، و در مقابل آسمان گرج و میش سبز و زرین معبدی پوشیده از علف چون کاکتوسی عظیم سر برمی‌کشد. بیرق‌های چینی هوا را می‌آرایند، علامت‌های دراز سیاه و قرمز، که روی آنها

حروف ضخیم یا افسونی رازآمیز، درهم پیچیده‌اند - گویی الفبایشان جنگلی تیره بود که در آن مارهای پیر خُرد عاشقانه درهم می‌آمیزند و از سر خشم کُستی می‌گیرند. افاقی‌های سرخ از دیوارها بالا می‌روند. خوشه‌های عطرآگین و روشنشان فراز سر زنان بدبوی خانه‌دار آویزان است که کُپه کُپه، مثل توده‌های خاکروبه، در حیاط‌های کوچکشان نشسته‌اند و از بچه‌هاشان شپش می‌گیرند. دو حمال روی بشکه‌ای پر از آب گندیده خم می‌شوند، ملاقه‌های چوبی بزرگشان را در آب فرو می‌برند و خیابان را آب پاشی می‌کنند. گردو خاک بر زمین می‌نشیند و تعفن بومی خیزد. زن و مرد می‌گذرند و با راحتی بوی شبانه چین را تنفس می‌کنند، و تنها یک دختر چینی ملوس و غریزه دستمالش را چنگ می‌زند و دماغ کوچک و حساسش را می‌گیرد.

در میدانی خنک جمعیتی چهار زانو نشسته است. در میانه، دختری، لاغر، با موی پریشان، قیچی بزرگی به‌دست دارد که پیوسته آن را باز و بسته می‌کند و آهسته می‌خواند و می‌رقصد. صدایی گوشخراش، زوزه‌ای کفتارگونه، یک هماهنگی غیرقابل درک. پیرزنی روی زمین پهن شده است، خمیده، تاس، عودی دراز و عجیب را می‌نوازد. نزدیک او، پیرمردی با عینک و ریش خاکستری کم‌پشت و دو یا سه موی ضخیم روی لب بالایش بر سنگی نشسته است و کتابی مذهبی می‌خواند. همچنان که خود را باد می‌زند، بدنش از کمر به بالا با صدای یکنواختش که لای لایی سوگوار را به همراه دارد به‌طور منظم حرکت می‌کند. و گرداگرد او، زنان با دهان باز و چشمان کم‌نور که مگس‌ها می‌آزارندشان به او گوش می‌دهند. گرمای طاقت فرسا. و در آن سو در مغازه قصابی قصاب جلیقه‌اش را بر راسته گاوی آویزان می‌کند.

گاری‌های دوچرخه را حمال‌ها که نفس‌زنان می‌دوند به دنبال می‌کشند. پیاده‌روها پوشیده از کالاست - تخم مرغ‌های کهنه که در آهک نگهداری می‌شود، سبزی، ترش‌های جورواجور، میوه ترش. و در کنار آنها، مغازه‌های افسانه‌ای که فانوس‌های ابریشمین، بادزن‌های عاج، جواهرات سبز قیمتی و چینی‌های شفاف با نقش‌های روشن می‌فروشند. و مغازه‌های تیره‌تر دیگر که همه اسرار عشقی شرق را می‌فروشند: پمادهایی برای بلند کردن مژه‌ها، گیاهانی برای بازیافتن جوانی، نوشداروهای مرموز برای جذب مردان، زنان و پسرها.

فانوس‌های رنگارنگ در خیابان‌ها روشن شده است، بازارها بسته شده، ماه کامل در آسمان بالا می‌رود، چینی‌ها - مرد، زن و بچه برنجه‌شان را خورده‌اند و برای قدم زدن بیرون آمده‌اند. تخم هندوانه می‌جویند، تف می‌اندازند، سرفه می‌کنند، همچون مورچه، یکی از پی دیگری راه می‌روند. زوج جوانی در وسط خیابان راه می‌روند، و موی بافته یکدیگر را به دست گرفته‌اند؛ این ظریف‌ترین شکل اظهار عشق چینی است - همچون عقرب‌هایی که، وقتی می‌خواهند جفت‌گیری کنند، ساعت‌ها به دم یکدیگر می‌آویزند.

در یک اغذیه‌فروشی که در هوای باز قرار دارد، مشتری‌ها غذایشان را تمام کرده‌اند - تعفن هنوز بر تمام میدان معلق است - و اکنون در حلقه‌ای برگرد یک داستانرا جای گرفته‌اند. او مرد جوان نیمه برهنه‌ای است با سر تراشیده. نگاهش مانند شعله‌ای است. قصه‌ای افسانه‌ای را بازگو می‌کند. حالت می‌گیرد، صدایش را تغییر می‌دهد، گاه همچون زنی، گاه همچون پیری، و آنگاه آهنگ صدایش به تمامی سنگین و خسته می‌شود همچون صدای یک پیرمرد. همه شخصیت‌های قصه را بازی می‌کند. چرخ می‌زند، نیایش می‌کند، می‌گرید، و آنگاه - شاید به تقلید از گفتار نجیب‌زادگان - صدایش وحشی می‌شود، و خنده‌ای آزاردهنده می‌کند. شنوندگانش هر کلمه را خوب گوش می‌دهند. جمعیت مجذوب از فرط هیجان به عرق کردن می‌افتد؛ آنگاه تعفن تحمل‌ناپذیر می‌شود، و من دور می‌شوم.

همهمه‌ای طولانی، جمعیت‌های زرد در خیابان‌های افروخته از نور فانوس قدم می‌زنند و تخم هندوانه و خربزه و نخودچی می‌جویند. خش خشی شبیه صدای کرم ابریشم که برگ‌ها را می‌خورد. نتوانستم خود را نگهدارم - اینک نیمه شب بود - من نیز به توده‌ی جویده پیوستم و به یک چینی احوال با موی بافته بلند نزدیک شدم که نخودچی می‌فروخت. قدری انگلیسی می‌دانست و با من شروع به گپ‌زدن کرد:

«اهل کجایی؟»

«اهل یونان.»

مرد چینی خروس چشم به خنده می‌افتد.

ناراحت می‌پرسد: «چرا می‌خندی؟»

می‌گوید: «چون در آن پایین گلوی همدیگر را می‌برید.»
 هرگز در زندگی‌ام از نژاد خود چنین شرمسار نشدم. برای لحظه‌ای به این
 خیال افتادم که گیس مرد چینی خندان را چنگ بزنم. اما خود را نگهداشتم.
 احساس کردم راست می‌گوید.

■ شهر ممنوع

وانگ آن - شین هزارسال پیش در چین چتین سرود:
 نیمه شبان.

هرکس در خانه خویش خفته است،

حتی ساعت شیشه‌ای باز ایستاده است.

اما من نمی‌توانم خفت،

زیرا گل‌های رقصان بهار،

که سایه‌شان را ماه بر دیوار می‌افکند،

زیباتر از آنند که آدمی تاب آورد.

به همین گونه من نیز در این شب بهاری نمی‌توانم خفت. نه از آن رو که گل‌ها
 در مهتاب به گونه‌ای بی‌تاب کننده زیبايند، بل از آن‌رو که چشمانم امروز آن
 افسون را دیده‌اند: زیبایی مطلق از زمین فرا می‌رود، می‌شکفت، لحظه‌ای،
 جاودانه، در آفتاب می‌درخشد، و دوباره به زمین می‌افتد.

همان‌گونه که چشم درویش دانه را وامی‌دارد که جوانه زند، گل کند، بار آورد
 و بپوسد، امروز نیز بر زمین کوبیده مرمین سپید برفی من آغاز و انجام یک
 پیروزی نابهنگام انسان را دیدم. و هنوز آن منظره را در پلک چشمانم نگاه
 داشته‌ام و نمی‌خواهم بخوابم و از دستش بدهم، آفاقی‌ها شکفته بودند، پکن
 همچون کندوی زنبوری پر از زنبورهای زرد همه‌می‌کرد، دروازه قلعه
 شهرممنوع طاقباز بود، و به عبث آن دو سرگاو با شاخ‌های وحشی زرانددود
 می‌کوشیدند تا ارواح پلید را دور کنند و نگذارند که قدم به درون فضای مقدس
 نهند. چندسال پیش، تا دربار امپراتوری همچون شب‌نم صبحگاهی محو شد،
 قفل‌ها در شکستند، و ارواح پلید، «شیاطین سپید»، آزادانه در قصرهای خالی و
 دربارهای امپراتوری این سوی و آن سوی رفتند.

گاری کوچک، ریکشا، بر مدخل ایستاد و من پیاده شدم. پهناور، افسانه‌وار، این انسون در مقابل من گسترده: پله‌های مرمرین پهن، شیرهای مفرغین کوتاه و فربه و خندان با رنگ‌های سنگین بر سینه‌هاشان چون دلقکان دربار، قصرهای افسانه‌ای سراسر طلا که پادشاهانشان علف شده‌اند و سبک بر بالای بام‌ها در حرکتند. دروازه‌های بلند گوشه‌ای افتاده‌اند و سه کلمه کهن و رایج با حروف شاداب طلایی بر آنها نقش بسته: تای - چو - من (دروازه بزرگ شادی). مجمرهای مفرغین غول پیکر و دیگ مانند، اکنون خالی‌اند، بی‌ذغال سوزان، بی‌دود خوش بو. در یکی از این مجمرها زنبوری زرد دیدم با خطوط سیاه که خانه‌های خالی کندویش را می‌سرشت. لک‌لکان مفرغین درازپا یا گردن‌های بلند، لاک‌پشت‌های مرمرین وحشی. و در کنار ازدهای بالدار امپراتوری پرندۀ اسطوره‌ای بود، جاودان، با بال‌های بلند، فنگ، پرندۀی که نشان ملکه امپراتور بود. رسم بود که درون پرندۀ مفرغین بخور می‌تهادند و وقتی امپراتور از کنارش می‌گذشت آن را آتش می‌زدند.

باغ‌های مشهور تنها مانده‌اند. یاسمن‌ها، گل‌ها، اقاق‌های سرخ، داودی‌ها دیگر نیستند. گیاهان پیچان و کاهوری وحشی بر دروازه‌های قصرها می‌پیچند، بر «دروازه‌های بزرگ شادی».

قصری که روزگاری در آن حرمسرای امپراتور همهمه می‌کرد اکنون می‌درخشد، و دیوارهای خون رنگ و بلند آن را احاطه کرده است. حروف هیروگلیفی همچون اسکلث، دنده‌های انسان، دست و پاهای خراشیده بر دیوارها نمایان می‌شود. اتاق‌ها خالی است، دیوارها از پوست درمی‌آید و فرو می‌ریزد، سقف‌ها ترک می‌خورد، آجرهای لعاب‌خورده زرد، سبز و آبی می‌شکند و لقی می‌شود. سالن‌های بزرگ فراوان اکنون موزه‌هایی است که در آنها باقیمانده گنج‌های بزرگ برهم اتبار شده است. نقاشی‌هایی بر ابریشم، گوشواره‌ها، النگوهای مفرغین، بادزن‌ها و بالش‌های زنانه که ظروف چینی رویشان چیده‌اند. و برجینی‌ها زنانی گریان در زیر درختان بید نقش شده‌اند. روی قفسه‌ها گل‌دان‌هایی است با اشکال شگفت، همچون پستان، ته‌پگاه، و گردن زنان. آینه‌های نقره‌ای تار، آمیزه‌هایی برای آرایش، گردن‌بند‌های سبز، انبوهی از شمع‌ها که در شبی غم‌انگیز برای همیشه خاموش شدند.

آهسته می‌گذرم و می‌گذارم تا چشمانم از نقاشی‌هایی که بر جای مانده است لذت برند. بیشتر آنها بر ابریشم است، مابقی بر چوب یا کاغذ اعلی. زیبایی، تجمل، ظرافت. رودها با نی‌های نازک، قایق‌های کوچک با زنانی در تفریح و گردش، گل‌های سرخ‌رنگ کوچک بر انتهای شاخه‌ها، در درختان آتش افکنده‌اند. اما این آتش نیست - تنها بهار است. آن سوتر، بر پارچه‌ای ابریشمین، صخره‌ها، ابرها، دهکده‌های کوچک، زنان فریه و کوتاه که چهارزانو بر علف نشسته‌اند، به روشنی همچون رؤیا، همچون ژاله، نقش شده‌اند. دختری سبزی از گل به دست دارد و آن را بر پای بودا می‌نهد و به او می‌نگرد، با لبان بسته راز و نیاز می‌کند. چرا سخن بگویند؟ بودا فریادهای ناگفته او را می‌شنود.

مرتاضی در زیر صخره‌های وحشی لبخند می‌زند. قرقاول‌های طلایی همچون ملکه‌ها ایستاده‌اند و به منظره پوشیده از برف بیکران خیره می‌نگرند. خلصه‌ای روحانی و سبک تو را فرا می‌گیرد؛ ذهن فرا می‌رود، دیگر همچون یک روستایی فریاد نمی‌کشد، او به ژاله‌ای مواج، سبک و دوردست می‌نگرد، که در آن همه طرح‌های زمینی و محبوب نقش می‌بندند، لحظه‌ای می‌افروزند، و آنگاه می‌پژمرد.

از روی علف‌هایی می‌گذرم که روزگاری باغ مشهور حرمسرا در آن می‌شکفت، و درکناری، در میان خارها، غرفه‌ای مرمر می‌بینم: حمام شاهدخت زیبا چیان - فی است. با یک گنبد و درهای طاقدار کوتاه، رها شده است، بی‌آب، پر از تار عنکبوت. همانند یک روح از قصری به قصری درگردش. با دستم آن دو نشان جاودان را لمس می‌کنم که همه جا حک شده است، بر کناره‌های هر پلکان، بر بالای هر در: ابر و آتش، نشانه‌های التهاب و بیهودگی. یک شعله همه این شگفتی‌ها را خلق کرد؛ بیرون زد و دود شد و به درون ابر رفت. فقط روحی که یاد می‌آرد و عشق می‌ورزد می‌تواند اینجا آید و ابر را وادارد تا به شکل اولش بازگردد. روح فریاد می‌زند: «علیه زمان اعلان جنگ می‌کنم.» و چرخ زمان را برمی‌گرداند، و همه چیز رستاخیز می‌کند.

وقتی به سوی معبد آسمان فرا می‌روم، که در آن امپراتوران سالی یک‌بار به درگاه نیاکان قربانی تقدیم می‌کردند، احساس می‌کنم که آدمی به راستی مقدس است و رازآمیز، گردونه‌ای آکنده از قدرت‌های جادویی که ماده را به انگاره قلبش

می‌آفریند. و در چهار سمت اقی، چهار در مرمرین بلند؛ و بر بالای هر در، دو بال؛ بر یک بال ابر حک شده است و بر دیگری شعله. از پله‌های پهن بالا می‌روی و به ایوان مرمر دوم می‌رسی، اندکی باریک‌تر، باز با چهار در بالدار. و باز بالاتر می‌روی و به سومین و بلندترین ایوان می‌رسی. دورتادور تا چشم کار می‌کند، دشتی بیکران، بیابانی که پکن را احاطه می‌کند، و سرت احساس می‌کند که به آسمان بر شده است؛ و تو احساس می‌کنی که بال‌هایی که از چهار در می‌پزند - ابرها و شعله‌ها - تو را تا فضای آبی که در آن ارواح ساکنند بالا برده‌اند و امپراتور باید فقط دستش را دراز می‌کرد تا نیاکانش را لمس کند. اینجا، بر این سکوی مرمرین بلند، می‌توانست احساس کند که به‌راستی پسر آسمان است و در عین حال می‌توانست مسئولیت خطیرش را نسبت به انسان احساس کند.

در طول روز، سرگردان همچون شبی در این قصرهای متروک، سرنوشت غم‌انگیزی را که بر این بت پنهان از اغیار و آکنده از مسئولیت سنگینی می‌کرد پی‌درپی در ذهنم مرور می‌کنم. وجودش چنان مقدس بود که نمی‌توانست با مردمش در ارتباط باشد. در انزوا می‌زیست، زندانی مقدسی در دربارش، و هر عملش برطبق روشن‌ترین آیین نامه تنظیم شده بود. در بهار در قصر شرقی می‌زیست، جامه‌های سبز می‌پوشید و نان گندم و بره می‌خورد. در تابستان، در قصر جنوبی می‌زیست، جامه‌های سپید می‌پوشید و گوشت سگ می‌خورد. در زمستان، به قصر شمالی می‌رفت و جامه‌های سیاه می‌پوشید و گوشت خوک می‌خورد. خانه‌ها به رنگ جامه‌های امپراتور بود. وقتی قربانی می‌کرد یا به شکار می‌رفت یا وارد جنگی می‌شد، گردونه‌هایش نیز به همان رنگ بود. بدین گونه معیوس در میان قوانین مقدس، امپراتور یک عروسک خیمه‌شب‌بازی مذهبی بود که او را لباس می‌پوشانند، می‌شستند، عطر می‌زدند و از معبدی به معبدی می‌بردند. هیچ کس اجازه نداشت در چشم‌هایش بنگرد. باید خم می‌شدند و به او می‌نگریستند.

و از گردن به بالا یا از کمر به پایین‌اش را نظر نمی‌کردند. و چون کسی می‌خواست با او سخن بگوید، باید قطعه‌ای از سنگ سبز گرانبها به دهان می‌گرفت، مبادا که نفسش به امپراتور برسد و اثر سویی بر او بگذارد. مسئولیت‌هایش فوق بشری بود. او واسطه بین آسمان و مردمش بود، و

تمام عجزها و توانایی های ملتش به او منسوب می شد. اگر امپراتور خوب بود، برنج می روید، گاوها بارور می شدند، رودها طغیان نمی کردند، و هیچ بلایی بر مردم نازل نمی شد. یک آواز مذهبی چنین می گوید:

اندیشه امپراتور قدرت مطلق است.

وقتی به اسبها می اندیشد، اسبها نیرومند می شوند.

اندیشه امپراتور وحشی است.

وقتی به اسبها می اندیشد، آنها به نبرد می شتابند.

امپراتور هسته قدرت های مرموز بود، نیرویش درون او حلقه می زد و می نشست، او این نیرو را روی کشورش رها می کرد و محصول خوب، سلامتی و صلح به ارمغان می آورد. هر سال به تنهایی مسیر نخستین نهر را در معبد زمین مشخص می کرد و او نخستین کسی بود که میوه ها را نوبر می کرد. اگر زمین از باروری می ماند، او را سرزنش می کردند زیرا دیگر قدرت آن نداشت تا به آسمان ها توسل جوید و خوشبختی به ارمغان آرد.

فضایل و الا پنج تا بود: دادگری، بخشنده گی، بزرگواری، بی پروایی، و وفاداری به وظیفه. وقتی این فضایل متزلزل می شد، بدان معنی بود که امپراتور مردد است. او چرخه بزرگ مرکزی بود و همه چرخه های ثانوی آهنگ او را پیروی می کردند.

گل های وحشی و پونه هایی را که بر پله های مرمر رسته اند می چینم. می شنوم که گام هایم در اتاق های خالی قصر صدا می کند و لذتی فوق بشری در ذهنم غنچه می بندد. بهار را بر جزیره کورت در دشت مسارا به خاطر می آورم؛ منظره ای هراس انگیز است: صبح زود، پیش از آن که خورشید بر قراز دشت بالا رود، گاهی بر بالای افق کم نور سایه هایی عظیم می بینی، همچون سپاهی که شتابان در خطوطی راست حرکت می کند، خورشید درمی آید و سپاهیان ناپدید می شوند. کرتی ها این مردان را که با شبم خلق می شوند و با شبم ناپدید می شوند دروسولیتس (شبمکان) می نامند. هم بسان آنان پادشاهان چین از زمین می گذشتند و محو می شدند.

■ میهمانی چینی

نقاشی، مجسمه‌سازی، شعر، نجابت اجتماعی، لذا ید جسمانی ناب، عشق به آب، گل و زن، خصوصیات تمدن چینی است. اما در هیچ کجا نبوغ این ملت کهن را چنان آشکارا در نمی‌یابی که در آشپزخانه‌شان می‌توان دریافت. آشپزی چینی از قدیم معروف بوده و هست به سبب تغییرات حکیمانه و استادانه و غالباً شک برانگیز که در ماهی، گوشت، تخم مرغ و سبزیجات می‌دهند. همچنان که در آفرینش هنری، احساس اولیه در ذهن آفریننده تغییر هویت می‌دهد و به شکل اثری هنری درمی‌آید، مواد خوراکی نیز هنگامی که از میان دست‌های زرد و حکیمانه و ماهر آشپز چینی می‌گذرند تغییر شکل و سرشت می‌دهند.

یکی از دوستانم در ژاپن به من گفت: «وقتی به چین می‌روی و به غذا دعوت می‌شوی، یا چیزی نخور - که بهترین طریق احتیاط است - یا، اگر خوردی، هرگز نپرس که در آن غذای بسیار لذیذی که خوردی چه بود.»

آن چنان که همیشه شنیده‌ام، چینی‌ها چیزهای حیرت‌انگیزی می‌خورند: سگ، گربه، تخم مرغ گندیده، کیک کرم و هزارپا، و سوس پیلۀ جوشیده ... تصور کن وحشت مرا وقتی کارگزار پیر، وی - ها، که دوستی دوجانبه معرفی‌نامه‌ای برایم نوشته بود تا به او دهم، مرا یک شب به شام دعوت کرد.

در حالی که بانی سیگار دراز و کهربایی اش دود می‌کرد، به من گفت: «سه نوع رستوران چینی هست، کونانز - جه، لو و تانگ. اولی برای مردم عادی است، لو اشرافی‌تر است، و تانگ برای شام و ناهارها، دعوت‌ها، عروسی‌ها و مهمانی‌های رسمی است. ما در یک لو غذا خواهیم خورد. اما باز، در میان آنها، بعضی به خاطر خوراک خوک، بعضی به خاطر غذاهای دریایی، مخصوصاً به خاطر خرچنگشان معروفند. لوهای دیگری هم داریم که به خاطر سوس‌های گرانبهایشان معروفند. بعضی به خاطر جایشان معروفند؛ روی آب، یا در باغ، یا بالای یک ایوان ... کدام را ترجیح می‌دهی؟»

و چون ساکت ماندم، با همان ادب اصیل چینی افزود: «پس نمی‌خواهی به دردسر غذا خوردن با یک کارگزار پیر بیفتی، من یک خواهر کلبه هم دعوت می‌کنم. مشهور به خاطر زیبایی اش ...»

شگفت‌زده پرسیدم: «یک خواهر کلبه؟»

«اینجا در پکن گیشاهامان را اینطور می‌نامیم. در فوجاو آنها را «اشکال سپید» می‌نامند، در کانتون، «مروارید» می‌گویند. برایمان کمی آواز می‌خواند و چند کلمه قشنگ می‌گوید و می‌رود.»

از روی خوشحالی گفت: «از شما متشکرم، یک شب چینی کامل را خواهم گذراند.»

خندان پاسخ داد: «کامل نه. یک شب چینی برای آن که کامل شود نیاز به چیزی دیگر هم دارد.»

«چه چیز؟»

با لبخندی مرموز جواب داد: «خواهیم دید. شما اروپایی‌ها از بعضی آداب و رسوم ما آزرده‌خاطر می‌شوید. ولی ما 'شراب مار' خواهیم نوشید، و شاید ...»

«شراب مار؟»

«می‌دانی که ما شراب‌های جادویی گوناگون داریم - شراب مار، میمون، جوجه، خون این حیوانات را توی بشکه می‌ریزم و شراب دارای قدرت جادویی می‌شود. کسی که شراب مار بنوشد به شجاعت و شگفتی‌های عجیب دست می‌یابد. خواهی دید.»

انگار که واقعاً شراب مار خورده بودم، قبل از غروب آفتاب، آکنده از کنجکاوی به رستورانی بر یک ایوان بلند رسیدم. نخستین کس بودم که رسیدم، و منتظر ماندم. برایم چای و یاسمن و یک تعلبکی تخم هندوانه آوردند. چای معطر را سرکشیدم و پایین را نگرستم، دورتادور من پکن روی زمین پهن شده بود. همه خانه‌ها، به رسم چینی‌ها، یک طبقه است، و در میان درخت‌هایی که فراز آنها روییده است ساخته شده؛ از این رو شهر وسیع همچون علفزار می‌نمود. تنها معابد و دیوارهای شهر ممنوع با آجرهای زرد و سبز و بتفشان سر بیرون کرده‌اند. و آن سوی دیوارها، بیابان.

خورشید غروب کرد. ستاره شامگاهی در آسمان آبی تیره، شاداب درخشید. هوا خنک بود، یک گل صدتومانی در گلدانی بر گوشه ایوان از ریشه تا بالا گل کرده بود. آرامش. شادی آرام و ساده. به سخنان کنفوسیوس می‌اندیشم: «اکنون درمی‌یابم که چرا خوشبختی چنین اندک در این جهان رخ می‌دهد: معناگرایان آن را سخت بالا می‌برند و ماده‌گرایان سخت پایین می‌آورند، حال آن که اصلاً در

کنار ماست، نه بالاتر از آن که هستیم. خوشبختی دختر آسمان یا زمین نیست، بل دختر انسان است.»

اما اکنون کارگزار پیر روی ایوان نمایان می‌شود، فربه است و تازه حمام کرده، و سرش را همچون گاهنی بودایی از بیخ تراشیده است. در پس او، میهمانان، در ردهای آبی و سیاه، با کلاهک‌هایی بر سر، خندان و سرحال. و در پس آنها سرخدمتکار رستوران، پر و پروار، همچون خواجه‌ای.

جای با یاسمن و نعلبکی‌های چینی یا تخم هندوانه آمد.

فیلسوف گفت: «تخم هندوانه نقش مهمی در زندگی چینی بازی می‌کند. به او می‌آموزد که صبور باشد، یک حرکت را زمانی دراز انجام دهد و بدین گونه اعصابش را آرام کند. این است که دهقانان ما، وقتی محصول خوبی دارند، هندوانه را به این شرط می‌دهند که تخمش را پس بگیرند. بدون تخم هندوانه، که می‌دانند که چه انقلاب‌ها از سر می‌گذرانندیم، و تاریخ چین یقیناً به گونه‌ای دیگر درمی‌آمد.»

کارگزار دست‌هایش را به هم زد و شام شروع شد. چوبک‌های عاجمان را با دستمال کاغذی نازک پاک کردیم: آن چنان که رسم است، و بشقاب‌های بزرگ یکی پس از دیگری آمد. با چوبه‌ها، پیاله‌های چینی کوچکمان را پر می‌کردیم. در ژاپن برای هر کس سینی خودش را با غذایش که در آن است می‌آورند؛ اینجا ظرف‌های بزرگ غذا را می‌آورند و هر کس برای خودش غذا می‌کشد.

می‌خورم بی آن که بیرسم در هر ظرف چیست. گاهی به من می‌گفتند: «این سوپ لاک‌پشت است؛ و تکه‌های کوچک گوشت درون سوپ پای لاک‌پشت است. اینها باله‌های ترد کوسه است. این مرغ رنگ و روغن زده است. اینها قارچ‌هایی است که توی فلفل فرو می‌کنیم.» سپس نوبت تخم مرغ‌های «گندیده» معروف رسید. آنها را درون آهک و هنگامی که زرده و سفیده تغییر می‌کند و توده‌ای سبزرنگ و براق و ژلاتین مانند می‌شود می‌آورند.

کارگزار پیر گفت: «مرا ببخش. این تخم مرغ‌ها فقط چهارده ساله است. بهترین آنهاست که بیست و پنج ساله است، اما راحت یافت نمی‌شود. نمی‌خوری؟»

به خنده گفتم: «نه، زیادی تازه‌اند.»

- «پس بیا از شراب مار بخوریم تا شجاعت به دست آوریم.»

جام‌های کوچکمان را با شراب برنج کهنه پر کردیم.

کارگزار پیر جامش را بلند کرد و گفت: «بگذار به سلامتی یونان بنوشیم! کنفوسیوس و سقراط دو نقاب بودند که همان چهرهٔ یگانهٔ منطق انسانی را می‌پوشاندند.»

شراب قوی بود و بدون رايحه، و گلو را می‌سوزاند.

گفتم: «دو جام دیگر بنوشیم، منطق انسانی در خطر است!»

شاعر گفت: «هر چه بیشتر بهتر! در بهار شراب جای خود را به موسیقی خواهد داد که منطق برتر است. و می‌دانید که کنفوسیوس چقدر شراب، زن و موسیقی را دوست داشت. درست همان گونه که سقراط شما.»

آلسیپاد شاعر آواره، فرانسواز ویلن، را به یاد آوردم، که آلسیپادس را به جای یک زن گرفت، و لبخند زد.

کارگزار باز دست‌هایش را به هم زد و سر خدمتکار فربه دوان آمد.

گفت: «یک دعوت‌نامه! می‌خواهم که پسر بلافاصله آن را ببرد.»

برایش یک ورق کاغذ سرخ‌رنگ آوردند که اسمی روی آن نوشت و امضا کرد.

به ما گفت: «گل غروب، مشهورترین گیشامان را دعوت کردم. او دیگر جوان نیست، اما از او خوشتان خواهد آمد. همهٔ خرد و همهٔ شکوه کمال را داراست.»

بشقابی جدید آمد، دسر.

فیلسوف گفت: «نیلوفرهای آبی است. بخور تا کثورت را فراموش کنی.»

دوباره شراب خوردیم، ابعاد اشیاء تیره شد. و آنگاه، بی‌صدا همچون شیخ، زنی، بزرگ شده، با ابروان نازک چون شمشیرهای راست، گوشواره‌های سبز دراز، چهره‌ای بسیار ناز و نوازش شده و بوسه خورده، در انتهای ایوان نمایان شد. احساس می‌کردی چهره‌اش در اثر تماس زیاد دست‌ها و لبها آب شده بود، و مرا به یاد مرم‌های پورزیونکا (نمازخانهٔ کوچک سنت فرانسیس در دشت آسیزی) می‌انداخت که از بوسه‌های بسیاری که زایران فرانسیس بر آنها زده بودند فرسوده گشته بود.

کارگزار پیر گفت: «گل غروب» و تعظیم کرد.

زن بسیار بوسه خورده و مشهور نشست، بادبزنش را باز کرد، و لبخند زد، چشمانش، دراز و کج، آهسته حرکت کرد و زمانی دراز به هریک از ما خیره شد. بالاخره دهانش را گشود و با صدایی نرم شروع به خواندن آهنگی از بیابان کرد. تصور کردم آوازی است که شتریانان می خوانند وقتی از میان بیابان دهشتاک گبی می گذرند. یکنواخت، بی وقفه، ناامید. در هند، وقتی آفتاب غروب می کند، در صومعه های بودایی چنین نیایشی را می خوانند، «آهنگ بیر» معروف را. آواز پایان یافت؛ صدای خسته و گرفته باز ایستاد؛ دست های نحیفش بالا آمد، فتنجان چایش را در میان گرفت.

گفت: «از دیدار شما خوشبختم. امشب دیگر نمی خوانم. کمی خسته ام.» دست در مویش کرد و به هریک از ما یاسمنی داد گرم از گرمای بدنش، و در آن دم که جامی به سلامتی اش نوشیدیم ناپدید شد. تنها عطر یاسمن یا ما ماند. دیپلمات پس از سکوتی کوتاه گفت: «گل غروب دارد می پژمرد. پاییز رسیده است.»

فیلسوف گفت: «برای زن این لحظه وحشتناکی است. وقت آن است که آخرین عاشقش، مرگ، بیاید...»

کارگزار پیر دوباره به سرخدمتکار اشاره کرد؛ بار دیگر اسمی روی یک ورق کاغذ سرخ نوشت و به ما رو کرد و گفت:

«سایه ای بر سفره ما افتاده است. با اجازه شما یک شان - کن دعوت کرده ام.» چشم های کج چینی همه درخشیدند، و شاعر، که کنار من نشسته بود، توضیح داد:

«شان - کن یعنی پسر زیبا، نمی دانم یونانیان باستان آن را چه می نامیدند. زن ها همیشه طعمی تلخ در دهان ما به جا می گذارند، و سپس پسرهای قشنگ و ظریف می آیند و برآیمان آواز می خوانند یا می رقصند و ما این طعم تلخ را از یاد می بریم. کمی دیگر شراب مار بنوش. تا شجاعت به دست آوری.»

چینی ها برخاستند و برای شان - کن جا باز کردند تا برقصد. جامم را از شراب پر کردم و منتظر ماندم. صدای الگوهای از پلکان شنیده شد. همه برگشتیم تا ببینیم. بر پله بالایی پسری باریک نمایان شد که لباس های ابریشمی گلدوزی شده و طلایی و سنگین به تن داشت. صورت کوچکش به سختی پودرمالی

شده بود، چشمانش تا انتهای ابروها رنگ شده بود، و دهان ریش همچون بودا
لیخند می‌زد. کارگزار پیر، برانگیخته، دست زد.
مرموزانه به من نگرست و گفت: «حالا، شب چینی کامل، حالا است!»

■ سیرسه^۱ زرد

یکصدوسی و پنج اندیشه‌نگار چینی با ریشه «زن» نوشته می‌شود. از این میان،
فقط چهارده تا نسبتاً معانی خوب را بیان می‌کند؛ سی و پنج تای آنها شرم‌آورترین
و زشت‌ترین معانی زبان را داراست، و هشتادوشش معنای باقی مانده هیچ کنایه
خاصی دربر ندارد. ترکیب ریشه «زن» با ریشه «سیر» معنای هرزه، فاسد، و خائن
می‌دهد. اگر سه بار تکرار شود معنای زنا، دسیسه، و بی‌شرمی می‌دهد.
چینی‌ها زن را قدرتی تاریک، رازآمیز، و مردافکن می‌شمارند. می‌گویند: «زن
به دوازده سال که رسید، به اندازه نمک قاقچاق خطرناک می‌شود.»
امروز، وقتی از خیابان یاریکی می‌گذشتم، زنی دیدم با مویی لخت که روی
بام خانه زوزه می‌کشید.

پرسیدم: «چه بر سرش آمده؟»

گفتند: «هیچ، خیابان را دشنام می‌دهد!»

مدتی از رفتن بازماندم و آنجا ایستادم و او را نگرستم. سرودستش را تکان
می‌داد، خشن می‌شد، و بالاخره صدای خسته‌اش را بیرون می‌داد. خون به
چهره‌اش می‌دوید، لب‌هایش کف می‌کرد، هوا گرم بود. مجبور بود خودش را باد
بزند. این نوعی جنون است که به سراغ زنان چینی می‌آید. آنها آرام و مطیع‌اند،
کار می‌کنند، می‌شویند، شپش می‌گیرند، می‌پزند. در قایق‌ها پارو و سکان را نگه
می‌دارند. در مزارع شخم می‌زنند و می‌کارند و درو می‌کنند. اما ناگهان به جنونی
شبيه هاری دچار می‌شوند. سال‌ها خشم در دلشان انبار می‌شود، اما ناگهان
سرریز می‌کند. آنگاه به بالای بام‌ها می‌روند و خیابان‌ها را دشنام می‌دهند. ملکه
امپراتوری لو، در سن ۱۹۰ قبل از میلاد، زنی خوب و آرام بود. ناگهان روزی
دچار این دیوانگی شد. دست و پای تبه ندیمه شاه را برید. آنگاه چشم‌هایش را

۱. Circe، در اودیسه هومر الهه‌ای است که مردان را می‌فریبد و مسخ می‌کند.

درآورد، گوش‌هایش را برید، سرب مذاب به حلقش ریخت و او را درون فاضلابی انداخت. و بالاخره، چون باز بر خشمش غالب نیامده بود بالای بام قصر رفت و خیابان را به دشنام گرفت.

چینی‌ها زنان زیبا را «نابودکننده شهر»، «ویران‌کننده جهان» و «عفریت پلید» می‌نامند.

در شمال، زنی هست

او را می‌بینی و پادشاهیت را از دست می‌دهی

باز او را می‌بینی، و جهان نابود می‌شود!

معیارهای چینی برای یک زن زیبا چیست؟ دماغی ظریف، ابروان نازک و بلند - همچون نقش کوه‌های دور دست؛ چشمان کوچک و شفاف - همچون آب به هنگام خزان. محبوب‌ترین خصوصیت زن چینی گودی روی گونه است که آن را «گود شراب» می‌نامند، و سرخی روی گونه که آن را «گل هستی» می‌گویند. اما آنچه چینی‌ها را دیوانه می‌کند پای زن است؛ عمیق‌ترین منبع لذت آنها از پا سرچشمه می‌گیرد. مبلغان مسیحی در چین از پیروانشان سؤال معمول «آیا در وسوسه افتاده‌ای؟» را نمی‌پرسند؛ می‌پرسند «آیا پای زنی را دیده‌ای؟»

آتش‌ترین خواهش شهوانی چینی‌ها در پای زن متمرکز است. و پا هر قدر کوچکتر، کشش آنها بیشتر. شاید از این روست که قرن‌ها پیش زنان، به تمنای خوش آمد مردان، به محکم پیچیدن پاهایشان در کودکی پرداختند تا از رشد آن جلوگیری کنند. به تدریج، پس از سالیان بسیار و درد فراوان، چهار انگشت به پانین برمی‌گردد، کف پا بالا می‌آید، استخوان کج می‌شود، تمام پا ناقص می‌شود؛ سپس کفش‌های ابریشمی کوچک می‌پوشند. این تمهید طولانی بسیار دردناک است. دخترک چینی درد می‌کشد و می‌گرید، بی حرکت می‌ماند، رنگ از رویش می‌رود، چشمانش تهی می‌شود. یک ضرب‌المثل چینی می‌گوید: «بهای هر پای کوچک، یک خُم اشک است». اما در قیاس با زیبایی، درد چیست؟ پا کوچک می‌شود، ساق باریک، ران و کیل‌ها باد می‌کند و بدن لرزان می‌ایستد، متزلزل، آماده افتادن. این گونه زن به آرمان والای زیبایی چینی می‌رسد. با پاهای کوچکش اینک می‌تواند مردی را به دام اندازد.

وقتی نخستین بار این پاهای ناساز را دیدم، آن تنفری را احساس کردم که بدن

ناساز انسان همیشه برمی انگیزد. و وقتی زنان با دست‌های باز، اندکی افتان و خیزان، و خمیده به جلو، راه می‌رفتند، احساس می‌کردی حالا است که بیفتند. احساس ناراحتی کردم و چشم برگرداندم. اما کم‌کم افسون تاریک و شگفتشان مرا به خود کشید. نه تنها نگاهم برپای ناسازشان افتاد بل به راه رفتن سست کودکانه‌شان. وقتی زن چینی اندکی افتان و خیزان، و با دست‌های باز، راه می‌رود تمامی رفتار، ندانم کاری، تردید و وقارش را نشان می‌دهد. آنچه در یک زن پیش از هر چیز مرد قوی را جذب می‌کند ضعف، بی‌اطمینانی، و لرزش اوست و چنین مردی حتی از بدشکلی یا ناسازی کوچکی در اندام زن لذتی نامرسم می‌برد؛ این همه را چینی‌ها از طریق حکمتی دست نیافتنی با ناساز کردن غیرطبیعی پای زنان دریافته‌اند.

و بدین گونه، بدون ظرافت‌های شاعرانه یا دل‌نازکی‌های مادرانه و پرافاده، فریبنده‌ترین و خطرناک‌ترین نوع فاحشه در چین خلق شد، پر از سختی و سم سکرآور، راهبه‌ راستین مهتاب کدر. در اینجا لذت آن نیست که آیین نامه‌های سکسی و سراسر است نژاد سپید بازگو می‌کند - لذت جسمانی، دو جنس یکدیگر را می‌ستایند، خوشبختی. در اینجا، لذت نبردی است بدوی و بی‌رحمانه، خصومتی چیرگی‌ناپذیر میان دو جنس، دو نیروی خصمانه عظیم که جهان را می‌آفریند و ویران می‌کنند. مرد که می‌خواهد سرش را به بالا بلند کند و زن که او را می‌فریبد، سوت می‌زند و او را دوباره به زمین می‌افکند.

وقتی در خیابان‌های پکن، نانکن، هانگ چاو و شانگهای راه می‌رفتم، غالباً یکم می‌خوردم، همچون کسی که ناگهان با یک مار درخشان روبرو می‌شود که سربرآورده و زبان دو شاخه‌اش را بیرون داده است. یک زن چینی از کنارم گذشته بود، سخت پیچیده در غلاف ابریشمین سیاهش که از دو طرف باز و بسته می‌شد، و بدنش، بی‌رحم همچون شمشیر، از میان شکاف می‌درخشید؛ چشمانش در آفتاب یا مهتاب برق می‌زد، سرد و تسخیرناپذیر، کج و افسونگر، و به فریبندگی چشمان مار.

سیره یقیناً چینی بوده است. همه سایرن‌های سپید سخت ساده و بی‌آزار، نورسیده، ناآگاه در هنر عشق به نظر می‌رسند؛ آنها ناشی و سطحی‌اند و لذت را با خوشبختی یا لباس یا طلا اشتباه می‌گیرند. در اینجا لذت مرزهای فردیت را

می‌شکند، فریاد انسان را پشت‌سر می‌نهد، به ریشه زمین می‌رسد - به حیوان، به گیاه، به مرگ.

هرگز در زندگی ام قایق گل را در کنارۀ رودی که هنگام غروب در یک شهر چینی بدان وارد شدم فراموش نخواهم کرد. قایق‌های گل فاحشه خانه‌هایی شناور است آراسته به گل و گیاهان خزانده، که در آن سیرمه‌های آفرودیت زرد روی آب‌ها می‌زیند. تشک‌ها، زیراندازهای حصیر و بالش‌ها بر کف افتاده است، و بر روی آنها ساین‌های زرد ساکت و بی حرکت پهن می‌شوند. لب‌های رنگینشان در نور کم‌رنگ همچون زخم‌های باز می‌درخشد؛ تمام ابروهاشان تراشیده شده است، و دو خط شمشیرگونه رنگین همچون شاخک حشره‌ای از چشمان کجشان برمی‌جهد، و چهره‌های سخت پودرزده‌شان به یکدیگر می‌مانست بدان حد که گویی یک چهره بود؛ در اینجا نقاب‌های فانی فردی خرد شده است، زنان نام‌هاشان را از دست می‌دهند؛ تمام چهره‌ها، با همان آرایش‌ها، به پدیده‌ای رازآمیز و جاودان بدل می‌شوند. به راستی احساس می‌کنی که به یک معبد باستانی در غاری نزدیک رود وارد می‌شوی، که در آن الهه تیره و بسیار پستان نوع بشر پرستش می‌شود.

بوی خفه‌کنندۀ حشیش، دود آبی روشن؛ اکنون چشم‌ها به نور کم‌رنگ عادت می‌کنند، و تو در آن ته در میان نقاب‌های سپید، چند چینی لاغرگونه فرو رفته را می‌بینی که دود می‌کنند. آب‌های رود همچون نفسی نرم بالا و پایین می‌رود و قایق تکان می‌خورد. گردن‌بندها، گوشواره‌ها و النگوهای بت‌های مادینه نیز تکان می‌خورد و در تیرگی می‌درخشد. این آب روان، رود تیره‌رنگ، انباشته از میوه گندیده، یا مأموریت زن هماهنگ است.

هوا رو به تاریکی می‌رفت؛ فانوس‌های رنگارنگ بر عرشه افروخته بود و انواع پرچم‌ها بر طناب‌ها آویخته. قایق‌ها می‌درخشید، شاداب، شاد، و نخستین آتشبازی‌ها در آسمان تیره‌گون صفیرکشان خودنمایی می‌کرد. زنی آهسته به آواز خواندن پرداخت، صدایش به جیغ گریه می‌مانست، بی‌هیچ حلاوتی تا روح را در میان گیرد. شیون یک جانور، زوزه یک شغال در مهتاب، ناله یک درنده - صدای بدوی زنی پیش از آن که از شویش بیاموزد که حروف را بگوید و آنها را به شکل کلمات درآورد. و روده‌هایت که از ذهن و دلت بسیار کهن‌تر است پاره

می‌شود و همچون سگی یا شغالی زوزه می‌کشد. این است رازِ بسیار کهن سیرمه: بازگشت انسان به حیوان. این است راز جاودان زن. و از میان تمام زنان، زنان چینی قادرند که صریح‌ترین شکل این راز را، عاری از هرگونه کرشمه و ملاحظه، به مرد نشان دهند.

گیشاهای ژاپنی، در اوج لذت جنسی، بر روی مرد خم می‌شوند گویی که مریض است و می‌خواهند درمانش کنند، یا کودکی گریان است و آغوش می‌گشایند تا نوازشش کنند. زن چینی بر روی مرد خم می‌شود گویی که دشمنی کشنده است که در جنگ اسیر شده؛ و می‌داند که رحمی در کار نیست.

وقتی از قایق گل بیرون آمدم، جاده‌ای را در درازای ساحل رود پیش گرفتم. هم‌چنان که می‌رفتم، به یک آواز چینی کهن می‌اندیشیدم:

از دهان افعی در نیزارهای خنک

از نیش تیز زنبور وحشی -

آسیمی که به تو می‌تواند رساند ناچیز است.

اما زهر درمان ناپذیر پیکر زن است.

می‌اندیشیدم که پیکر زن زهر نیست. ابزاری کوچک است از آن قدرت جهانی بزرگ که ما را به پایین می‌کشد و کس نمی‌تواند با آن مقابله کند، زیرا مقابله با آن بی‌حرمتی است.

■ خرافه پرستی چینی‌ها

امروز صبح باران سختی آمد و خیابان‌ها خلوت شد. چینی‌ها به گونه‌ای مرموز از باران می‌ترسند؛ بارها در تاریخشان آمده است که به علت بارش باران از جنگ دست کشیدند، یا اگر باران نیاریده بود کشتاری بس بیشتر کرده بودند. چینی‌ها معتقدند که وقتی باران می‌بارد، آسمان و زمین با هم آمیزش می‌کنند؛ عنصر نرینه جهان، یانگ، و مادینه، یین، جفت می‌شوند و بی‌حرمتی است که کسی بیرون رود و میان این دو قرار گیرد.

زندگی روزانه چینی شکنجه‌ای عینی است، زیرا احساس می‌کند که نیروهای نادیدنی دهشتناک او را در میان گرفته‌اند و تحت نظر دارند. اگر خروسی بر بامش بخواند، خانه‌اش خواهد سوخت. اگر سگی با دمی سپید به خانه‌اش وارد شود،

یکی از بستگانش خواهد مرد. بر سر سقره همه از یک بشقاب غذا می‌خورند، زیرا اگر ظرف‌ها را جدا کنند زن میزبان خواهد مرد. در روزهای تعطیل معین، روپاه، راسو، مار، و خارپشت را پرستش و خطاب می‌کنند و آنها را «حضرت عالی» می‌خوانند، زیرا در نظر آنان این جانوران تأثیری مرموز بر زندگی انسان دارند.

چینی‌ها لبانشان را از خشم می‌گزند وقتی می‌بینند «بربرهای سرخ مو» به مادر مقدس، زمین، اهانت روا می‌دارند و شکمش را می‌شکافند و ذغال و فلز درمی‌آورند. یا تیرهای تلگراف می‌سازند که بر گور نیاکانشان سایه می‌افکند. یا خط آهن می‌کشند، پل بنا می‌کنند، کارخانه می‌سازند بی آن که با غیب‌گویان سرزمین درباره خواست ارواح مشورت کنند، و بدتر از این: «کسان گنده دماغ» (کنایه‌ای دیگر است از سیدپوستان) نوزادان را می‌کشند، چشمشان را درمی‌آورند و از آن برای ساختن فیلم و ورق عکاسی استفاده می‌کنند ...

چینی‌ها چندان به خدایان ایمان ندارند، اما بهتر آن می‌دانند که خدایان را پرستند تا این که کافر باشند. می‌گویند، اگر خدایانی وجود دارند، همیشه خوب است به آنها قربانی تقدیم کنیم، و اگر وجود ندارند، زیاد ضرر نکرده‌ایم. آسوده‌تر آن است که چنان رفتار کنیم که انگار وجود دارند. کنفوسیوس [به پیروانش چنین] می‌آموخت: «به نیاکانت قربانی تقدیم کن، چنان که گویی حاضرند!»

یک‌بار از او پرسیدند: «اما آیا نیاکانمان قربانی‌های ما را می‌بینند؟ و از آنها شاد می‌شوند؟» اما کنفوسیوس از آشکار کردن اندیشه‌اش اجتناب کرد. می‌اندیشید: «اگر بگویم آری، بیم آن می‌رود که پسران همه در پی تقدیم تمام ثروتشان به عنوان قربانی به نیاکان خود نابود شوند. اگر بگویم نه، مبادا که پسران از تقدیم قربانی امتناع کنند و سرانجام کافر شوند. هیچ نخواهم گفت.» و لائوتسه صوفی بزرگ تائو، کنفوسیوس را به علت منطقش به ریشخند می‌گرفت و نکوهش می‌کرد: «اندیشه‌ات را پاک کن، آن را همچون برف سپید کن؛ دانش خود را انکار کن؛ منطق خود را به دور افکن! گذر آدمی از این زندگی خاکی به جهش اسبی سپید می‌ماند که می‌خواهد از فراز شکافی ژرف بگذرد. اما فرو می‌افتد!» رابطه میان چینی‌ها و خدا رابطه‌ای تجاری است: مرا چیزی ده، تا تو را چیزی دهم. به او غذا و نیایش تقدیم می‌کنند، برایش معبد می‌سازند، اما او نیز

باید آنان را در کارشان یاری دهد. اگر نه، مجازاتش می‌کنند: اگر برایشان باران نفرستد و کشت‌هاشان از تشنگی پژمرد، آجر و آهن را داغ می‌کنند و او را بر آن می‌نشانند که او هم بسوزد. غالباً خدا را با حقه‌بازی فریب می‌دهند: هر سال در عید سال نو، خدای آشپزخانه به آسمان می‌رود و خبر می‌دهد که خانواده چه می‌کند. بعد چینی‌ها چه می‌کنند؟ در آن روز لیانش را با خمیر شیرین چرب می‌کنند تا نتواند آنها را باز کند و آنچه را می‌داند بگوید.

وقتی کودکی به دنیا می‌آید، در کیسه‌ای کوچک دو میله چوبی، دو پیاز، دو تکه ذغال، و موی سگ و گربه می‌گذارند، و آن را با رشته‌ای سرخ‌رنگ از در اتاق مادر می‌آویزند. نیز شلوار پدر را با این علامت می‌آویزند؛ ارواح پلید، درون شلوار روید و نوزاد را تنها گذارید! هیچ ازدواجی انجام نمی‌شود مگر آن که بگویند اختر عروس و داماد با یکدیگر قرین است. منجم تاریخ دوختن لباس عروسی و بالش‌های عمر دراز، را که عروس گلدوزی می‌کند، مقرر خواهد کرد. سال چینی تحت فرمان دوازده برج قرار دارد: خروس، خرگوش، ببر، میمون، خوک، مار، اژدها، سگ، گاو، بره، موش و اسب. منجم تعیین می‌کند که تحت حمایت کدام یک از این حیوانات عروسی باید انجام گیرد.

اما، دو خرافه اصلی وجود دارد که بر تمام زندگی چینی‌ها حاکم است - بر شادی، غم، کار، تعطیلات، عروسی، و زاد و مرگشان. این دو فنگ - شوی است و اژدها. فنگ - شوی یکی از مترسکان ترسناک چین است. آن را از دو اندیشه‌نگار آب و باد ساخته‌اند و به معنای «مکان» است. این جن مکان قادری مطلق و جنی منتقم است که چینی‌ها باید پیوسته بکوشند تا اراده‌اش را دریابند و از آن پیروی کنند. آنان نمی‌توانند خانه‌ای بسازند یا گوری بکنند مگر آن که با غیب‌گوی سرزمین مشورت کنند تا بگویند فنگ - شوی از آنان چه می‌خواهد.

فنگ، یا باد، نادیدنی است؛ شوی یا آب، دیدنی است. باد و آب بخت خوش یا بد می‌آورند؛ و چینی بیچاره دائماً در رنج است تا بداند چه باید کند تا بخت خوش را به سوی خود کشد. و هوسهای فنگ - شوی غیرقابل پیش‌بینی و درک است! در این مکان خاته می‌سازی و تمام خوشبختی دوان به سوی تو می‌آید؛ حال آن که دیگری در همان نقطه خانه می‌سازد و فنگ - شوی خشمگین می‌شود و او را نابود می‌کند. اما درد بزرگ این است: وقتی یکی از

بستگان می‌میرد، خواست فنگ - شوی چیست؟ کی باید دفن شود؟ کجا؟
 چطور؟ کوچک‌ترین انحراف از خواست او می‌تواند تو و تمام خانواده‌ات را
 نابود کند، زیرا مردگان سخت قوی‌تر از زندگان می‌زیند و بی‌رحمانه انتقام
 می‌گیرند. چینی‌ها دربارهٔ مردگان‌شان با بی‌قیدی یا عاطفه نمی‌اندیشند؛ هر
 شخص مرده طوفانی از نیروهای نادیدنی است و آدمی باید او را با قربانی و
 نیایش رام کند تا مورد حمایتش قرار گیرد. غالباً جسد در کلبه‌ای پوشیده از
 حصیر یا شاخهٔ درخت هفته‌ها و ماه‌ها باقی می‌ماند تا بستگان پول کافی برای
 یک تشییع جنازهٔ خوب جمع کنند. منجم با ابزارش می‌آید: پرگاری یا آینه‌ای.
 ساعت‌ها، یا اگر مرده ثروتمند باشد روزها می‌گردد تا بداند گور درست در چه
 مکانی باید حفر شود که ستاره‌ای بر فراز آن نباشد؛ اژدهایی در زیر آن نباشد؛ باد
 سخت بر آن نوزد؛ رنگ زمین و نقش کوه‌های اطراف آن، مخصوصاً سایه‌هاشان،
 خوشایند باشد. و از اینها مهم‌تر جریان جهان است که به شکل پیر از سمت
 راستش می‌گذرد و جریان اژدها که از سمت چپش می‌گذرد.

اژدها دیگر مترسک ترسناک چین است. همه‌جا، هر جا که چشم بگردانی،
 روی بیرق‌ها، درها، گلدوزی‌ها، نقاشی‌ها، روی مرمر و چوب، این هیولای
 خیالی ترسناک را می‌بینی، نیمه تمساح، نیمه مار، با پاهای چنگالدار پنج ناخن.
 اژدها بال ندارد، اما می‌تواند تا ابرها پرواز کند. از این رو نشانهٔ هر چیز بلند است:
 کوه، درخت بزرگ، امپراتور. اژدها نشانهٔ قدرت است؛ همهٔ پدیده‌های بزرگ
 طبیعی آفریدهٔ خود اوست - آتش، طوفان، رعد، زلزله. وقتی اژدها خشمگین
 می‌شود، دماش را حرکت می‌دهد و زمین می‌لرزد، یا بر ماه و خورشید حمله
 می‌برد، دهان می‌گشاید و آنها را می‌بلعد. و آنگاه، چون زمین به تاریکی
 می‌گراید، چینی‌ها می‌لرزند؛ سنج و طبیل می‌کوبند، موشک می‌اندازند تا اژدها
 را بترسانند و او را وادارند تا ماه و خورشید را بیرون افکند.

گاه برای آن که اژدها را بر سر مهر آورند، نه به زور که به نیایش و تضرع
 متوسل می‌شوند. وقتی رود طغیان می‌کند، یا کشتزارها در اثر خشک‌سالی
 می‌سوزد، ساحران می‌روند افعی یا مارمولکی می‌یابند. اعلام می‌کنند که اژدها
 است، آن را روی بالش مخمل می‌گذارند، و دور آن سنج و طبیل می‌کوبند، به
 زمین می‌افتند و آن را پرستش می‌کنند. اژدها همه‌جا هست، روی زمین، در

آسمان، در آب‌ها؛ حتی درون خانه‌هایی که آنها را خانه خود می‌دانند یافت می‌شود. این است که چینی‌ها لبه بام‌هاشان را به سوی بالا برمی‌گردانند - تا اژدها به راحتی خود را گرد آنها حلقه کند. چینی‌ها از گشودن راهی در زمین و استخراج معادن غنی خود یا ساختن پل می‌ترسند. زمانی نه چندان پیش‌تر، یک مقام بالای حکومت در مقابل تأسیس راه آهن چین با احتجاجاتی حیرت‌انگیز مقاومت می‌کرد. می‌گفت: «به جای صرف مبالغ هنگفت برای خرید ماشین‌هایی که از دریا می‌آید، آیا منطقی‌تر نیست که هزینه‌ای صرف شود تا وسایل کهن ارتباط را که توسط متقدمان ما ذکر شده است مورد مطالعه قرار دهیم، به عنوان نمونه گاری‌هایی که اژدهایان بالدار آنها را می‌کشند؟»

چین کشوری اسرار آمیز است که در آن بسیاری از خصوصیات متباین باهم در یک آغوش می‌زیند: منطق خشک، روحیه‌ای جدی و عملی و در عین حال ایمان به نیروهای فوق بشری و نادیدنی آکنده از شر، هوسبازی و حسادت. کنفوسیوس، این ذهن خشک و منطقی، و لائوتسه، این مرشد زاهدمنش که به خیر و شر نمی‌اندیشد و عمل را به دیده تحقیر می‌نگرد. «انسان کامل نه از دیر زیستن شاد می‌شود و نه از نابه‌هنگام مردن غمگین. نه ثروت او را مغرور می‌کند و نه فقر او را شرمسار. مرگ و زندگی، فقر و ثروت، همه در پیش او یک‌سان است. پر مردم خشم نمی‌گیرد، از ارواح نمی‌ترسد. ذهنش، مطمئن، با گامی بلند از جهان می‌گذرد. و در گذر از جهان، مطمئن می‌ماند. او به کمال رسیده است. دریا‌های بی‌کران شاید به جوش آیند اما او گرمش نمی‌شود. رودهای بزرگ شاید که یخ بندند اما او سردش نمی‌شود، رعدوبرق شاید کوه‌ها را خرد کند، و باد شاید دریاها را به خروش آورد، اما او را نمی‌ترسانند. انسان کامل سوار باد می‌شود، به میان ستارگان می‌شتابد، و از مرگ و زندگی نمی‌اندیشد؛ و بسی کمتر به خیر و شر می‌اندیشد!»

روح چینی سرشار است و می‌تواند بسیاری تباین‌های ثمربخش و تحسین برانگیز و تمدنی عالی بیافریند. ارتباط با ماده، بی‌شکل و مستقل و بدون دخالت ذهن ثابت و عملی، باقی می‌ماند. ذهن عملی عقیم می‌ماند، و قادر نیست تا بدون اشتیاقی مرموز و ناخالص در ورای نیازهای اولیه کاری بزرگ را جستجو کند و اینجا در چین، دو رهبر و انباز بزرگ، دن کیشوت و سانچو، جهان

را آفریدند.

در معابد و صومعه‌های پکن می‌گردم؛ از میوه‌های تهی این ایمان کهن لذت می‌برم. در گوشه‌های آبی، بودا، بزرگ‌ترین رهبر آدمیان، لبخند می‌زند و می‌درخشد، و ابرهای بخور او را در میان گرفته است. احساس می‌کنم که جسم به بلندترین آرمان خود رسیده و روح شده است.

به یاد دارم که روزی صومعهٔ لاما، در انتهای پکن، همچون گوساله‌ای مفرغین، در آفتاب آه‌کشید و نالید: طبل‌ها، سنج‌ها، فلوت‌ها، سرودهای مذهبی، تمامی معبد عظیم تا پایه‌اش صدای آیین‌های صبحگاهی را منعکس می‌کرد. بچه کاهن‌ها روی ردیفی از نیمکت‌ها، با ردهای زرد بلند و تریکادوی زرد آوازهای خود را می‌خواندند. زاهدی پیر، آگنده از چین و چروک، با سر و روی تراشیده، او نیز در تریکادوی زرد، در میان کاهنان نوجوان پیش و پس می‌رفت و زیر لب نیایش می‌کرد. تسبیحی با دانه‌های سیاه ضخیم به‌دست چپ داشت و بخورسوزی به‌دست راست. هوا تماماً پر از دودی مشمژکننده بود؛ و در این مه مذهبی مجسمه‌ها و نقاشی‌ها و تراشکاری‌ها را می‌دید و بچه کاهن‌های چاق را و کاهن‌های بی‌ایمان و تنبل و شکم‌بارد را.

چینی‌ها، کاهنان اغلب بی‌شرم و عیاش را دوست ندارند. آوازهای عامیانهٔ هزل‌آمیزی دارند که آنها را هجو می‌کند. و در نظرم چنین می‌نمود که این کاهن چروکیده با آن مجمر یکی از نیایش‌هایی را که مردم ساخته‌اند تا او را مسخره کنند زمزمه می‌کند: «بودا، به من کاهن بدبخت رحم کن، کمکم کن تا معبدت را ترک کنم، زیرا مردم ایمانشان را از دست داده‌اند و دیگر با دستانی پر از هدایا نمی‌آیند. کمکم کن، بودا، که معبدت را ترک کنم تا شاید دیگر گرسنه و سرمازده نباشم. کمکم کن تا با دختری زیبا ازدواج کنم و این خرقه را به دور افکنم!»

و «بودای خندان»، مجسمه‌ای بزرگ، در نمازخانه‌ای از صومعه بر تخت نشسته است، و گوش‌های بزرگش پایین‌تر از چانه‌اش آویزان است و از بالا به جمجمهٔ کدو مانند و درخشانش چسبیده است. شکمش، یک متر بلند، برهنه، سیر، انباشته می‌درخشد. تسبیحی از جمجمهٔ انسان که در رشته‌ای قرمز کشیده‌اند به‌دست دارد. لبخند می‌زند، به خنده می‌افتد، به نیایش کاهن گوش می‌کند، بچه کاهن‌ها را می‌بیند، از میان در باز بر پکن خیره می‌شود. و در پیش

روی او، صفوف رنگارنگ گردونه‌های دعای کاغذی هوا را آسیاب می‌کند. در نمازخانه‌ای دیگر مجسمه‌ای غول آسا بودا را به گونه مغولی وحشی می‌نماید، همچون تیمورلنگ، با منگوله‌های سیاهی که نماینده مویش است که از چانه، شقیقه‌ها و سوراخ‌های بینی‌اش برجهیده است. این یکی نمی‌خندد، او با منظره زمین مانند خدایی عیاش روبرو نمی‌شود. و نه با تمسخر به رنج‌های انسان می‌نگرد. او جهان‌گشای بزرگی است که بر چین تاخته است؛ تمام هدایایی را که خدا برای انسان به ارمغان می‌آورد در دست دارد - زلزله، آتش، طوفان و جنگ.

■ چینی‌ها و مرگ

یک روز در خیابان تنگی در پکن منظره شکستری حیرت‌انگیزی در پیش رویم برجهید. انجمنی آشفته: طبل‌ها، رنگ‌های شاد؛ دو چینی بلندقامت و قوی هیکل که شیپورهایی همچون قیف‌های بزرگ را می‌دمیدند در پیش جمعیت می‌دویدند. در پس آنها، دو گروه از اطفال که کهنه‌پارده سر بسته بودند شمع‌های کاغذی سفید به دست داشتند. و بین این دو گروه، دلکی چاق که با آرد سفید شده بود تصویر دختری را که به اندازه واقعی روی کاغذ نقاشی شده بود به سر داشت. تصویر به آهنگی یکنواخت در هوا به چپ و راست حرکت می‌کرد. پشت سر دلک، نعش‌کشی با جسمی دراز بر روی آن بر دست شانزده چینی شاد و سبزپوش حمل می‌شد. و در دنباله این جمعیتی که کهنه‌پارده‌های رنگی به سر داشتند، چندین گاری با زنان سپیدپوش که چهره‌هایی خشک و بی‌اعتنا داشتند، و دست‌هاشان را به تندی در هوا تکان می‌دادند درحالی که شیپورها را به صدا درمی‌آوردند، به سرعت گذشتند و ناپدید شدند.

از همراهم، یک پروفیسور آلمانی در دانشگاه پکن، که دوازده سال در چین زیسته بود، پرسیدم: «این چیست؟ سیرک؟ نمایش؟ تبلیغ؟»

خنده‌زنان پاسخ داد: «نه، یک تشییع جنازه است. دختری مرده است. نقش کاغذی‌اش را نمی‌بینی؟»

- «یک تشییع جنازه؟ این همه شاد؟ چرا عجله دارند؟»

- «زیرا در پایان تشییع جنازه غذایی می‌دهند. این مردم بیچاره با شیپور و

دم‌های سبز، خدا می‌داند بعد از چند روز گرسنگی، غذا می‌خورند. بستگان دختر مرده، برای آن که او را نجات دهند و روحش را آرام کنند تا خون‌آشام نشود، همه پس‌اندازشان را خرج می‌کنند تا غذایی مفصل بدهند. این موجودات خیس از ترس سخی می‌شوند.»

- «اما چینی‌ها اینقدر از مرگ می‌ترسند؟»

«اصلاً از مرگ نمی‌ترسند؛ از مرده می‌ترسند. پس از مرگ چینی قدرتی دهشتناک به دست می‌آورد، و همه نزدیکانش در پیش او می‌لرزند چنان که در پیش شیطانی یا خدایی. درست پیش از آن که درگذرد، او را روی تخته‌ای بلند می‌خوابانند و از اتاق بیرون می‌برند، زیرا اعتقاد دارند که روح کسی که در بستر می‌میرد بدنش را دنبال نمی‌کند بلکه روی بستر می‌افتد، و دیگر هیچ کس جرأت ندارد در آنجا زندگی کند. اتاق باید از پایه ویران شود با تمام اثاثیه، تا روح رها شود و برود. بنابراین شخص محض را بیرون می‌برند و بهترین لباس‌هایش را به او می‌پوشانند؛ سپس زیر و بالش‌اش لباسی سپید می‌گذارند که نماینده یک خروس است. گاهی خروس واقعی به پای مرده‌شان می‌بندند. این پرنده در جهان زیرین برایش خوشبختی می‌آورد، زیرا کلمات خروس و شادبختی یکسان تلفظ می‌شود. تابوت نیز نقشی بسیار مهم بازی می‌کند؛ وای بر آن که بمیرد و بی‌تابوت به خاک رود - او بی‌شک خون‌آشام می‌شود و از زندگان انتقام می‌گیرد. از این رو، یکی از بهترین هدایایی که می‌توانی به یک چینی بدهی تابوت است!»

به آرامی راه می‌رفتیم، و درباره مرگ حرف می‌زدیم و به تراشکاری‌های درهم رنگارنگ روی در مغازه‌ها و به بیرق‌ها و علامت‌های سبز و قرمز می‌نگریستیم که در هوا تکان می‌خورد. در آستانه هر در، در همه حیاط‌ها، که اندکی آب در آن بود، زنان بیچاره کودکان و شوهرانشان را می‌شستند، از تنش‌ها شیش می‌گرفتند، مویشان را شانه می‌زدند، و تمیزشان می‌کردند. وقتی به آنها می‌نگریستی حس ترحم وجودت را فرا می‌گرفت؛ زشتی و خستشان را فراموش می‌کردی و پیش از هر چیز به کار مشکل و مقدسشان می‌اندیشیدی. اگر به سبب این کارگران بدبخت نبود، شیش و کثافت مردان را سرتاپا خورده بود. آنها کلفت مردها بودند.

همراهم، اما، به این صحنه‌ها عادت داشت و می‌توانست راحت به سخنانش ادامه دهد:

«نه بودا، نه کنفوسیوس، نه تائو. بلکه تنها خدای واقعی چین نیاکان‌اند. پرستش نیاکان کهن‌ترین مذهب یگانه چین است. مرده‌ای که به خاک می‌رود قدرت‌هایی خطرناک به‌دست می‌آورد و ما باید او را تملق بگوییم مبادا که نابودمان کند. فقط یک نفر می‌تواند میانجی‌گری کند: پسر. پسر باید هر روز قربانی دهد: گُل، غذا، نیایش؛ و باید روش پدر را در زندگی دنبال کند. کنفوسیوس فرمان می‌دهد: «در مقابل فرمان مقررگامی بر مگیر، کلامی مگو. کوچک‌ترین انحراف می‌تواند مصیبتی جبران‌ناپذیر به‌بار آرد - نه تنها برای تو بلکه برای تمامی خانواده‌ات، دیدنی و نادیدنی.»

شگفت‌زده برگشتم.

«دیدنی و نادیدنی؟»

دوستم لبخند زد.

پاسخ داد: «خانواده چینی فقط دیدنی نیست، تنها شامل افراد زنده نمی‌شود. دو طبقه نادیدنی دیگر دارد: طبقه پایین، زیر زمین، که نیاکان با زره کامل در آن ساکن‌اند، و طبقه بالا، که در آن نسل‌های نیامده هنوز منتظرند، رستگاری یا ویرانی کل این ساختمان به‌کردار زندگان بستگی دارد.

«وای بر خانواده‌ای که فرزند پسر ندارد. از دست رفته است، زیرا فقط پسر می‌تواند قربانی‌های لازم را تقدیم کند و مرده را بر سر مهر آورد؛ زنان به حساب نمی‌آیند، آنها فقط «طرف‌اند، دیگر هیچ. عنصر جاودانه، آب بی‌مرگ را مرد در خود دارد.

«مردگان بر چین حکومت می‌کنند؛ به‌طور غیرقابل قیاس بیش از زندگان به‌حساب می‌آیند؛ آنها نمی‌میرند، زنده می‌مانند و درون هر انسان فرمانروایی می‌کنند و او را به هر کاری وامی‌دارند. گذشته، حال را رهبری می‌کند و آینده را می‌آفریند. از این رو، ما وظیفه‌ای والا داریم: همه صداهای کهن را با احترامی مذهبی گوش دهیم و همه، حتی کم‌اهمیت‌ترین، را به صورت ظاهر انجام دهیم. زیرا صورت ظاهر صورت خالی نیست، اساس‌نامه ضروری احساس عمیق است؛ پیکر روحمان است.

«اگر صورت ظاهر نباشد، سزشت درون چیزی نمی‌یابد تا در آن جای گیرد و از دست نشود.

«مردگان، نه استخوان‌هاشان بلکه روح‌هاشان، پایه‌های چین هستند. روزی که پرستش دچار تزلزل شود، چین سقوط خواهد کرد.»
گفتم: «متأسفم که چین که روانشناسی آن را برایم بیان می‌کنی به زودی فروخواهد ریخت. 'نورعلم' به زودی به اینجا خواهد رسید.»
صدای دوستم گرفته و غمگین شد.

گفت: «پیش از این رسیده است. پریروز در یکی از مجله‌های چینی اساس‌نامه‌ای خواندم که چند دانشمند جوان که اخیراً از دانشگاه‌های آمریکا برگشته‌اند، به‌منظور 'آگاه کردن' مردم نوشته بودند. اساس‌نامه اعلام می‌کرد: ما، جوانان، عینی‌گرا هستیم؛ ما یک سبد کود خوب را به یک سبد هدایای مقدس برای نیاکانمان ترجیح می‌دهیم.» دوستم یک‌باره توقف کرد.

در یک بقالی مردم و پلیس‌های زیادی جمع شده بودند. یک نفر روی جعبه‌ای رفته بود و طنابی را که از قلابی بر بالای در آورخته بود باز می‌کرد.
همراهم گفتم: «کسی را دار زده‌اند. بی‌گمان از روی انتقام، می‌روم بینم.»
زود برگشت.

- «کارش را خوب انجام داده. این بقال مقداری پول به یک حمال قرض داده و خانه کوچکی او را به عنوان وثیقه گرفته و حراج کرده است. حمال زیرک چه کرده تا انتقام خود را بگیرد؟ امشب آمده و خودش را بر در بقالی دار زده است!»
- «اما چرا بقال را نکشت؟»

- «احمق که نبود. اگر بقال را کشته بود، خود و خانواده‌اش هر دو به دردسر می‌افتادند. و وقتی او هم می‌مرد، او را طبق مرسوم، با تشکیلات لازم، دفن نمی‌کردند، و روحش تا ابد رنج می‌کشید. حال آن‌که الان، تمام بدبختی‌ها به سر بقال می‌آید. دادگاه او را دستگیر می‌کند و مجبور است به خانواده حمال خون‌بها بپردازد. و مهم‌تر این که حمال با افتخار به گور خواهد رفت. آبرویش را حفظ کرده است. بعد، فراموش نکن که ارتکاب به خودکشی برای فرار از مجازات است؛ زن‌ها خود را می‌کشند تا از چنگال مادرشوهرشان فرار کنند؛ مردها از روی حسادت، انتقام، غرور، و فقر مرتکب خودکشی می‌شوند. گاهی وقت‌ها یک گدا

اگر به وضع بدی او را برانی خودش را جلوی در خانه‌ات می‌کشد - و آن وقت، وای بر تو! دادگاه، جریمه، رسوایی. دو تاجر رقابت می‌کنند: آن که احساس می‌کند شکست خواهد خورد، می‌رود و خود را بر در مغازهٔ رقیبش دار می‌زند؛ بدین گونه رقیب بیچاره می‌شود. آن دیگری محکوم می‌شود و طلب فرجام می‌کند، اما به عبث؛ آن‌گاه می‌رود و خود را بر آستانهٔ رقیبش دار می‌زند. محاکمه را از سر می‌گیرند و تقریباً همهٔ قضات، تحت تأثیر افتخاری که مرده کسب کرده است، او را بر حق می‌یابند.

«معمول‌ترین راه خودکشی دار زدن است؛ بعد نوبت به استعمال حشیش به مقدار زیاد و تیغ می‌رسد. هرکس مرتکب خودکشی می‌شود برای آن که مطمئن شود که مرگش دشمنش را نابود خواهد کرد دلایل خودکشی را روی بدنش می‌نویسد و مسئول مرگ خود را معرفی می‌کند. بدین گونه چینی‌ها همیشه می‌ترسند که مبادا برای تقاضای گرفتن دست به خودکشی بزنند. یک شب کسی یک روستایی را غارت کرد، کیسهٔ پولش را برداشت و رفت. روستایی فریاد زد: به من رحم کن! کیسهٔ پولم را برگردان!، اما دزد تندتر دوید. روستایی دوباره فریاد زد: به من رحم کن. اگر پولم را ندهی، خودم را می‌کشم!، دزد ترسید، بی‌درنگ کیسهٔ پول را به روستایی برگرداند.

«چینی‌ها برای ما عجیب و غیرقابل درکند. دنیایی دیگر. فضایی که ذاتاً همراه ماست چینی ندارد. مثلاً حس مهربانی. او هر چیزی را فقط در قاموس منفعت خود می‌سنجد. فقط وقتی نیکی می‌کند که به نفعش باشد. اگر در خیابان زمین بخوری، اگر باروین‌هات تکه‌تکه شود، چینی‌ها جمع می‌شوند و بی‌اعتنا به تو می‌نگرند، یا حتی می‌خندند؛ فقط اگر به آنها پول دهی به کمک می‌شتابند. اگر در خیابان راه را بپرسی، به تو دروغ می‌گویند تا مجبور شوند که به آنها پول بدهی. لغت مهربانی در چینی با اندیشه‌نگاری نوشته می‌شود که هیچ ربطی ندارد به اندیشه‌نگاری که احساس را بیان می‌کند و ریشه‌اش لغت قلب است.

«چینی‌ها قدردانی هم بلد نیستند. یک بار مبلغی مذهبی گدای کوری را شفا داد که، تا نور را دید، از مبلغ طلب خسارت کرد زیرا حال که دیگر کور نبود مردم به او رحم نمی‌کردند و صدقه نمی‌دادند.»

پروفسور به آرامی صحنه‌های رنگارنگ زندگی چینی را در اطرافش نگریست

و ساکت شد. و من احساساتم را وا می‌داشتم تا در مقابل افسونی رازآمیز، کنجکاوای بیش‌زمانه و خطرناک، اشتیاقی مبهم برای لمس این تودهٔ خاک، مقاومت کند ...

دوستم خنده‌زنان سکوتش را شکست.

گفت: «زندگی در چین نامدتی مشکل است. مشکل و خطرناک. چینی‌ها سخت و انتقام‌جو و خسیس و کثیف‌اند؛ باوجود این، در پس هر چینی تمامی چین، بی‌کران، آکنده از راز گسترده است. در اینجا انسان عمق دارد، ریشه‌هایش در گل و کثافت فرو می‌رود ... و هر چه فروتر می‌رود، گلی که می‌شکند بالاتر است. گل، تمدن چین، افسونی و صف‌ناپذیر دارد. زیرا احساس می‌کنی که کثافت - آدمی - تغییر جوهر داده و روح شده است؛ شادمان می‌شوی که خساست و شرارت شکست خورده و پیوندی سخت ظریف با هستی انجام گرفته است.

«و بدین گونه ناگهانی‌ترین منظره را می‌بینیم، حکیمی چینی، چوانگ‌تسه، را که به هموطنان چینی‌اش که پرانرژی، حسابگر و آکنده از منطق‌اند دستور می‌دهد: 'در سکون بمان و بی‌درنگ ببین که جهان چه خوب است. پوست را همانند مار به دور افکن. مغزت را از دهانت تف کن. با لایتناهی درآمیز؛ و در جای دیگر می‌گوید: 'در زیر گنبد آسمان چیزی نیست که در عظمت از برگی کوچک به هنگام خزان فراتر رود.' و وقتی چوانگ‌تسه به پایان کارش نزدیک شد و شاگردانش خواستند تا تشییع جنازه‌ای مجلل برایش برگزار کنند، خندید و گفت: 'زمین تابوتم خواهد شد و آسمان سنگ مزارم. آفتاب و ماه و ستارگان بسان زیتی بر گورم خیمه خواهند زد. چه چیز زیباتری می‌توانید بر اینها بیفزایید؟ مرا بی‌تشییع رها کنید. گوری نمی‌خواهم! شاگردان اعتراض کردند: 'اما لاشخوران تو را سراسر خواهند خورد! 'اگر بر زمین رها کنید، لاشخوران مرا خواهند خورد؛ اگر دفن کنید، کرم‌ها مرا می‌خورند. چرا باید دومی را برگزینم و نه اولی را؟'

«چینی‌ها که چنان حریصانه بر آنچه می‌خواهند چنگ می‌زنند تا بخورند، بیاشامند و از آن خود کنند، شاعری را به عرصهٔ وجود می‌آوردند که این اشعار را می‌سراید. اشعاری که بیانگر اندیشه‌هایی است که شکسپر فقط در پایان عمر

بدان رسید:

در خوابم و می‌بینم که پروانه‌ای هستم.

بیدارم و می‌بینم که مردی هستم.

کدامیک خواب است؟

مرد؟ پروانه؟

شاید نه این و نه آن.

می‌گویم: 'بیدار شدم'.

آیا ممکن است گفته باشم: 'تغییر شکل داده بودم؟'

«و در قرن دهم شاعر چینی دیگری، سو - کونگ - تو، چنین سرود:

بیا تا کلبه‌ای در زیر درختان کاج بسازیم

و در آنجا با سری آزاد شعرها را کامل کنیم

بی آن که در خیال طلوع یا غروب باشیم!»

این تغییر جوهره تیره‌ترین گل به روشن‌ترین آواز شالوده آن افسون سرکش چین است.

■ پرنس و پیکار^۱ زرد

پرنس دان - پائو - تائو یک پیراهن ابریشمین طلایی تنگ به تن دارد و گوشواره‌هایی سبز و دراز به گوش. چشمانش سیاه است و پراز سایه. سال‌ها در قصر زیسته، و اکنون که دربارهای امپراتوری خالی شده است، پرنس را بدین خانه دورافتاده با باغ تازه و محصورش رانده‌اند. احساس می‌کند که دست‌ها و صورت و گردنش با عطرها و مایعات بسیار و وسایل آرایش پنهان آبیاری شده است. او لاغر و باریک اندام و هنوز به طرز خطرناکی زیباست. کتابی درباره عشق نوشته است. وقتی از او درباره ادبیات معاصر چین می‌پرسم، چشم‌های مخملی‌اش از غم غربت تیره می‌شود.

۱- یوآنس پیکار (۱۸۵۴-۱۹۲۹)، رهبر جنبش دموتیک [- زبان جدید یونانی -] و پروفیسور یونانی میانه و نوین در سوربن. در سال ۱۸۸۸ نخستین اثر مهمش، سفر من را به نثر دموتیک منتشر کرد. از آن هنگام به بعد دموتیک تدریجاً تنها زبانی شده است که در ادبیات یونانی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

گفت: «دیگر چیزی نداریم. قدرت خلافت ما با امپراتوریمان از بین رفت. جوانان ما تبیل و بی‌شرمند. دیگر به متقدمان اعتقاد ندارند. آنها را نمی‌خوانند، و وقتی می‌نویسند، زیانتشان نابهنجار است. احساس می‌کنی نمی‌نویسند؛ همان طور که حرف می‌زنند می‌نویسند. بعد یک رهبر لعنتی پیدا می‌شود که می‌خواهد خدایان کهن و دانای ما را فرو افکند و زبان را تغییر دهد و ما را مجبور کند همان طور که حمال‌ها و دهاتی‌ها حرف می‌زنند بنویسیم!»

خوشحال بودم؛ گذاشتم تا پرنسس لاغر و کاملی و پرشور سخش را ادامه دهد؛ سیگار معطرش را روشن کرد، و وقتی دود از سوراخ‌های بینی و دهانش بیرون می‌داد، پرنده‌های مفرغین قشنگ را در مدخل قصر به یاد من آورد، که ملکه امپراتور را نشان می‌دهند و پُرند از عطرهایی که وقتی پسر آسمان از آنجا می‌گذرد می‌سوزند. همین‌گونه پرنسس ما از خشم می‌سوخت و دود می‌کرد. فریاد زد: «اما چطور ممکن است تحصیل‌کرده‌ها همان طور که مردم حرف می‌زنند بنویسند؟ چطور می‌توانند احساسات عمیق و مفاهیم عالی را به زبان خد متکار من بیان کنند؟ شما بگویید، ممکن است؟»

آه! که چطور در آن دم مبارز ترس مرزهای زبان یونانی خودمان، پتروس ولاستوس^۱، را در آن سوی دیگر دنیا، در لیورپول، به یاد آوردم! به شنیدن سخنان این «ادیبه» ملالغتی که دهان کوچکش از روی تحقیر کج شده بود چطور زیر خنده می‌زد.

«مثل این است که در کشور شما یک نفر بیاید و این اندیشه را تقویت کند که نباید به زبان افلاطون بنویسد بلکه به زبانی که دهقانان و ماهیگیران حرف می‌زنند. یا او چه می‌کنید؟»

و من خندیدم.

«با او چه می‌کنیم؟ او را به جایی دور از یونان تبعید می‌کنیم؛ او را دشنام

۱- پتروس ولاستوس (۱۸۷۹-۱۹۴۱)، یکی از رهبران جنبش دموتیک، پسر یک خانواده ثروتمند یونانی بود که در خارج می‌زیست. او در کلکته هند به دنیا آمد، در دانشگاه آن حقوق خواند، و بازرگانی موفق بود که در انگلستان می‌زیست. اشعار، مقاله‌ها و رساله‌هایی نوشته و در آنها به‌طور خالص از دموتیک استفاده کرده است، و به همین سبب مورد تحسین کازانتزاکیس قرار گرفته. (م)

می‌دهیم و 'مزدور' و 'خائن' می‌نامیم و هرگز به او اجازه نمی‌دهیم که پایش را به آکادمی بگذارد، و هر کار که بتوانیم می‌کنیم تا از گرسنگی بمیرد!»
پرنسس با برافروختگی گفت: «پس، ما هم باید همین کار را با آن دکتر هوشیه لعنتی بکنیم.»

چای، با طعم یاسمن، آمد. غروب آبی داشت از میان پنجره‌های بلند وارد می‌شد. یک درخت هلوی شکوفان از پشت شیشه پنجره به سرخی خون می‌درخشید. پرنسس در نور کم‌رنگ روی مبل برق می‌زد، مثل یک بت شرقی که ستارگان شامگاهی و طلا و عطر بارش کرده‌اند. صدایش گرم بود و من با لذت به سخنانش دربارهٔ زبان چینی گوش می‌دادم:

- «ما دو زبان داریم: نوشتار و گفتار. زبان نوشتار ما الفبایی نیست، کلماتش مانند زبان شما ترکیبی از اصوات نیست (که با حروف نشان داده می‌شود). ما هزاران اندیشه‌نگار داریم؛ هر اندیشه‌نگار بیان‌گر یک اندیشه یا شیء است. نخستین اندیشه‌نگارهای ما شکل‌های ناسازی بود که آسمان، زمین، انسان، حیوانات اهلی، سگ، گربه، گاو، پرندگان، درختان، ماهی‌ها و فلزات را نشان می‌داد. همه‌اش روی هم ۲۱۴ تا بود. اما این اندیشه‌نگارها برای بیان افکار غنی ما کافی نبود. روش نوشتار ما باید کامل می‌شد. وسیله‌ای جدید می‌بایست برای نوشتن یافت می‌شد، زیرا، طبعاً، غیرممکن بود که برای نوشتن هر چیزی شکل آن را بکشیم. چطور می‌توانستی سبب را از درخت هلو یا گیلاس بازشناسی؟ و بعد، چطور می‌توانستی احساسات یا مفاهیم انتزاعی - نظیر خشم، عشق، امید - را بیان کنی؟ مسئله‌ای پیچیده بود و هرگز به ذهنمان خطور نکرد که آن را مثل شما، با الفبایی کردن یا روش‌های هجایی نوشتار، حل کنیم. پس چه کردیم؟ همان ۲۱۴ اندیشه‌نگار اولی را با هم ترکیب کردیم و علایمی جدید ساختیم، که البته قراردادی بود اما خیلی ملموس و گویا. هر کلمهٔ ما یک معمای کوچک است، و فقط تحصیل‌کرده‌ها می‌توانند آن را حل کنند. و هرچه بیشتر تحصیل کرده باشی معماهای بیشتری را می‌توانی حل کنی. بنابراین، حیوانات و گیاهان را به بخش‌هایی تقسیم کردیم. حیوانات درنده با اندیشه‌نگار اصلی سگ نشان داده می‌شود؛ گاو اندیشه‌نگار اصلی حیوانات نشخوارکننده است؛ موش نمایندهٔ جوندگان است؛ و خوک نمایندهٔ جانوران پوست کلفت، وقتی می‌خواهیم لغت

بیر را بنویسیم، اول اندیشه‌نگار اصلی درندگان را می‌نویسیم و در کنار آن علامتی کوچک را که، در ترکیب با آن، بیر را نشان می‌دهد.»

- «اما مفاهیم انتزاعی را چه می‌کنید؟ چطور قادرید آنها را نشان دهید؟»

پرنس خنده‌زنان پاسخ داد: «خیلی سخت بود. اما هوش و ذکاوت نژاد ما همین جا معلوم شد. برای آن که خشم را نشان دهیم، یک قلب یا علامت کوچک بردگی بر بالای آن می‌کشیم؛ دو زن در زیر یک بام یعنی دعوا؛ دستی با یک ترازوی میزان یعنی مورخ؛ دو مروارید یکسان یعنی دوستی. حالا می‌فهمید که چرا خوش‌نویسی در نظر ما با نقاشی برابر است؟ برای این که یک حکیم خوب باشی باید یک نقاش خوب هم باشی. وقتی نژاد ما در اوج پیشرفتش بود، نوشتنمان هنر مقدسی بود. باید پیش از آن که قلم به دست می‌گرفتی بدنت را می‌شستی و لباس‌های تمیز می‌پوشیدی. باید دستت را به موازات کاغذ نگه می‌داشتی تا مبادا آرنجت به آن بخورد. بالای قلم می‌بایست با بینی و قلبت یک مثلث تشکیل دهد. کاری سخت مشکل. بسیاری از حکمای چینی به‌هنگام زمستان، وقتی آتش نداشتند تا خود را گرم کنند، به نوشتن می‌پرداختند، و بعد از ده دقیقه خیس عرق می‌شدند. وقتی خشمگین یا ناراحتی، می‌نویسی و خشم و ناراحتی‌ات از بین می‌رود. و فکر کن که چطور از ۲۱۴ اندیشه‌نگار که در ابتدا داشتیم، حالا هزاران اندیشه‌نگار داریم. لغت‌نامه‌ی مشهور قدیمی ما که دو قرن پیش نوشته شد دارای ۴۴,۴۴۹ اندیشه‌نگار است. اما هیچ کس همه‌ی آنها را نمی‌داند. ما تا آنجا که بتوانیم یاد می‌گیریم؛ پنج، شش هزار تا کافی است.»

- «و زبان گفتار؟»

پرنس با تحقیر گفت: «ساده‌تر است! از ۴۵۰ کلمه‌ی تک‌هجایی تشکیل شده که با آهنگ‌های مختلف تا ۱۶۰۰ کلمه می‌رسد. کلمات چینی به بخش‌هایی از لغات جناس تقسیم می‌شود که هر وقت لازم است، برای جلوگیری از ابهام، آنها را با کلمه‌ای مترادف یا متضاد ترکیب می‌کنیم. همین‌طور که می‌بینی، زبان گفتار ما پیچیدگی‌ها، ظرافت‌ها و اصالت زبان نوشتارمان را ندارد. و حالا هوشیه ابلیس می‌آید...»

همان شب، در رستورانی کوچک یا ابلیسی که می‌خواهد چینی‌ها را وادارد تا همان‌گونه که صحبت می‌کنند بنویسند - دکتر هوشیه - شام خوردیم. درباره‌ی

پرنس صحبت کردیم و به خنده افتادیم؛ یکباره دوست شدیم زیرا اندیشه‌ای یکسان ما را در دو سر دنیا به هم پیوند می‌داد. هوشیه چهل و پنج ساله بود، پر از حیات و نیرو، چشم‌هایش در پس عینکش می‌درخشید. او در آمریکا فلسفه و زبان‌شناسی خواند؛ در آنجا ذهنش روشن شد. جذامی را که ذهن نژادش را می‌خورد دید، و خود را در راه مبارزه انداخت.

تا از آمریکا برگشت، در شانگهای، به همراه یکی از دوستانش، اساسنامه انقلاب زبان‌شناسی چین را منتشر کرد. اعلام کرد که زبان چینی کلاسیک برای زندگی امروزی ما بی‌فایده است؛ این زبان پانزده قرن برای ملت ما غیرقابل فهم بوده، و مانعی بر سر راه پیشرفت فکری ماست. تنها زبانی که می‌تواند ملت ما را نجات دهد، پای هوا، زبان گفتار عامه، است. یک ملت زنده نمی‌تواند اندیشه‌های خود را به وسیله زبانی مرده بیان کند. «هیچ زبان مرده‌ای نمی‌تواند ادبیات زنده بیافریند.»

هوشیه به من گفت: «در ۱۹۱۶ قسم خورده بودم دیگر نظم یا نثری جز به زبان گفتارمان ننویسم. ما چند استاد دانشگاه و دانشجویان زیادی در کنار خود داشتیم، و مجله جوان را که منحصرأ به زبان گفتار نوشته می‌شد تأسیس کردیم. در طی دو سال، از تمام ایالات، جوانان به نهضت ما پیوستند. اندیشه ما همچون آتش در سراسر چین گسترش یافت. در ۱۹۲۰، نخستین پیروزی بزرگ ما فرا رسید. وزارت آموزش برای نخستین بار پس از هزاران سال زبان گفتار را در کلاس‌های اول و دوم وارد کرد. در ۱۹۲۸ دولت ملی تانکن زبان گفتار را در تمام کلاس‌های دبستان و کلاس‌های پایین‌تر دبیرستان وارد کرد. سه چهارم کتاب‌هایی که در پنج سال گذشته چاپ شد، به زبان گفتار نوشته شده است. یک پیروزی! بزرگ‌ترین مخالف ما، لین - سوی پیر، که بیش از دوست کتاب اروپایی را به زبان کلاسیک ما ترجمه کرد، کارش تمام است. تنها دلیلی که می‌آورد این است: احساس می‌کنم که باید به زبان کلاسیکمان بنویسیم؛ این را احساس می‌کنم، اما نمی‌توانم بگویم چرا!»

هوشیه با شادی خندید.

پرسید: «از تو چه خبر؟»

نبرد حماسه‌ای نهضت دموتیکمان را برایش تعریف کردم. نام‌های پسیکار،

پاليس، پالاماس، اکتالیوتيس، فیلیتاس، و لاستوس با افتخار در رستوران کوچک چینی طنین می‌انداخت. و پسیکارزرد به طنین دوردست جنگ ما گوش می‌کرد و می‌خندید.

بدین گونه ما، که زمانی دراز در خارج زیسته بودیم، همزمان نبردی یکسان، تا نیمه شب خندیدیم و حرف زدیم و نمی‌خواستیم جدا شویم. گویی که یک سپاه وارد جنگ شده بود و پیکی از این سوی میدان و پیکی دیگر از آن سوی میدان، هر دو خبرهای خوش پیروزی را می‌آوردند، یکدیگر را می‌دیدند، خبرهای شاد را مبادله می‌کردند و نمی‌خواستند جدا شوند.

■ چه‌آی، جنون سیاه

فوائد تشریفاتی بزرگ‌زادگان چینی به سیصد می‌رسد، و فرامین آداب معاشرت به سه‌هزار. با یک چینی شطرنج بازی می‌کنی، و می‌شنوی که درباره مهره‌هایش به تحقیر سخن می‌گوید: «اجازه بفرماید تا قلعه بی‌خودم را حرکت دهم! اجازه بفرماید تا با سرباز بی‌ارزشم به قلعه باشکوه شما حمله کنم!» و زن چینی، وقتی برایت درباره شوهرش سخن می‌گوید، از روی ادب نمی‌گوید: «شوهرم». همیشه از توصیفی پرآب و تاب استفاده می‌کند که به معنای اربابم، و معلم است یا اگر شوهرش آرایش‌گر است، مثلاً می‌گوید «آرایشگاه ما» و اگر بقال است، می‌گوید «بقالی ما».

وقتی غریبه‌ای به خانه‌ات می‌آید، ادب حکم می‌کند که به او توتون تعارف کنی. چینی، حتی اگر بداند که کیسه توتونش خالی است، آن را باز می‌کند و به تو تعارف می‌کند. تو، باز از روی ادب، وانمود می‌کنی که توتون بی‌وجود را برمی‌داری و به سوراخ‌های بینی‌ات می‌بری، و حتی عطسه می‌کنی! ادب، ظاهرپرستی! اصرار بر این که عمل مادی دهش از چنان ارزشی برخوردار نیست که توجه معنوی به بخشش از آن برخوردار است. کوششی است برای احاطه بر مفهوم، بدون بیان صریح آن، ارتباطی ظریف و سبک، انضباطی پنهان و سلطه‌پذیر در حیطه اندیشه و دست ...

هرچه بیشتر هوای چین را به درون می‌کشم، این راز بیشتر مرموز می‌شود، و دستگاهی که در پس سینه چینی است در نظرم تیره‌تر و پیچیده‌تر می‌نماید. آن

چشم‌های سیاه کج و مرموز، که همچون چشم‌های میمون حرکت می‌کنند، چه مقصودی دارند وقتی به تو می‌نگرند؟ و وقتی چینی عمیقاً تعظیم می‌کند و به امر تو گردن می‌نهد، می‌لرزی زیرا احساس می‌کنی که این سکوت او ترسناک است، آکنده از بال‌هایی ساکت و وحشی. به پیشخدمتی که از من پذیرایی می‌کند می‌نگرم؛ هرگز دست‌هایی ماهرتر، اطاعتی خاموش‌تر، و الهامی کامل‌تر از این - که هرچه می‌خواستم پیش از آن که بگویم درمی‌یافت - ندیده‌ام. به خود می‌گویم: «چه سعادتی که چنین خدمتکار موافق و وفاداری در زندگی‌ات داشته باشی!» سر بالا می‌برم تا به او بخندم و وحشت می‌کنم؛ نگاهش را می‌بینم که همچون دشته‌ای به سوی من نشانه رفته است. چینی آرام، صبور، و مطیع است. او همه اهانت‌ها، تحقیرها و تلخی‌ها را در دلش جمع می‌کند. حرف نمی‌زند. کوچک‌ترین حرکتی انجام نمی‌دهد که قلبش را فاش کند. او را می‌نگری و می‌گویی: «نفهمید.» اما او همه چیز را می‌بیند، همه چیز را می‌شنود، و آن را به خاطر می‌سپرد. تو را متهم می‌کند. و روزی، بی‌گمان، از چنگ او نخواهی گریخت.

به یاد دارم نخستین بار بود که به شانگهای رفتم؛ از جیبم پول درآوردم تا به حمالی که با ریکشایش مرا به بندر آورده بود پول دهم. حمال دو دستش را گشود و من سکه‌های سنگین مسی را می‌شمردم و در آنها می‌ریختم و منتظر بودم تا ببینم کی سر تکان می‌دهد که بس است. وقتی دستش پر از سکه شد، آنها را در سینه‌اش گذاشت و دوباره دست دراز کرد. یک انگلیسی ایستاد و ما را تگریست؛ دوباره به پر کردن دست‌های حمال پرداختم که ناگهان انگلیسی ضربه‌ای محکم به شکم حمال زد و با خشم چیزی به او گفت. حمال به پشت افتاد و شکمش را از درد گرفت، اما هیچ نگفت. در حدود سی چینی ساکت ماندند و ما را نگریستند. بریتانیایی آکنده از خشم گفت: «خیلی زیاد به او دادی. نباید آنها را این طور عادت دهی.»

خندیدم. گفتم: «مهم نیست. او فقیر است.»

انگلیسی با لحنی خشک اعتراض کرد: «مهم است! مهم است! فراموش نکن که در چین هستی!»

- «اما چرا بی‌آن که او را لگد بزنی به من نگفتی؟»

«زیرا به اهانت و تهدید می پرداخت. ضربه من او را ترساند. باید همین طور باشد!»

باید همین طور باشد. پانصد میلیون چینی یک طرف، یک انگلیسی هم یک طرف. اما تا کی؟ به چینی هایی که دور ما جمع شده بودند نگرستم؛ هیچ کس حرف نمی زد، هیچ کس حرکت نمی کرد. چهره هاشان همچون نقاب بی حرکت مانده بود. چینی بلند می شود، لگدها، ضربه ها، اهانت ها، بی عدالتی ها، و خنده ها را جمع می کند و می انبارد. و روزی خشمش فوران خواهد کرد. نمی دانم آن روز کشتی ها به موقع خواهند آمد تا گردن های سپید را نجات دهند؟

همین گونه در زندگی هر روزه اش، چینی بغضش را جمع می کند و زبانش را می جود. اما ناگهان چشمانش تار می شود و جنونی همچون هاری به او دست می دهد: این است چه آی، جنون سیاه. کودکان، زنان و مردان را می توانی دید که بر زمین می افتند و کف می کنند. زن غالباً غش می کند یا چاقویی یا سنگی یا سبویی از آب جوش برمی گیرد و شوهر یا مادر شوهرش را می کشد. گاه در اثر این بحران جنون آمیز حلقشان چنان سخت به هم می آید که دیگر نمی توانند چیزی فرو دهند و از گرسنگی می میرند. این جنون سیاه، چه آی، گاه گروهی از چینیان را تسخیر می کند. و آنگاه کشتارهای دهشتناک روی می دهد و اربابان سپیدشان به خطر می افتند ...

در بیستم می ۱۹۳۰، چه آی ناگهان چینیان را در میان گرفته بود. حروف سرخ در و دیوار پکن را پوشاند: بربرهای سپید را بکشید! آنها را به دریا بریزید! چین برای چینی! بیانیه های آتشین در میان اجتماعات زرد پخش شد: «دین مسیحی به خدایان ما توهین می کند، بودا را به تحقیر می نگرد، آسمان و زمین را به خشم می آورد، و از این رو باران بر کشتزارهای ما نمی بارد. اما هشت میلیون ارواح جنگجو فرو خواهند آمد و کشور ما را از بیگانگان پاک خواهند کرد. مطمئن باشید، که تا تمام سپیدها را نکشیم باران نخواهد آمد!»

به هیجان آمدند و هفت تیر، تفنگ، شمشیر، دیلم، چماق و هر چه یافتند، برداشتند و به بخشی که سفارت ها در آن بود یورش بردند. آنان که دیدندشان می گویند که شجاعت و بی اعتنایی شان به مرگ خیال انگیز بود. سرهاشان را با پارچه های سرخی بسته بودند که روی آنها کلمه فو، یعنی شادی، نوشته شده

بود. نیرویشان دهشتناک شده بود؛ از درخت‌ها بالا می‌رفتند، از بلندی‌های بزرگ می‌پریدند؛ لب‌های کف کرده‌شان اوراد نامفهوم را زمزمه می‌کرد. یک مرتجع، در شور و جذبه خود، دخترش را با چاقویی تکه‌تکه کرد و تکه‌هایش را به سوی یاران وفادارش انداخت. دیوانگیشان چندان بود که وقتی گلوله‌ها قلبشان را می‌درید، شمشیر یا بیرق به دست، به پیشروی ادامه می‌دادند ...

در تمام سیاحتم در چین، در گذر از شهرها و روستاها، در سفر برکنار رودها، باوحشت به جمع مورچه‌های زرد می‌نگریستم. اکنون چینی‌ها چهار زانو می‌نشینند. با پلک‌های نیمه باز به آرامی حشیش می‌کشند، زمین را شخم می‌زنند و می‌کارند، سپی‌ها را بر ریکشاهشان می‌برند! اما روزی خواهد آمد که این کاه‌ها آتش خواهد گرفت و جهان را در شعله خواهد پیچید. چه آبی ممکن است ناگهان نه تنها چند حمال را فراگیرد بلکه نیم بلیون چینی را که شاید مسلح باشند، نه به دیلم و شمشیر زنگ زده که به تانک و هواپیما و امیران تحصیل‌کرده، و شاید سرنوشت جهان را تغییر دهند.

نمی‌دانم آیا ژاپنی‌ها تانک‌ها، هواپیماها و امیران «جنون سیاه» آینده خواهند بود.

■ تاتار چینی

خاتون لائو - لی امروز نودمین سالروز تولد خود را جشن می‌گیرد. نسیره‌اش، دیپلماتی که در مهمانی کارگزار پیر دیدم، امروز صبح مرا فراخواند.

- «فرصت بزرگی است که جشن خانوادگی چینی را ببینی. مادر بزرگم نودمین سالروز تولدش را جشن می‌گیرد. می‌آیم و تو را می‌برم تا به او تبریک بگویی. موی بلند بافته قشنگی دارد و پاهای سخت کوچک و از شکل افتاده. فراموش نکن که حرف قشنگی در مورد زیبایی‌اش به او بزنی؛ خیلی خوشحال خواهد شد و شاید یک بادبزنی ابریشمی به تو هدیه کند!»

خانه خاتون پیر وسیع بود و یک طبقه، همچون یک خانه ترکی بزرگ. آن چنان که در همه خانه‌های چینی است، بر در خانه یک پرده تاشوی کوچک می‌بینی، دیواری که تو را از نگاه ژرف به درون حیاط باز می‌دارد. این یک - پی معروف است، سپری که ارواح پلید را از ورود به خانه باز می‌دارد. چون ارواح

پلید تنها مسیرهای مستقیم را دنبال می‌کنند، وقتی به دیواری در جلوی خود برخورد کنند نمی‌توانند از راه دیگر روند و باز می‌گردند. این ارواح پلید کدامند؟ یقیناً یگ - پی سحرآمیز مانع نگاه‌های رهگذرانی می‌شود که می‌کوشند زنان را در حیاط ببینند.

ما، باری، از دیوار کوچک گذشتیم و خود را در حیاطی بزرگ یافتیم که استادانه تزیین شده بود. نوارهای پهن سرخ‌رنگ، همچون پرچم، با حروف طلایی بزرگ همه جا در اهتزاز بود، روی نی‌ها، روی دیرک‌ها، روی دیوارها، در پنجره‌ها، در درخت‌ها.

دیپلمات برایم توضیح داد: «اینها یادداشت‌های تبریکی است که برای بانوی پیر آورده‌اند. برایش نوشته‌اند: 'جوانی جاودان'، 'بادا که پسر نبرهات را ببینی'، 'زننده باد تاک بارو'»

نخست پسران پیرش، بعد نوه‌ها و نبره‌هایش آمدند تا ما را خوش‌آمد گویند.

دیپلمات در گوشم نجوا کرد: «ما همه هشتاد و دو شاخه تاک پیر هستیم، یک تاک‌تان کامل!»

به اتاق پذیرایی وارد شدیم. میزهای بزرگ، میزهای کوچک، صندلی، رواندا، پرده، مبل. چقدر از سادگی آسمانی ژاپنی‌ها به دوریم! بر تختی آراسته با بالش‌ها خاتون پیر نشسته است - زنی زرد و کوچک و جذاب، که صورتش به سیبی چروکیده می‌ماند. نبره‌هایش بادبزنی از پر شتر مرغ به دست دارند و او را باد می‌زنند. کنار پایش دو دوست قدیمی نشسته‌اند، دو پیرمرد ترنجیده با چشم‌های تار. اما چشمان تازه آراسته بانوی پیر به شادابی می‌درخشد، و موی جعدش وقتی بادبزنی بر آن می‌وزد به شیوه‌ای عشو‌ناک بر پیشانی و شقیقه‌هایش موج می‌زند.

دوستم خم شد و به او تعظیم کرد، گویی که یک بت چوبی کهنسال است، و گفت: «او یونانی است. آمده است تا کهن سالی شکوفان شما را تبریک گوید.» بانوی پیر چیزی گفت.

دوستم توضیح داد: «می‌پرسد یونانی چیست؟»
با خود گفتم: «به او بگو نوعی چینی اصلیند، پیروان تقویم کهن، و

آدم‌خوارانی در آن سوی دنیا، اما در آن لحظه، سازی شبیه نی انبانه صدا کرد و ضربه‌های نیرومند طبل شنیده شد. دوستم دری را در ته اتاق به اتاق بزرگ‌تر دیگری گشود که در آن صندلی‌های بسیار و عده‌ای میهمان بود و سکویی با پرده شبیه یک صحنه.

پرسیدم: «این چیست؟ یک تئاتر؟»

- «بانوی پیر قادر نیست به تئاتر برود؛ پس تئاتر پیش او می‌آید. چند کم‌دی بازی می‌کنند تا او را بخندانند. بعد در حیاط غذا می‌خوریم و آتش بازی می‌کنیم تا ارواح پلید را دور کنیم. اما بیا تا برویم بنشینیم؛ برنامه شروع می‌شود.» سینی‌ها می‌آید و می‌رود: چای، شیرینی، میوه، شربت آبلیمو. در جلوی صحنه رنگارنگ علامتی است با حروف سیاه: این برنامه را هر طور می‌خواهید بیندارید - واقعی یا خیالی. اما زندگی همین است.

پرده باز می‌شود؛ دو پسر که لباس دختران پوشیده‌اند به شادی می‌ومی‌کنند. جوانی با یک شمشیر بلند و پرهایی بر سرش وارد می‌شود. دختران به او هجوم می‌برند و در آغوشش می‌گیرند؛ یک رقابت عاشقانه تند آغاز می‌شود تا ببینند کدامیک می‌تواند دل او را ببرد. یکی از آنها لاغر است با پاهایی نحیف مانند لک‌لک؛ دیگری چاق مثل فک. جوان بیچاره - چون آن خری که گرسنه بود و تشنه و مرد بی‌آن که بتواند از بین آب و علف یکی را ترجیح دهد - نمی‌داند کدام را انتخاب کند. وقتی به دختر چاق می‌نگرد، به لاغر متمایل می‌شود؛ و وقتی روی لاغر خم می‌شود، اشتیاق به دختر چاق او را عذاب می‌دهد. تا آن که سرانجام، نومید، شمشیرش را بیرون می‌کشد و مرتکب خودکشی می‌شود. بدین گونه می‌گریزد.

نرمی و وقار بازیگران وصف‌ناپذیر است. در جهان هیچ مردمی نیست که بدنشان نرم‌تر از بدن چینی‌ها باشد؛ آنان بندباز و شعیده‌باز از مادر می‌زایند. آنان قانون جاذبه را شکست داده‌اند. زنی را دیده‌ام که با پاهایی ناقص و کوچک به راحتی روی طنابی دراز جست و خیز می‌کرد.

دوستم به من گفت: «چینی‌ها شیفته چهار چیزند. قماربازی، لذت جسمانی، حشیش و تئاتر. و این شیفتگی از اشتیاق ما به فرار از زندگی واقعی سرچشمه می‌گیرد، تا به ابتذال هر روزه، بال دهیم. زندگی چینی به ضرورت آکنده از خشم

است؛ چه لذت دیگری برایش باقی می ماند جز این که مست شود؟ مست از امید ثروت یا از زن یا رؤیا یا شعر. از این رو، وقتی یک گروه نمایشی از دهکده ای یا شهری کوچک می گذرد، همه کارشان را رها می کنند، دکان هاشان را می بندند، و بوریا و میز و چهارپایه به میدانی که صحنه در آن برپاست می آورند. غم های روزانه شان را فراموش می کنند، چشم هاشان را تا نیمه می بندند، و خویشتن را به کلمات، موسیقی و رنگ ها می سپارند، به سراب مقدس صحنه. مدارس کلاس ها را تعطیل می کنند، همه کودکان دهکده های همایه بهترین لباس هاشان را می پوشند و می دوند تا در برنامه حاضر شوند. خانه های دهکده خوشبختی که گروه نمایشی به آن می رسد به سهریانی درمی گشایند و میهمانان شان را خوش آمد می گویند. هیچ مرغی زنده نمی ماند، تمام هندوانه ها پاره می شود، و همه پس اندازهای سالانه در یک هفته خرج می شود. اما چینی همه این زبان ها را تاب می آورد زیرا شادی حضور در نمایش پر خاستش غلبه می کند. منطق را از یاد می برد زیرا در درون او روح چینی بزرگ دیگری، مرموزانه و شیفته، سر برمی دارد، روح شرقی، که همه چیز را همچون منظره ای می بیند. می داند که این جهان نمایشی است که در آن هر کسی نقشی را بازی می کند که برای آن آفریده شده است. یکی نقش زن را بازی می کند، دیگری نقش مرد را، سومی نقش هر دو را؛ دیگران نقش ابله یا قهرمان یا گدا را بازی می کنند ...»

همچنان که دوستم سخنش را ادامه می داد، انبوهی از منظره هایی که در خیابان های چین دیده بودم در ذهنم مجسم شد. هوس نمایش در درون چینی ها ریشه ای عمیق دارد: دو چینی در خیابان دعوا می کنند، و تماشاگران بسیار شادمان می دوند تا دعوا را ببینند. دو قهرمان مغرورانه به حاضران می نگرند، کلاه هاشان را به هوا پرت می کنند و آستین هاشان را بالا می زنند؛ برنامه آغاز می شود. هریک هیجان زده فریاد می زند، به سینه می کوبد، زانو می زند، و به عدالت می خواند. اما چندان درباره عدالت نمی اندیشد که درباره ضرورتی ژرف تر می اندیشد که چینی ها دارند: «حفظ ظاهر». تا نشان دهد که او بر حق است و نحسین مردم را برانگیزد. یک بار کارگزاری محکوم شده بود که به دار آویخته شود؛ به عنوان آخرین آرزویش چه خواست؟ این که بهترین لباس هایش را بپوشد تا «حفظ ظاهر» کند. این مباهات به خود است، احترام به خود، یا آن

چه یونانی‌ها فیلوتیمو می‌نامند.

استراحت. در حیاط بانوی پیر، سینی‌ها می‌آید و می‌رود. زنان می‌درخشند، زانوهای برهنه برق می‌زنند. غروب همچون بچه‌کاهنی بودایی در ردایی نارنجی به آرامی از در گشوده وارد می‌شود.

نی‌ایانه دوباره صدا می‌کند، بر طبل‌ها می‌کوبند. یک موسیقی تحمل‌ناپذیر، سازهایی که همچون گربه بالای سرت جیغ می‌کشند. خسته می‌شوم و در گوشه‌ای از حیاط می‌نشینم. سپس یکی از دو پیرمردی که کنار پای بانوی پیر نشسته بودند با بادبزنش بیرون می‌آید تا قدری نفس تازه کند. وقتی مرا می‌بیند خندان نزدیک می‌شود. گپ می‌زنیم. به فرانسوی قدیمی و غربی حرف می‌زنند. زمانی سفیر چین در پاریس بوده است. از او درباره چین می‌پرسم. در آن روزها تلگرام‌های ناراحت‌کننده‌ای می‌رسید: کمونیست‌ها در ایالت سی - چوان در شمال به سوی پکن پیشروی می‌کردند. ژاپنی‌ها نیز از منچوری به سمت جنوب مستقیماً به طرف پکن پیشروی می‌کردند.

از پیرمرد می‌پرسم: «ترسیده بودید؟»

اما او لبخند می‌زند.

می‌گوید: «کمونیسم رفتنی است. ژاپن نیز رفتنی است. چین جاودان است.»

مدتی ساکت می‌ماند، آن‌گاه می‌گوید:

«هیچ می‌دانی که فیل در چین و چروک بدنش فراوان انگل دارد؟ پرنده‌هایی

می‌آیند و روی فیل می‌نشینند و او را نوک می‌زنند و انگل‌ها را می‌خورند و

تمیزش می‌کنند. چین همان فیل است.»

«از دشمنان دیگرش نیز نمی‌ترسید، دشمنان بزرگ‌تر، بگوئیم ارواح یا سیل؟

چند سال پیش یانگ تسه طغیان کرد و سی میلیون نفر غرق شدند.»

پیرمرد خندان به من می‌نگرد و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

می‌گوید: «مگر سی میلیون نفر چیست؟ چین جاودان است.»

■ در یک دهکده چینی

چین جاودان است. دشتی بی‌کران و حاصل‌خیز، در بهار سبز زمردی، در تابستان

نقره‌ای خاکستری، مهربان و سرشار از شیر بسان یک مادر؛ گله‌های بی‌شمار

مورچه. کودکانش در پیژامه‌های نخی آبی خم می‌شوند تا شیرش را بکنند. برنج، پنبه، نیشکر، توت، چای؛ رودهای عظیم به آهنگی سنگین در حرکت‌اند و او را آب می‌دهند. همه چیز در چین آرام و آهسته و ساده است، بی‌آلایش و بی‌زرق و برق. در اینجا فوران آشفته و شتاب بی‌شکيب و نالاستوار مکان‌های گرمسیری را که گویی خشمی لجام گسیخته از ویرانگری و آفرینش بر آن حکمفرماست احساس نمی‌کنی. در چین آهنگ حرکت شکيبا و ژرف است؛ شتابی در کار نیست، چنان می‌رود که گویی بی‌مرگ است. می‌داند که حرکت‌های تند و شوریده گذراست و سختی و جاودانگی زمین را مناسب نیست.

نسل‌ها می‌آیند و می‌روند، انسان و خاک و آب به سلامت انباز می‌شوند، و آهنگ باروری را نشخوار می‌کنند؛ گمان می‌کنی خدای راستین چین خرد است، ذهن منطقی و متعادل به حد کمال، کنفوسیوس. اما ناگهان چیزی حیرت‌انگیز رخ می‌دهد: خشمی تند که چینی را در میان می‌گیرد و او را وامی‌دارد تا کف به لب آورده بر بام خانه‌اش بجهد و خیابان را به دشتام گیرد، بر طبیعت نیز غالب می‌شود. گردبادها شهرها را ریشه کن می‌کنند، جنگل‌ها را ویران می‌کنند؛ رودها تغییر مسیر می‌دهند و هزاران روستایی را در گِل دفن می‌کنند، میلیون‌ها نفر غرق می‌شوند؛ در پس این نقاب آرام کنفوسیوس خدای خون آشام و وحشی، فرمانروای بی‌رحم چین، اژدها با فلس‌های سبز به ریشخند برمی‌جهد.

اما طوفان درمی‌گذرد، مردان کوچک دوباره از گِل بیرون می‌آیند، کلبه‌هایشان را باز می‌سازند، نه‌های تازه و نو می‌کشایند، زمین را دوباره می‌کنند، نقاب می‌چسبد، و کنفوسیوس با لبخندی آرام نمایان می‌شود، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است. خوب می‌داند که به سود آدمی نیست که به مفاک اندیشد.

روزهای بسیار در دشت‌های چین می‌گشتم و به رودهای اشک و عرق می‌اندیشیدم که چینی‌ها ریخته بودند تا چین را بیافرینند. آوازه‌های بسیار کهن نیایی را ستایش می‌کنند که بیابان‌های وحشی چین را پاک کرد، خارها را سوزاند، با سنگی تیز رودهای زمین را گشود و دانه نهاد.

بافته‌های بزرگ خار

چرا نیاکاتمان آن‌ها را سوزاندند؟

بادا که ما، نوادگان، بکاریم.

بگذار زمین‌ها پر شود؛ بگذار گاری‌ها سرشار شود!

فراوانی افراوانی! بگذار خانه‌های مردم پر شود!

تسه ئولی، انجیل بسیار کهن چین که بیش از یک‌هزار سال قبل از میلاد نوشته شد، سی قرن شراکت ادواری و پیوسته انسان و زمین را تنظیم می‌کرد. همه از خاک برمی‌خیزند و همه به خاک بازمی‌گردند. هستی ماری مرموز است که دماش را به دندان گرفته و دایره‌ای مقدس ساخته است. همه مقدس‌اند زیرا همه استحاله می‌شوند و درون این مار عظیم به گردش درمی‌آیند. سر و دم به هم می‌آمیزد.

هرچه از زمین بیرون می‌آید باید به زمین بازگردد، و زمین مسئولیت بازآوردن آن را به شکلی نو عهده‌دار خواهد شد. در تسه ئولی دستوراتی حیرت‌انگیز و تهوع‌آور - اما مقدس در انجیل چینی - دربارهٔ فضولات متعفن انسان می‌خوانیم: «بازرسان کشاورزی مراقب باشند که کوچک‌ترین ذرهٔ فضلهٔ انسان نباید هدر شود؛ رستگاری مردم ما بسته بدان است. آن را در ظرفی جمع کنید و شش روز بماند تا تخمیر شود؛ آن‌گاه آن را با آب مخلوط کنید و کشتزارها را با آن حاصلخیز کنید. باید آن را با دقتی فراوان بر پای هر گیاه بریزید تا زیاد هدر نرود. تنها اگر از کود انسانی با دانش و صرفه‌جویی استفاده کنید به محصولی فراوان خواهید رسید و مردم شاد خواهند شد.»

از این روست که سراسر خاک چین تعفنی خاص و بیمارگونه و بسیار مشخص دارد که به سختی می‌توانی بدان عادت کنی. این بوی متحصر چین است. به راستی، باید اعصابی قوی یا درکی عمیق از آنچه تائوست یا از آنچه تسه ئولی می‌گوید داشته باشی تا گردش در چین را تاب آوری.

روزی به یک دهکدهٔ کوچک چینی رفتم تا توان روحی و جسمی‌ام را بیازمایم. خانه‌های کوتاه ساخته از کاه و گل در میانهٔ دشتی گل‌آلوده رنگ و بی‌پایان سر به هم آورده بود و از میان آنها رود با حرکتی آرام می‌گذشت. مردان و زنان نیمه برهنه تا کمر در آب می‌رفتند و با دلو آب می‌آوردند تا شالیزارهاشان را آب دهند. خوکان و کودکان به شادی در گل غوطه می‌خوردند. لاشهٔ سگی در آن

سوی آب، آگنده از کرم و خرچنگ، می‌گندید. و در کنار لاشه در آفتاب سوزان، چینی‌ها با دهان باز خفته بودند، و از بین دندان‌های زرد و فاصله‌دارشان مگس‌ها آمد و شد می‌کردند.

بینی‌ام را می‌گیرم و به شتاب می‌روم و به میان دهکده می‌رسم. لمیده بر زیراندازهای حصیر، حدود ده چینی حشیش می‌کشند. چشمانشان تیره شده است، دستان نحیفشان برق می‌زند؛ هیچ یک سخن نمی‌گویند؛ همه در یک نیستی خجسته غرق شده‌اند. در میان چنین فقر و بدبختی‌ای حشیش تنها راه نجات است - چنان که راه نجات دیگران مذهب است و اندیشه و عشق مجازی و شراب. آنان زندگی ذلت‌بارشان را فراموش می‌کنند، با جهانی بهتر می‌آمیزند، واقعیت دهشتناک را به رؤیایی کند سیر و شادمان بدل می‌کنند.

مرگ یقیناً تند می‌آید، اما حشیش فرصت کافی دارد تا بدن‌ها تنها تسلی‌خاطر را دهد، تنها لذتی که آنان در این جهان تجربه می‌کنند. اگر این را از دست می‌دادند، زندگیشان شکنجه‌ای بی‌پایان بود. حشیش شعرشان است، رؤیایشان. تنها حشیش لحظه‌ای می‌آفریند که در آن ساعت تولدشان را دشنام نمی‌گویند. یک روز از حمالی که مرا با ریکشایش می‌کشید پرسیدم: «چرا حشیش می‌کشی؟» با چشمان کوچک و غمگینش که دیگر داشتند تیره می‌شدند به من نگرست و پاسخ داد: «زندگی، ارباب، سخت است.»

زندگی به راستی سخت است، چنین می‌اندیشم، وقتی در این دهکده شوم راه می‌روم که در آن حتی یک نفر را نمی‌توانی خندان ببینی، نه حتی گلی در گلدانی، نه پرندهای در جایی. بیرون هر در دو سطل است پر از فضله انسان. گاهی قیافه‌های زرد پر در نمایان می‌شوند، هراسان که ببینند آیا سطل‌ها هنوز آنجاست و همسایگان آنها را نذر دیده‌اند. وقتی که پر می‌شوند، آنها را به دو سر نیشکر ضخیمی می‌بندند؛ و روی شانه می‌برند و در شالیزارهاشان خالی می‌کنند.

کودکان برهنه، همچون خوکچه‌های راست قامت، پوشیده از گل، حلقه‌ای در گردن می‌سازند؛ برخی به من می‌خندند و لمسم می‌کنند؛ مابقی سنگ به‌دست دارند. نگاهشان آگنده از زهر است؛ اگر نگاه می‌توانست بکشد، من از دست شده بودم. کاغذهای سرخ یا حروف سیاه درشت بر دیوارها. شیطانک‌ها آنها را به من نشان می‌دهند و مرا سخت می‌نگرند. در شگفتم که این حروف چه

می‌گوید. یکی را پنهان می‌کنم و در جیب می‌گذارم. وقتی به نانکن رفتم آن را به یک چینی که می‌شناختم نشان دادم. پرسیدم: «این کاغذ چه می‌گوید؟»
- «مرگ بر اجنبی!»

وقتی در دهکده‌ام، می‌اندیشم: لحظه آن است که طاقتم را بیازمایم. تا ببینم آیا می‌توانم ترس را شکست دهم. تا یک یا دو سال در این دهکده مخوف بمانم. نه کتاب باشد، نه کاغذ و نه مرکب، نه نامه‌ای از دوستی. تا خود را از آنچه دوست دارم جدا کنم، تا در این گل بمانم، تا همه این تعفن را به درون کشم. صبور و ساده و بی‌باک. پس از دو سال امتحانی چنین یا درنده‌ای بیرون خواهم آمد یا قدیسی.

آفتاب غروب می‌کند، گدایان ژنده‌پوش در خیابان‌ها می‌خزند، زباله‌ها را می‌کاوند، پنهان از درها به درون می‌نگرند، می‌گردند تا چیزی بیابند که بخورند یا بدزدند. برخی برهنه‌اند و از کمر به پایین را با پوشال پوشانده‌اند؛ برخی دیگر کهنه پاره‌هاشان را به دوش می‌کشند. هرچه دارند می‌برند؛ هرچه می‌یابند به کمربندشان می‌آویزند. کفش کهنه، خیار، قلم‌تراش، قوطی، زنگوله. پیرمردان و پیرزنان، جوانان بلند و قوی هیکل، دختران هفت و هشت ساله، برهنه، جذامیان لنگ با دست‌های خورده شده. کورها یکی پس از دیگری می‌روند، جمعی می‌سازند و از دهکده‌ها می‌گذرند؛ خیابان‌ها را تمیز می‌کنند؛ بسیاری از گرسنگی می‌میرند و کنار راه می‌افتند. تعفن و گرسنگی - این دو بزرگ‌ترین خدایان چین‌اند؛ کنفوسیوس، لائوتسه و بودا این همه پیرو ندارند.

یک چینی یک‌بار به من گفت: «غم آنها را نخور! آنقدرها که گمان می‌کنی بدبخت نیستند. باید هنگام غروب آنها را ببینی، وقتی در کشتزارهاشان می‌لمند تا بخوابند؛ چه خنده‌ها که دارند، چه آوازا که می‌خوانند، چه عشق‌ها که می‌بازند وقتی حشیششان را می‌کشند! و با چه هیجانی خود را تمام شب به قمار می‌سپارند! با هرچه دارند قمار می‌کنند: مستی برنج، کهنه پاره‌هاشان، زنانشان، کودکانشان. و چون می‌بازند، یکی از انگشتان یا تکه‌ای از گوششان را به قمار می‌گذارند.» اندیشیدم دوزخ لذت‌های خود را دارد، شاید اندکی گرم‌تر، اما با این همه انسانی‌تر از لذت‌های بهشت!

شب آمده بود، و در انتهای دهکده معبد چوبی کوچکی از بودا دیدم. گفتم در

این معبد دراز می‌کشم و می‌خوابم. چند موز داشتم و دو سیب. بر پله‌های معبد نشتم و در ته آن، در گوشه‌ای، مجسمهٔ چوبی کوچک و زرداندود بود را بازشناختم. حدود بیست دست مانند اشعه او را احاطه کرده بودند؛ بعضی دست‌ها نوازش می‌کردند، برخی تهدید می‌کردند و برخی نیایش. بر پله‌ها نشستم، و با دل سوختگی اندیشیدم چه راه‌ها که انسان یافته است تا گرسنگی‌اش را به سیری بدل کند. بودا، این فضای نومید و تهی میلیون‌ها جان را غذا می‌دهد. و حشیش نوعی گریز بودایی است، وصالی زشت اما زود با رؤیا. می‌توانی در شور و جذبه غرق شوی و آن «من منفور»ات را به راه‌های بی‌پایان از یاد ببری. نخست، پست‌ترین درجهٔ رهایش، شراب است و حشیش؛ دوم عشق است؛ سوم، اندیشه؛ چهارم ایمان؛ پنجم (بلندترین)، آفرینش ادبی. هرکس راه خود را می‌آورد.

صدایی آهسته را ناگهان از پشت سر شنیدم که گفت: «به چه می‌اندیشی؟» برگشتم؛ کاهنی لنگ بود یا یک دندان. کمی انگلیسی می‌دانست و به گپ زدن پرداختیم.

- «در دهکدهٔ ما به دنبال چه هستی؟»

- «تا چیزها را ببینم.»

- «چه ببینی! گردوخاک، فقر، شپش...»

به‌درون حرم رفت و زود بازگشت، ناقوسی سیاه و رخش‌ان به‌دست داشت.

- «پول داری؟ این را می‌فروشم!»

میلهٔ گرد را برداشت و برآن زد؛ صدایی صاف و شیرین و ژرف گسترده. گوش تیز کردم و در شور و جذبه صدا را که می‌پژمرد و محو می‌شد گوش فرا دادم. ناقوس را در دست گرفتم و نوازش کردم. صاف همچون عاج، موزون و مواج، لذتی ناگفتنی داشت وقتی به‌دست گرفتمش.

کاهن موزبانه به من نگرست؛ احساس کرد صیدش به دام افتاده است.

- «یک ناقوس قدیمی معبد است. دیگر از اینها نمی‌سازند. در روزگار قدیم، قالب‌ریزی فلز یک عمل مذهبی بود. آهن‌فروشان افرادی مقدس بودند، مرتاضان. آنان فلزهای گوناگون را، نر و ماده درهم می‌آمیختند، و آنها را ازدواج می‌دادند. پسران و دختران روی دم آهنگری کار می‌کردند. اکنون آهن فروشان از

کار افتاده‌اند؛ دیگر کسی ایمان ندارد و ناقوس خوبی نمی‌سازند. این یکی از آن قدیمی‌هاست که مرتاضان ساختند؛ بگیر.»

«اما مال تو نیست؛ چگونه می‌فروشی‌اش؟»

کاهن موزی پاسخ داد: «از آن بوداست، همه یکی هستیم، چنان که کتاب می‌گوید. من بودایم. ناقوس از من است. بگیر!» با شادی درنده‌وشی زنگ را خریدم، و شب به جای بالش بر بوریای معبد آن را زیر سر نهادم. زمانی دراز گذشت تا به خواب رفتم. غنوده بر این بالش صدادر-گویی که صدای ناقوس را می‌شنیدم - به آهنگی که آب و خاک در چین می‌سازند، به زمستان‌ها و تابستان‌ها و روح آدمیان می‌اندیشیدم.

جشن‌های شادان بهار هنوز در آهنگ‌های کهن چین توصیف می‌شود؛ بهار آمد، پسران و دختران در دشت‌های پرگل می‌دوند. دختران پسران را می‌خوانند: «چه می‌گویید، پسران؟ به آنجا رویم؟» پسران پاسخ می‌دهند:

«همین حالا از آنجا می‌آییم!»

«خوب، پس، اکنون بیایید، دوباره می‌رویم!» پسران می‌گویند: «دوباره می‌رویم!» و آنان، دوبه‌دو، بازی‌های عشق را می‌آغازند.

حکیمان کهن چین ما را اطمینان می‌دهند که دختران به هنگام بهار و پسران به هنگام پاییز عاشق می‌شوند؛ از این رو، در بهار نامزد می‌شوند و در پاییز ازدواج می‌کنند.

تمام زمستان را در خواب زمستانی می‌نشیتند و منتظر می‌مانند، در خانه‌های کوتاهشان در یه روی خود می‌بندند. روح در آنجا می‌ترنجد.

اما تا بهار نخستین بچه‌ها بش را می‌فرستد، درها باز می‌شود، سیه‌ها می‌گسترند؛ همه به آفتاب می‌روند و جشن‌های مقدس بهاری آغاز می‌شود. دختران و پسران کشتی می‌گیرند، می‌دوند. مسابقه می‌دهند تا ببینند چه کس نخست خواهد آمد و چه کس بهتر خواهد رقصید و خواهد خواند. هرچه غذا و شراب دارند می‌آورند، چینیان بدبخت خسیس در بهار و لخرج می‌شوند. مورچه‌ها بال درمی‌آورند و خود را در جشن و خوش‌گذرانی غرق می‌کنند.

و چون زوج‌ها انتخاب می‌شوند، آیین نمادین بزرگ برگزار می‌شود: پیش از آن که در دشت‌های پرگل به هم آمیزند، دختران نیمه برهنه در رود می‌افتند و از

این سو تا آن سو شنا می‌کنند. ارواح نیاکان در آب‌ها شنا می‌کنند و بر باکره‌ها می‌تازند، و عروسان آینده نوحهٔ مردگان بی‌مرگ را احساس می‌کنند که آنان را آبتن می‌کنند. پیش از آن که خود را به مردان جوانی دهند که برگزیده‌اند، بکارشان را به نیاکان می‌دهند؛ تنها آنان می‌توانند زنان را بارور کنند؛ مردان زنده کالبد دنیوی را می‌سازند؛ نیاکان، اما، چیزی بی‌مرگ را می‌سازند - روح را. بهار درمی‌گذرد، تابستان می‌آید، کار آغاز می‌شود، درو کردن، خرمن کوفتن، برداشت کردن، اکنون کجا وقت عشق‌بازی است؟ اما پاییز خوب می‌رسد، انبارها پر می‌شود، مردان از دلواپسی می‌رهند؛ آنان تنها به زمستان سنگین می‌اندیشند که می‌آید. همدمی در شبهای سرد و بلند خوب است؛ عروسی‌ها برگزار می‌شود. دختری دست مردی جوان را می‌گیرد و کلمات مرسوم عروسی را بازگو می‌کند:

در زندگی و مرگ

همدمت خواهم بود

دست در دست می‌نهم

می‌خواهم با تو پیر شوم.

در زندگی و مرگ، در جنگ و صلح، هزاران سال زن چینی در کنار مردش زنجیر شده است، همدمی باوفا، سرشار از بی‌باکی و استقامت؛ صداهای زنانهٔ کهن که در چند آواز برجای مانده از درد او حکایت می‌کند. شاعری ناشناخته - شاید خانه‌داری نوعروس - قرن‌ها پیش نالید، و ناله‌اش باقی ماند زیرا فرصت آن داشت که به گونهٔ اشعاری درآید که هنوز قلب آدمی را از تلخی می‌آگند:

اسب امیر، بی‌شکيب، سم بر زمین می‌کوبد.

همسر کوچکش زیر ستون‌ها ایستاده است.

دستش را دراز می‌کند و شالی ابریشمین به او می‌دهد

- سرخ باگل‌دوزی خاکستری،

«چه بسیار کلمات لطیفی که، مجبوم، در میان این تارها نبافته‌ام!

آنها را وقتی که در خیمه‌ات تنهایی بخوان.

و آن‌گاه که به ماه تمام بر بلندای آسمان می‌نگری،

به من بیندیش، به من و جهان کوچکم!

و آه، چندان دیر میای و به سوی من بازگرد،
 به آغوشم بازگرد!
 به ماه تمامی بیندیش
 که شبی در درون و شبی در بیرون هدر می‌شود
 و روزی همچون پیرزنی کوچک و فسرده
 از آسمان خواهد آویخت!

صداهای دور، ناله‌ها، غرش‌های وحشی جنگ و صدای شهبانی زنگ‌ها با
 حلقه‌هایی بر دست و پای چینیان برجای مانده است. تمام شب، سر بر ناقوس
 نهاده و لمیده بر بوریای معبد بودایی، چین را می‌شنیدم که آرام و پیوسته و
 شیرین هممه می‌کرد، همچون هنگامی که هیچ باد نمی‌وزد و باران شبانه
 شیرین و آرام بر دشت بی‌کران می‌بارد.

■ والاترین شکار

نگاهی بود تند و بی‌شکیب که بسته نکرد. برقی زد و من در یک دم پیکر زرد و
 عظیم چین را دیدم؛ صاعقه مرد - و سراسر خاور دور دوباره در تاریکی فرو رفت.
 چه باقی ماند؟ دوست می‌دارم سود و زیانم را بستجم، همچون تاجری در پایان
 داد و ستد معنوی‌اش.

از این همه چه مانده است؟ انبوه مردان، زنان و کودکان، غرش یک کارخانه
 ابریشم، قصرهای متروک از علف و پای ناراست زنان، تعفن و باقلائیان
 شکوفان، صومعه‌ها و روسپی‌خانه‌های شناور، و بوی غلیظ و چسبنده یاس و
 بخور و مدفوع انسان.

و در پس این نقاب استواری که من لمس کردم، چهره‌ای یاریک و ظریف،
 گفته‌های کهن، آوازه‌های حزین، و صداهایی که مردند، مرتاضان پیر که با لبخندی
 آرام چهار زانو بر لب ورطه نشسته‌اند و عدم بی‌انتهای آبی‌رنگ را خیره
 می‌نگرند. روزگاری آنان بر صخره‌های واقعی می‌زیستند و با لبانی گوشتین
 لبخند می‌زدند؛ اکنون تا حد نقش‌هایی بر ابریشم نزول کرده‌اند و لبانشان
 سایه‌ای است از سایش سبک و واهی و زرد قلم مو.

چشمم پر است، روحم شاد است، ذهنم به دقت می‌بیزد و هرچه زاید و

خطرناک را به فراموشی می‌ریزد و تنها آنچه را که قادر است هرج و مرج را در چارچوبی خشک و منظم به‌بند کشد نگه می‌دارد. ذهن همان تاجر است، همان خون آشام ترسناک، که می‌کوشد تا از هر سفری که در آن با جان خطر کرده است سودی برد.

چند سکهٔ مسین در ذهن می‌اندازیم تا فریاد نکشد، و برای روح نومید و مغرور و فارغ از خون شکاری نگه می‌داریم - والاترین شکار - بودایی از مرمر سپید که روزی در یک معبد پکن دیدیم.

از پله‌های بلند بالا می‌روی، به یک باغ معلق می‌رسی، از دور صدای زنگ‌ها را می‌شنوی که از سقف معبد آویزانند و همچون گله‌های دوان به شیرینی صدا می‌کنند؛ اندکی پیش می‌روی؛ معبدی چوبی و کوتاه در پیش رویت سر برمی‌کشد. تاریکی. می‌روی و اطراف را می‌کاری؛ چیزی نمی‌بینی. تنها احساس می‌کنی که بدنت خنک می‌شود؛ بیرون، آفتابی سوزان، ابرهای گردو خاک، صداها و وحشی درهم؛ گدایان، زخمی و بوی ناک، دنبال می‌کنند؛ مردانی که بی‌شرمانه خیابان‌ها را کثیف می‌کنند - نفس پاک و پلید انسان، و ناگهان درون این معبد، عطر و سکوت و خنکا. «و اگر بودا فقط همین است، کفایت می‌کند!»

اما در آن لحظه، کاهنی که ندیده بودم در آن گوشه بود. او چراغ برقی کوچک را روشن می‌کرد. و ناگاه در ته معبد، بودا، همه لب‌خند و تازگی، چهار زانو نشسته، نمایان شد، تراشیده بر مرمر سپید درخشان و قیمتی، در بهار جوانی‌اش، در جلیقه‌ای سرخ‌رنگ که سینهٔ گوشتالویش را نپوشیده رها کرده بود. هرگز مجسمه‌ای لذتی بیش از این به من نداده است؛ نه آن لذت و رستگاری و آزادی که احساس کنم از خویشتن متفور خود می‌گیریم؛ بل لذتی که حجاب را می‌دریدم و به عدم رخشان بی‌کران واصل می‌شدم. آنچه فقط رقص، موسیقی و آسمان پرستاره می‌تواند به آدمی دهد، همه را این تراشهٔ قیمتی و بی‌جان خاک به او می‌دهد. نخستین موجی که با دیدار این بودا تو را در میان می‌گیرد لذتی است که شناگر احساس می‌کند وقتی دست‌هایش را به هم می‌چسباند و خویش را برای لحظه‌ای صاعقه‌وار پیش از آن که به دریا بیفکند می‌گسترد و بر پنجه‌هایش یله می‌کند.

احساس می‌کنی که انگار در خواب، در آب‌های سبز روشن شنا می‌کنی، و ماه تمام است. برای نخستین بار تعالیم بودا را فهمیدم. نیروانا چیست؟ فانی مطلق یا اتحادی بی‌مرگ با هستی؟ دوهزار سال است که فیلسوفان و متألهان مجادله کرده‌اند و نظریه داده‌اند و تحلیل کرده‌اند و کوشیده‌اند تا معنای نیروانا را بیابند. این بودای مرمر را می‌بینی و ذهنت از یقین سرشار می‌شود. تو در نیروانایی. نه فنا نه جاودانگی؛ زمان و مکان محو می‌شود، معما دیگرگون می‌شود؛ به شکل والایی می‌رسد که از منطق انسان درمی‌گذرد. به این بودای رخشان می‌نگری و پیکرت خنک می‌شود، دلت آرام می‌گیرد، ذهنت شمع می‌شود آرام در میان آشفستگی. تاکنون ذهن مغلوب احساسات بود، پُر بود از افتخارات و دلبستگی‌ها و دوستی‌ها و سرزمین‌های اجدادی. و ناگهان این بودا را می‌بینی و ذهنت محو می‌شود. محو نمی‌شود؛ بودا می‌شود.

ساعت‌ها بی‌حرکت ماندم و بدین مرکز مرم‌رین جهان خیره شدم. احساس می‌کردم که اینجا، بر این مرمر خودافروخته و تابنده، تمام شعاع‌های زمین و تمام تلاش‌های آدمی پایان می‌یابد.

وقتی بیرون آمدم، آفتاب در کار غروب کردن بود و هوا به رنگ سبز طلایی درمی‌آمد. مدتی در باغی ماندم؛ به درختی تکیه دادم تا شادی درونم را تصفیه کنم. ذهنم چون سوسکی طلایی بود که سحرگاهان در سوسنی رفته بود و اکنون از سوسن دور می‌شد و گرده‌های زرین بر آن می‌درخشید. ناگهان، همچنان که جهان در گرد من می‌رقصید، در میانه باغ پایه رنگارنگ و مرم‌رین مجسمه‌ای را دیدم - سبز، بنفش، سپید و سرخ. نزدیک شدم. صحنه شکاری شورانگیز بر آن حک شده بود - گراز وحشی، اسب، سگ. این مرمر رنگارنگ روزگاری پایه بودای مرمر بوده است. اما در نیایشگاه کوچک جای کافی برای هر دو نبود و آنها را جدا کردند، و اکنون پایه را در میانه باغ کاشته‌اند، و از آن تنها هوا برمی‌خیزد - مجسمه نهایی و کامل بودا، تراشیده از عدم.

زمانی دراز، آشفته، به آن وجود نادیدنی برپایه مجسمه نگریستم. کنسرت بی‌صدا و غیرمادی را به یاد آوردم که دو روز پیش در خانه یک بزرگ‌زاده چینی دیده بودم. در اتاقی بزرگ و نیمه روشن حدود ده میهمان در سکوت نشسته بودند. در ته اتاق سکویی بود پوشیده با ابریشم خاکستری. نوازندگان آمدند، ما

را سلام کردند، و نشستند. بعضی طبل داشتند و برخی عود چینی، چه این، باهفت سیم، دیگران نوعی بریط ابتدایی. جنگی عظیم بر زمین نهادند: سه، که بیست و پنج سیم دارد. و دو پسر نی دراز داشتند.

میزبان پیر دست‌هایش را گشود، حرکتی کرد که ما وقتی می‌خواهیم کف بزنیم انجام می‌دهیم، اما دست‌هایش به هم نخورد؛ به فاصله یک موباز ایستاد، اشارتی بود تا این کنسرت حیرت‌انگیز را آغاز کنند. آرشه‌ها بالا رفت، نی‌نوازان نی‌ها را به لب‌ها نزدیک کردند بی‌آن که لب بر آنها بگذارند و حرکتی تند را آغاز کردند، نوک انگشتانشان بر سوراخ‌ها بود.

آرشه‌ها هوا را می‌نواختند بی‌آن که به تارها بخورند، چوبه‌ها آرام می‌ایستادند پیش از آن که بر پوست طبل بخورند، چنگ‌نواز دستش را در هوا تکان می‌داد و گاه می‌ایستاد و با شور و جذبه به صدای بی‌وجود گوش می‌کرد. هیچ چیز شنیده نمی‌شد. گویی که کنسرت در دور دست‌ها برگزار می‌شد، در پشت سایه‌ها، در سوی دیگر حیات، و فقط نوازندگان را می‌دید که می‌نواختند و زخمه‌ها را که در سکوتی بی‌جان حرکت می‌کردند، وحشت کرده بودم. به میهمانان اطرافم نگریستم؛ همه نگاهشان را بر آلات موسیقی میخکوب کرده بودند و در ژرفنای نغمه‌های گنگ غرق شده بودند. همه حرکت رهبر ارکستر را دنبال می‌کردند و موسیقی را در درون خود کامل می‌کردند. اشاره‌ای شد، و هرکس قلبش را رها کرد تا ناقص را کامل کند و به اوج لذت برسد.

وقتی کنسرت بی‌صدا پایان یافت به میهمانی که کنارم نشسته بود تعظیم کردم و سؤال را مطرح کردم. و او خندان به من پاسخ داد: «برای گوش‌های آزموده صدا زاید است. جان‌های رستگار نیازی به کردار ندارند. بودای راستین کالبدی ندارد.»

به یقین بودای راستین کالبدی ندارد. در این باغ به هوای تهی برپایه مجسمه می‌نگریستم و با آرام‌ترین و وصف‌ناپذیرترین جسارت ذهنم مجسمه بودا را شکل می‌دادم. گمان می‌کنم وقتی ملتی، پس از هزاران سال، به بلندترین مرحله تمدن بشری برسد، چنین مجسمه‌هایی در میدان‌ها برپا خواهد کرد: یک پایه که بر آن نامی حک شده است. دیگر هیچ. بیننده دانا مجسمه را با چشمانش از مرمر هوا خواهد تراشید.

مجسمه‌های نادیدنی، موسیقی خاموش - اندیشیدم اینهاست والاترین
گل‌های ریشه‌گلین جسم. این گل‌ها آن هنگام خواهد شکفت که آدمی موفق شود
خویش را از حیوانیت پاک کند.
گرامی باد این چین‌گلین که تنها سرزمین در جهان امروز است که تو را نشان
از آینده می‌دهد، نشان از بشریتی دورتر.

بیست سال بعد

(به قلم ملن کازانتزاکیس)

پیگفتار

امروز یک سره باران می بارید، بارانی ریز و ساکت. پيله، خانهٔ زرد زرین ما، اکنون سرد و خالی است. چون مقبره‌ای گمنام به نظر می رسد. افسوس، آن کرم ابریشم چیره دست که آن همه ابریشم بافت رفته است، پال درآورده است ...

بهتر می دانستم که طوفانی وحشی درگیرد و غرش رعد را بشنوم و دریا بر صخره‌های قلعه مان بکوبد. سکوت چون ملحفه‌ای پیچان مرا دربر می گیرد.

ساعت هشت بعد از ظهر، تصادفاً رادیو را روشن می کنم. کسی حرف می زند.

صدایی نرم و پراحساس و با تأمل به انگلیسی سخن می گوید. چارلی چاپلین است. در ویلی فرانچ نزدیک نایس نمازخانهٔ کوچک ماهیگیران بندر را دیده است و اکنون برای کاکتو، که آن را نقاشی کرد، توضیح می دهد که چقدر آن را دوست دارد. دخترش سخنانش را به فرانسه ترجمه می کند. چارلی حرف او را تصحیح می کند. می گوید: «پراحساس تر - آری، پراحساس تر ...» حالا پیکاسو حرف می زند، خیلی سریع، با تلفظ خشن اسپانیایی. او از وزیر آموزش و پرورش و مقامات رسمی شهر آنتیپس تشکر می کند، که او را شهروند افتخاری قلمداد کرده اند.

آری، یادم است وقتی با پیکاسو آنجا بودیم؛ نخستین بار بود که به جای لولی خوردن در دمیایی های پشمی پاره و پر از سوراخش، کفش می پوشید، و ژاکتی لخت و زیبا با علامت های سیاه و سفید به تن داشت ... خیلی کوتاه است و چشم های سیاه کاملاً گردش حریر صاف و زیرکانه در چرخشند ... رابرت ساتول اعلام می کند که می رویم تا صدای آن مرد بزرگ را که دیگر ما را ترک کرده است بشنویم.

و به زودی آن صدای عزیز می‌آید.

رابرت ساتول می‌پرسد: «نیکوس کازانتزاکیس، چه چیزی بیش از همه بر زندگی شما تأثیر داشته است؟»

کازانتزاکیس بدون تأمل پاسخ می‌دهد: «رویا و سفر».

سپس جمله‌ای تازه را شروع می‌کند، و پیش از آن که دو کلمه اول را تمام کند آن را رها می‌کند. از دستپاچگی اش می‌توانی دریایی که نخستین بار است از رادیو سخن می‌گوید و هنوز احساس راحتی نمی‌کند.

اندکی بعد می‌گوید: «یک مصری باستان گفت خوشا به حال آن که بیشترین آب را در زندگی اش دیده است.» می‌خندد، نفسی می‌کشد، و سپس خیلی سریع، با صدایی گرفته از هیجان: «می‌بینید، این است آنچه می‌کوشم با خود انجام دهم، که تا می‌توانم آب و خاک ببینم پیش از آن که بمیرم.»

آه آری، نیکوس کازانتزاکیس بسیار آب دید پیش از آن که چشم‌هایش را برای همیشه ببندد. یک هفته تمام روی آب‌های گل‌آلود یانگ تسه حرکت کردیم - هزاروپانصد کیلومتر آب از هانکو تا چونگ کینگ. برای هیچ مسافر دیگری چینی‌ها با چنین اشتیاقی این سفر را بر یانگ تسه تدارک ندیدند که برای ما «شاعران»، که ما را به این نام می‌خواندند. خیلی مراقب بودند، حتی در کوچک‌ترین جزئیات، تا نیکوس کازانتزاکیس خسته نشود، زیرا قرار بود از مناظری مشهور بگذریم که بزرگ‌ترین شاعران چین آنها را وصف کرده بودند ... آبی زیاد دید، اما تشنگی اش فرو نشت - چه خوب فهمید آنچه را پدر بزرگ کرتی اش روزی از روی خشم به او گفت: «لعنت بر آن که تشنگی اش فرو نشیند!»

حتی آخرین کلامش آب بود. آب! آب بیشتری می‌خواست. گویی سرنوشت می‌خواست او را به خاطر گستاخی اش مجازات کند و نگذارد تشنگی اش فرو نشیند ...

اما بگذارید سعی کنم وقایع را به ترتیب بازگو کنم، یک به یک. آتیس را به قصد برن، پراگ، مسکو، و پکن ترک کردیم؛ در هانکوی چین فرود آمدیم؛ با یانگ تسه تا چونگ کینگ رفتیم؛ یک هفته در کنار چشمه جاودان کونمینگ ماندیم، پهلوی دریاچه بزرگ به ارتفاع دو هزار متر. در جنگل‌ها و چشمه‌های آب گرم گردش کردیم؛ به معابدی که در صخره‌ها کنده شده بود رفتیم؛ آن‌گاه به قصد

کاتون حرکت کردیم که در آنجا، بدبختانه، پزشک چینی کوچک به کازانتزاکیس واکسن آبله زد. سه پروسور در آتن گفته بودند که او می تواند هرچه می خواهد واکسن بزند. از آنجا، بدون فکر و خیالی، بی آن که بدانیم مرگ را با خود می بریم، یک راس به ژاپن پرواز کردیم - توکیو، کیوتو، نارا، کاماکورا. بعد از دو هفته از فراز قطب شمال به آلاسکا پرواز کردیم که هواپیمایمان آسیب دید و سر مویی با سقوط و غرق شدن در میان کوه های یخ فاصله داشتیم. سرانجام به کویتهگ و فریبورگ رفتیم که در آنجا آنفلوآنزای آسیایی با ما قرار داشت ...

وقتی دیدم کازانتزاکیس در دفترچه کوچک قمرزش چیزی می نویسد پرسیدم: «چه می خواهی بنویسی؟»

«این بار نمی خواهم سفرنامه بنویسم. اینها همه داستانی خواهد شد.» اما بعد، در درمانگاه که حالش خوب شد، گفت: «خواهی دید. یک پی گفتار خواهم نوشت، بیست سال بعد، و در آن خواهم گفت چه تغییرات بزرگ و شگرفی در چین رخ داده است. نه آمارها و کارخانه ها، آنها دیگر برایم جالب نیست ...»

افسوس! نیکوس کازانتزاکیس ما را ترک کرده است و دیگر هرگز باز نمی گردد تا پشت میزش بنشیند و بنویسد. گفتیم که کرم ابریشم بال درآورده و پرواز کرده است ... و اکنون من، سانچو پانزایی دیگر، تنها می توانم آن چند یادداشت دفترچه قمرز کوچک را رونویسی کنم و هرچه را که از آخرین سفرمان به یاد دارم بر آن بیفزایم. و راستی آن که این کار را نه به خاطر شما، خواننده عزیز نیکوس کازانتزاکیس، انجام می دهم، بلکه کاری است برای خودم، تا شاید خود را در خیال ببینم که دوباره دست در دست موتس عزیز زندگی ام راه را در پیش گرفته ام و دوباره با او آن آخرین سفرمان به چین و ژاپن را از سر می گیرم. باشد که این چند سطر ناقابل که جرأت نوشتنش را یافتم به عنوان یادبودی از نیکوس کازانتزاکیس برجای ماند.^۱

هلن کازانتزاکیس، آنتیس، ۱۹۵۷

۱. در صفحات آینده متن هایی که با حروف مغایر متن آمده از هلن کازانتزاکیس است و مابقی بخش ها از یادداشت های کازانتزاکیس می باشد.

■ برن

ساعت هشت و نیم بعدازظهر، پنجم ژوئن آنتییس را به قصد برن ترک کردیم. به برن، مسکو و یکن می‌رویم.

مادام سو، کتاب‌فروش زیبای آنتییس به من می‌گوید: «این سفر برای او خوب است، خواهی دید! انگار دلت شور می‌زند چون ترسیدی. نباید بررسی. من به کف‌بینی معتقدم ...»

سال‌ها پیش، یک کف‌بین، مدیر هتلی بر یک کوه بلند در اتریش، بی آن که اصلاً کارانتزاکیس را بشناسد، و بی آن که کارانتزاکیس بداند که هم او بود که بخت هتل را پیش‌گویی کرد، چیزهای درست بسیاری دربارهٔ حال و گذشته و آیندهٔ کارانتزاکیس گفت. حتی به او گفت: «در هفتادمین سال عمرت دچار یک بیماری بد می‌شوی. اما بهبود می‌یابی و عمر زیادی می‌کنی.» چون آنچه گفت درست آمده بود، این خانم، و خودمان، اقرار می‌کنم، تحت‌تأثیر این پیش‌گویی‌ها قرار گرفته بودیم.

دوستانمان در ایستگاه برایمان گل‌های سرخ آورده بودند که تمام شب کنار بالش‌هامان بوی عطر می‌داد. وقتی مسافرت شروع شد، کارانتزاکیس، خوشحال، گفت: «یک فال نیک.»

صبح روز بعد در لارسان، رشته کوه‌های آلپ را دیدیم. با هم غذا خوردیم.

۶ ژوئن، در برن در هتل بیرن (مروارید)، غروب بود که کرمیوس

اولپیدی^۱ رسید.

در برن قدیمی گردش کردیم. زیر رواق‌ها جواهرات بی‌شمار در مغازه‌های کوچک می‌درخشید. به برج ساعت و طبیعتاً به مروارید رفتیم. راننده تاکسی ظاهراً توریست‌های قبلی را از دست داده بود و نمی‌گذاشت از نظرش دور شویم. احساس کردم کارانتزاکیس خسته است و نگران شدم. ما هنوز سفرمان را شروع هم نکرده بودیم.

۷ ژوئن. سفارت چین، ویزا، و غیره. سفارت یونان: سفیر، یک خشک مغز افراطی، مطمئن از این که حقیقت را روی شاخش نگه داشته، سرد و پرافاده - کابوس. سفارت روسیه: سراسر ادب. ظهر در کازیتو غذا خوردیم. غروب در سفارت چین. چه ادبی، چه غذاهای لذیذی، چقدر با سفارت یونان فرق داشت که در آنجا، یک ساعت بودیم و یک صندلی هم تعارفمان نکردند که بشینیم امشب یک ضرب‌المثل چینی یاد گرفتم: «اگر دو پیراهن داری، یکی را بفروش و یک گل بخر.»

خانم یونانی‌ای را که در قطار باتوم به مسکو دیده بودیم به یاد کارانتزاکیس آوردم. ۱۹۲۹ بود. فقر وحشتناک، مخصوصاً برای طبقه متوسط. این خانم زیر صندلی‌اش یک جعبه کوچک گذاشته بود. هرچند گاه یک بار خم می‌شد و آن را دست می‌کشید. گویی می‌خواست مطمئن شود که جعبه نه زیاد سرد است و نه زیاد گرم. در باتوم آفتابی درخشان و در مسکو برف داشتیم. پاییز بود کارانتزاکیس بی‌مقدمه از او پرسید: «در جعبه کوچک‌تان چه دارید؟» من پرسیدم: «پرتقال؟» چون ساعت‌ها و ساعت‌ها را در نارنجستان‌های دریای سیاه گذرانده بودم. خانم یونانی لبخند زد و گفت: «گل! گل! گل؟» «بله، دوست دختری دارم که همه دارایی‌اش را از دست داده است. بلبشویک‌ها آن را گرفتند. چه می‌توانستم از باتوم برایش بیاورم؟ می‌دانم که رُز سفید دوست دارد ...»

کارانتزاکیس آه کشید: «او نیز یک شرقی است، مثل ضرب‌المثل چینی.»

۱- نویسنده یونانی و دوست کارانتزاکیس که او و همسرش را در این سفر همراهی کرد و کتاب «هند - تجارت، ژاپن - تحول، چین - انقلاب» را نوشت و به کارانتزاکیس تقدیم کرد.

سفارت چین در برن زیباست. پر از گیاه و قالی‌های چینی ضخیم با رنگی ملایم. پیش از آن که فرصت کنیم بنشینیم چای و سیگار چینی به ما تعارف کردند.

خوردیم و نوشیدیم و خندیدیم، نیز اولین لغت چینی را یاد گرفتیم: هسیه‌هسیه (متشکر)، تنها لغتی که موفق شدیم از چین بیاوریم. وقتی بدانی که چطور هسیه‌هسیه نی (متشکر) بگویی، یا فقط هسیه‌هسیه (تشکر)، بس است. تنها چیزی که هرگز یاد نخواهی گرفت درست همین است که چطور آن را تلفظ کنی. هر چینی که دیدیم آن را جور دیگری تلفظ می‌کرد. این نکته‌ای است که در آن یا سخن‌گویان به زبان انگلیسی مشترکند.

۸ ژوئن. با وابسته بازرگانی یونان نهار خوردیم. مردی ساده و خوب و صادق. یتیمی بینوا بود که به دشواری درس خوانده بود و وکیل شده بود. در آلبانی جنگیده بود. ساعت چهار بعدازظهر به قصد زوریخ حرکت کردیم.

چهار نفر بودیم؛ دوستان جدیدمان از سفارت چین به ایستگاه آمدند. یک کارمند راه‌آهن هریک از ما را به کوپه‌ای جداگانه راهنمایی کرد. «از این راه!» «نه، اینجا نیست!» «اما مطمئن باشید که همین جاست. مطمئنم که به من گفت شماره ۳!» «و من مطمئنم که گفت شماره ۳!»

از کوره در رفته‌ایم و همه با هم حرف می‌زنیم؛ چمدان‌ها را از یک کوپه به کوپه دیگر می‌بریم، چینی‌هایی را که بی‌خیال به ما می‌نگرند و لب‌خند می‌زنند فراموش می‌کنیم. گه‌گاه ما نیز لب‌خندی زورکی می‌زنیم، اما خون یونانی‌مان دارد به جوش می‌آید. بالاخره سوار قطار اصلی می‌شویم و می‌زنیم زیرخنده، دستمال‌مان را تکان می‌دهیم، به یاد پسرک واکسی در زمان اشغال آلمان‌ها می‌افتیم: سرباز بلند قد و قوی هیکل آلمانی پرسید: «Nach Omania Bitte!» و پسرک واکسی کولوناکی، خیلی جدی نگاه کرد و به سه جهت اشاره کرد و گفت: «Ai sihtir! Ai sihtir! Ai sihtir!» «برو به جهنم!» «Dankei» آلمانی در حالی که راحت‌ترین «Ai sihtir» را که به میدان آمونیا، ختم می‌شد برمی‌گزید از او تشکر کرد.

■ پراگ

زوریخ را در ساعت ۶ صبح ترک کردیم و ساعت ۹ صبح به پراگ رسیدیم. نماینده سفارت چین منتظرمان بود. ما به هتل عالی آلکرون رفتیم، که در آن اتاقی زیبا داشتیم.

۹ ژوئن. پراگ. شهری زیبا، صبح هنگام، به سوی کلیسای سنت گیلیس با شیشه‌های رنگی شگرفش. مخصوصاً یکی که پر از شعله است خیلی زیباست. بعد به قصر اسقف اعظم. اتاق‌های بزرگ با چلچراغ‌های زرانودود، جواهرات خیره‌کننده مسیح بیچاره پابرهنه!

بعد موزه هنر: نقاشی‌های زیبای گوتیک، نقاشی‌های زیادی از مسیح روی صلیب و حضرت مریم؛ شمایل‌ها، کرناخ، بروگل، رامبراند، ال گرکو، باسانو ... بعد از ظهر در بالای استراخوا بودیم، در صومعه قدیمی با کتابخانه بی‌نظیرش. چاپ‌های کمیاب، سه هزار کتاب قدیمی، چاپ‌های کوچک، اتاق‌های وسیع با نقاشی‌های آب‌رنگ، و راهنمایی گوربشت و بیار وارد که همه چیز را به آلمانی کامل برایمان توضیح می‌داد. هرگز فراموشش نخواهم کرد و سنت فرانسیس‌ام را برایش خواهم فرستاد. منظره شگرف، سرسبزی ...

صبح به سفارت یونان رفتیم. سفیر مهربان و مهمان‌نواز است. همسر زیبایی به ما قهوه تعارف کرد. ماشینش ما را به موزه هنر برد. شب را به استراحت در هتل گذراندیم.

۱۰ ژوئن. در سفارت چین، باغی زیبا. تماسی ناچیز با کسانی که تعطیلات را می‌گذراندند. خسته، بعد از ظهر استراحت کردم.

۱۱ ژوئن. قراردادی با یک ناشر. چک امضا کردم برای انتشار «تعزیه یونانی»، زن چکی که آن را ترجمه خواهد کرد دوست داشتنی است. بعد از ظهر با اعضای پارلمان یونان (گوتیکاس، لموس و دیگران) به دیدار دانشجویان یونانی رفتیم که چون چپ‌گرا بودند یونان را ترک کرده بودند. آنها مهندسی، اقتصاد و غیره می‌خواندند.

در دفترچه یادداشت خودم نام یک کرتی، ج.س.، را می‌یابم که هنر سینما می‌خواند. برایم توضیح داد که تحصیلشان چهار سال طول می‌کشد. در سال چهارم حق داشتند که یک فیلم بسازند. می‌توانستند از ارکستر

سمفونی و هر بازیگر ملی تئاتر که می‌خواستند استفاده کنند. نیز می‌بایست یک فیلم کوتاه ده دقیقه‌ای بسازند. به عنوان پروژه تحصیلی از آنها می‌خواستند فیلمی به زبان یونانی بسازند. دولت ماهی ۶۰۰ کرون به عنوان حقوق به آنها می‌داد. از او پرسیدم در ماه چقدر خرج می‌کنند: ۳۰ کرون در ماه برای یک اتاق و ۱۷۵ کرون برای روزی دو وعده غذا. نیز یک کارت دانشجویی برای اپرا و تئاتر به آنها می‌دادند.

کرتی به ما گفت: «در بیست و پنجم مارس، یک تابلوی زنده زیبا درباره قبرس، با اشعار سالاموس و سیکلیانوس نمایش دادیم.»
وقتی از یونان حرف می‌زد چشم‌هایش می‌درخشید.

هنوز به یاد دارم که همسران دانشجویان با چه هیجانی در آپارتمان‌های کوچک منتظر ما بودند. کودکی در آغوششان، کودکی در گهواره، همه یونانی حرف می‌زدند. می‌خواستند به ما قهوه ترک و شربت میوه تعارف کنند، رفتار مرسوم یونانی ...

ناشر چک کارانتزاکیس گفت: «ده هزار نسخه نخستین چاپ در یک هفته به فروش خواهد رفت. در اینجا هر وقت کتاب خوبی چاپ می‌شود بازاری خارج از کتابفروشی‌ها تشکیل می‌دهند. غالباً چاپ اول را در دو روز می‌فروشیم ...»

کارانتزاکیس گفت: «امیدوارم حالا که شروع کرده‌اید، آثار دیگر نویسندگان یونانی را نیز ترجمه کنید. می‌دانید که نویسندگان خوب زیادی داریم.»

در مغازه‌های پراگ چه دیدیم؟ وسایل آرایش، لوازم التحریر، پارچه، حتی لباس شب نایلون ... چینی و بلور معروف بوهم، و در عتیقه‌فروشی‌ها بسیاری چیزهای زیبا و گوناگون: ظرف‌های نقره، آلات غذاخوری، تور، ظرف‌های بلور، نقاشی ... چند قطعه کوچک به عنوان یادگار آوردیم ...

■ مسکو

۱۲ ژوئن. صبح در پراگ به خانه‌های کوچک کیمیاگران قرون وسطی رفتیم. بعد از ظهر پراگ را با هواپیما ترک کردیم و بعد از دو ساعت به مسکو رسیدیم، که

کمیته‌ای از نویسندگان به استقبال ما آمد. به دیدن دوبارهٔ مسکو تکان خوردم. ساختمان بلند دانشگاه به رنگ سرخ و سیاه در شب می‌درخشید. ساختمان‌های آپارتمانی جدید که پنجره‌هاشان پر از نور بود. به مجلل‌ترین هتل مترویل رفتیم. همه صمیمی به نظر می‌رسیدند.

(فروگاه اپلتین، رییس نویسندگان اتحاد شوروی، به خوش آمدگویی ما آمد. پوله‌وی و ارنبورگ از آن دیدن می‌کردند.)

۱۳ ژوئن. با ماشین گردشی در شهر کردیم. چه زیاد تغییر کرده است! چهرهٔ مذهبی‌اش از بین رفته است، گنبدهای زرین کلیساها و صدای ناقوس‌ها ناپدید شده است. خانه‌های آپارتمانی عظیم. دانشگاه شهری کامل است - منظره‌ای عالی از ایوانش.

مسکو چقدر تغییر کرده بود! دیگر نبودند آن درشکه‌های سه اسبه با درشکه‌چی‌های ریش قرمز که آنقدر شبیه کشیشان چاق به نظر می‌رسیدند، آن قبه‌های زرین با صلیب‌های زرین بزرگشان و زنجیرهای زرین آویزان‌شان، آن ویلاهای چوبی کوچک، آن قصرهای یک طبقهٔ خصوصی با ستون‌های یونانی ساختگی بر راست و چپ درها. و آن نمازخانهٔ کوچک در مدخل میدان سرخ با ولادیمیرسکایاش، شمایل مریم با کرهٔ معجزه آسایش. صفی که به سوی مریم باکره می‌رفت به درازی همان صفی بود که به سوی مقبرهٔ لنین می‌رفت. و شمع‌های برافروخته ...

کازانتزاکیس نیز همهٔ اینها را به یاد داشت اما چیزی نمی‌گفت. به گونه‌ای سیری‌ناپذیر می‌نگریست، می‌دانست که نمی‌شد اینها به گونه‌ای دیگر باشد.

به من گفت: «آدم با گذشته زندگی نمی‌کند، لئوشکا.» و دوباره در افکارش فرو رفت. وقتی دانشگاه عظیم مسکو را به ما نشان می‌دادند، که مانند یک کیک عروسی آمریکایی به نظر می‌رسید، شنیدم که زیر لب گفت: «کاش دانشگاهی در یونان داشتیم که در آن فرزندانمان می‌توانستند به رایگان درس بخوانند و بخورند و بیاشامند و بخوابند، و اهمیت نمی‌دادم اگر به زشتی همین بود.»

۱۴ ژوئن. صبح را به تمامی در مترو هدر کردیم. تجملی سنگین و بی‌لوزوم؛ مرمرهای رنگارنگ؛ مجسمه؛ تهریه عالی، سالن‌های وسیع و راحت.

غروب، یک باله قشنگ توسط پروکوفی‌یف - رومئو و ژولیت. موسیقی عالی، رنگ‌های آسمانی.

قصد نداشتیم یولانا را نبینیم. استروچکوا شگفت‌انگیز است! وقتی می‌رقصد، گمان می‌کنی روی زمین نیست. فایر رهبر ارکستر بود. قدرت و زیبایی این باله گمان می‌کنم بی‌همتا است. نمی‌توانم آن را با چیزی مقایسه کنم، هرچند ذهنم را سخت می‌کاوم.

دوباره، آورده از تجمّل مترو، به بحث درباره آن پرداختیم. کارانتزاکیس خندید:

«تصور می‌کنم خیلی‌ها از آن لذت می‌برند. بگذار بگویم یک عده روستایی که برای نخستین بار از دهکده دوردستان می‌آیند تا مگورا ببینند. با چه شادی و غروری در ایستگاه مترو گردش می‌کنند با کت پوستین ضخیمشان و چکمه‌های بلندشان که بوی تند بز می‌دهد. چرا آنها نباید هیچ وقت از مجسمه‌ها، آینه‌های زرین، مرمر سفید و سیاه، و چلچراغ‌های بلور لذت ببرند؟»

درحالی که در اندیشه‌ام سخنان کارانتزاکیس را کامل می‌کردم، به خود گفتم، مترو راهی است تا با آن تلخی برخوردار نبودن از امکانات طبقه متوسط بالا را فراموش کنند. و راستی، چرا نه؟ آنها نیز یک روز از دهه‌های ۱۹۰۰ خود می‌گذرند و به هنر نوینی می‌رسند که ما اروپایی‌ها مدعی هستیم آن را این قدر دوست داریم ...

بعد از ظهر کارانتزاکیس را در هتل گذاشتیم تا استراحت کند و بنویسد. آقا و خانم اولیویدیس به نمایشگاه بزرگ کشاورزی رومیه رفتند؛ من می‌خواستم امپرسیونیست‌های فرانسوی را که در ۱۹۲۸ در مسکو دیده بودم دوباره ببینم. هنوز «رقص» و «ماهی قرمز» اثر ماتیس، و یکی دو پیکاسوی آبی را به یاد دارم.

قبل از انقلاب، دو تاجر، شوکین و ماراسوف، یکی در لنینگراد و دیگری در مسکو، می‌خواستند هریک برای خود کلکسیون خوب تهیه کنند. اگر خوب به یاد داشته باشم، تاجر مسکویی، در قلب شرق، مشتاقانه به دنبال جدیدترین نقاشی‌ها گشت و تا توانست آثار ماتیس، پیکاسو، آتیلو، گوگن، ون گوگ، و دو اثر خیلی خوب مارک را خرید. کلکسیونر دیگر، در لنینگراد، پایتخت «نوین»، «کلاسیک‌ها» را ترجیح می‌داد و خانه‌اش را با آثار کورو، واتو، پوسین، و دیگران پر می‌کرد. انقلاب شد، بولشویک‌ها به آثار نقاشی احترام می‌گذاشتند اما از صاحبانشان می‌خواستند که خانه‌هایشان را به موزه تبدیل کنند. به آنها اجازه دادند تا در آنها زندگی کنند، اما مجبورشان کردند که بگذارند مردم ببینند و کلکسیون‌هایشان را تحسین کنند. وقتی هردوی این تاجران روشنفکر مردند، کمونیست‌ها کلکسیون‌هایشان را گرفتند و در موزه‌های بزرگ مسکو و لنینگراد جا دادند. در آنجا امروز بعد از ظهر دوباره دوستان قدیمی را دیدم، و قلم به دیدن نقاشی‌های فرانسه‌ای که بهترین سفیران فرانسه هستند شاد شد.

۱۵ ژوئن. صبح، به سوی سفارت چین، سپس به کرملین. کلیای جامع شگفت‌آور است، پر از شمایل، گنبد‌های طلایی زیبا، یک ناقوس مفرغین عظیم و شکسته. ثروتی شگفت در خزانه‌های کرملین: مروارید، الماس، زمرد، شمشیرهای زرین، سوزن‌دوزی، تخت‌های عاج، بشقاب‌های طلا، تاج.

گنج‌هایی را که کارانتزاکیس و پانائیت ایستراتی در ۱۹۲۸ در زیرزمین‌های کرملین دیده بودند که همچون گندم از کیسه‌ها بیرون می‌ریخت به ما نشان ندادند. یک زن روزنامه‌نگار انگلیسی وقتی آنها را دید غش کرده بود. باد شمال می‌وزید و تا مغز استخوان یخ زدیم. کمی دورتر از بزرگ‌ترین ناقوس دنیا، بزرگ‌ترین توپ، و سپس توپ‌های کوچک ناپلئون را نشانمان دادند. کارانتزاکیس تولستوی را به یاد آورد:

گفت: «در نظرم شاهکاری بزرگ‌تر از آناکارینا وجود ندارد. ما همه خواهیم مرد، اما این شاهکار جاودان خواهد ماند.»

شب در خانه سفیر یونان شام خوردیم، من یکی از عموزاده‌های خود را

دیدم.

این بار سفارت یونان تأثیری شگرف روی کارانتزاکیس داشت. هنوز به یاد دارم با چه دقتی به توضیحات ارزشمند و دقیقی که دو مرد خوب سفارت، آقایان پ. و ج. برایش می‌دادند گوش می‌کرد. شب تا دیروقت در آنجا ماندیم. کارانتزاکیس از دیدن قاصدک‌های «یونانی» نیز که یکی از خانم‌ها جمع کرده بود خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود ... و دیگران از مشکلات زیادی که زنان خانه‌دار مکو برای تهیه یک غذای خوب داشتند تعجب کردند.

۱۶ ژوئن. صبح، به سوی گور لنین و استالین. صفی بی‌پایان، سرد، باران. گنبدها می‌درخشید.

به کلیسای جامع معروف ریحان مبارک رفتیم، پر از رنگ و تخیلات آشفته شرقی. آن را پر از نردبان یافتیم. مردان و زنان جوان در سکوت نقاشی می‌کردند، خمیده در نور کم‌رنگ، در هر گوشه، بر هر پله.

ما زنان به اندازه کافی در مغازه‌ها وقت‌کشی کرده بودیم. شیرینی‌هایی که در ۱۹۲۸-۲۹ فراوان و ارزان بود چیزی تجملی شده بود، مخصوصاً شکلات. چه شده بود آن کوه‌های حلوای پسته‌ای سفید و سرخ؟ بولوکسی - کیک با کشمش - خوردیم و کوشیدیم خود را دلداری دهیم. بطری‌هایی پر از کفیر خنک نوشیدیم. آقای ای. و من اجناس گوناگون زنانه را بررسی می‌کردیم: روسری ابریشم که در فرانسه صد فرانک است در اینجا هزار فرانک قیمت دارد. یک جفت کفش خوب مردانه حدود هشت هزار فرانک قیمت دارد - ده‌برابر بیش از فرانسه. اما صفحه‌های موسیقی خوب و ارزانی خریدیم. به دنبال چند سوغاتی مثل سوزن‌دوزی یا کوستری^۱ قدیمی گشتیم. در ۱۹۲۸ هنوز می‌توانستی بسیاری از این کوستری‌ها بیایی که جعبه‌هایی چوبی، و کاسه‌هایی است که با دست رنگ شده. روی این اشیاء آخرین بازماندگان صورت‌گران روسیه قدیس دمتریوس را سوار بر اسبی سیاه و قدیس جرج را سوار بر اسبی سپید، و دریاچه گنسات، و حواریون

۱- Custari، (ظاهر آلت روسی است).

را در حال ماهیگیری می‌کشیدند. هنوز دو تا از این جعبه‌های زیبا را در خانه داریم. نویسندگان روس یکی به عنوان هدیه به من دادند و یونانیان مکو یکی دیگر به کازانتزاکیس دادند. هر دو زیباست، اما مثل آن قدیمی‌ها به نظر نمی‌رسد. نقاشی‌هاشان صحنه‌های رمانتیکی است برگرفته از قصه‌های عامیانه روسی. با گشت و گذار در مغازه‌های روسی دریافتیم که این کوستری‌های امروزی چقدر نادر و گران‌قیمت است.

در مغازه‌های جواهر فروشی عدد زیادی اطراف حلقه‌ها، گردن‌بندها و النگوهای ساخته از سنگ‌های کوه‌های اورال جمع شده بودند ...

غروب به گاین در بولشوی رفتیم. باله‌ای است کار خاچاطوریان. بلیت نداشتیم زیرا به موقع نگرفته بودیم. خانم ای. ماندن در جلوی تئاتر را پیشنهاد کرد. گفت: «شاید کسی بلیت‌هایش را برگرداند.» پس از کلی ایستادن، بلیت‌های مبارک را یافتیم. نمایش باز هم عالی بود. موسیقی شرقی؛ داستان، یک قصه عامیانه ارمنی، تئاتر بولشوی همیشه تا آخرین حد پر است. در موقع استراحت پرتقال و بستنی می‌خورند یا شربت آلبیمو می‌نوشند. مردم خوش‌پوشند؛ مثل دهه بیست، هیچ کس بلوز سفید و روسری قرمز نمی‌پوشد ...

بعد از ظهر از گالری تریاکف دیدن کردیم. شمایل‌های عالی: ولادیمیرسکایای باکره زیبا؛ قدیس نیکولای بی‌نظیر با پیشانی پهن، روبلوف، تئوفانس کرتی، موزایک قدیس دیمیتریوس، قدیس جرج بر آسبی سپید با نیم تنه‌ای همچون آتش ... نیمه شب به سوی لنینگراد حرکت کردیم.

■ لنینگراد

۱۷ ژوئن. صبح را در هتل آستوریا گذراندیم؛ هوا آفتابی. یک‌راست به سوی حجره رفتیم. ساختمانی دراز با بیست و دو کیلومتر اتاق، دوازده هزار نقاشی در معرض نمایش و بسیاری دیگر در انبارها. رامبراند، کرناخ، تیتیان، ال‌گرسو (پتر و پل)، ون‌گوگ، ماتیس، گوگن، سزان، گیورگیونا، پیکاسو ... بعد از ظهر: گردش آسمانی‌مان در کنار رودخانه نوا. دریا، کودکان، ورزشکاران، چه آرامشی! چه رنگ‌هایی! پرچم‌هایی از سراسر روسیه. خیلی شاد شدم.

با چه لذتی کازانتزاکیس دوباره رامبراند محبوبش، «بازگشت عیاش»، را دید؛ چقدر مجذوب در مقابل آن ایستاد! احساس کردم خستگی‌اش کم‌کم دارد کاهش می‌یابد. وقتی از آنتیسی راهی شدیم خیلی خسته بود. ناچار شده بود تمام ادسیه‌اش را روزانه شش تا هشت ساعت باک، ف مرور کند. و بعد در پاریس جشنی برای سنت فرانسیس، دعوت‌ها، خبرنگاران ... کازانتزاکیس اقرار کرد: «اگر می‌دانستم بزرگی این است، هرگز آن را طلب نمی‌کردم!»

«کودکانی» که کازانتزاکیس در بالا یادآور می‌شود نوجوانان روسیه بودند که خود را برای جشنواره بزرگ آماده می‌کردند. اکنون در لنینگراد استادیومی عظیم ساخته‌اند، که دریا و مرغزارهای بیکران با چمن‌های سبز از سه طرف و درختان بلند از سوی دیگر آن را احاطه کرده است. و در آنجا تصادفاً بچه‌ها را دیدیم که پرچم به دست ژیمناستیک کار می‌کردند و می‌رقصیدند ...

۱۸ ژوئن. صبح کوشیدیم به موزه ییزانسی برویم تا شمایل‌های ناوگارت را ببینیم. می‌دانستیم که بسته است، اما خنیاک. امید داشت. کلمه سحرآمیز «خارجی‌ها» را می‌گفت و علی‌بابا در را برایمان باز می‌کرد. اما، این کلمه سحرآمیز به نظر نمی‌رسد که دیگر اثر پیشین را داشته باشد، و بنابراین عازم پترو پاولوسک قصر تابستانی سزار شدیم. آلمان‌ها آن را ویران کرده بودند. روس‌ها آن را ترمیم می‌کنند. امروز نپتون‌ها، حوریان دریا، گورگون‌ها، و قورباغه‌هایی را زراندود می‌کنند که از دهانشان آب‌های سبز در زیر ایوان‌های قصر جاری می‌شود. در مقابل ما، در پس چهار ردیف درخت، دریا می‌درخشد. زنی کوچک به ما بستنی فروخت، خوب و ارزان. روس‌ها کشته بستنی‌اند و تابستان و زمستان بستنی می‌خورند.

بعد از ظهر ۱۸ ژوئن. نویسنده‌ها، از ادبیات روس و یونان حرف زدیم. خیلی دلنشین بود. گفتم: روسیه وظیفه دارد که از اروپا و آسیا سنتزی بسازد؛ یونان همین مشکل را دارد. سه راه حل هست: (۱) تقلید از اجدادمان، که غیرممکن است - فقط از خود میمون می‌سازیم. (۲) انکار اجدادمان و تقلید از ادبیات معاصر، فرانسه، و غیره. این هم دروغین و ساختگی است. (۳) یافتن یک سنت:

سنت یونانیان را انکار نمی‌کنیم، اما خود را با مشکلات جدید تطبیق می‌دهیم و می‌کوشیم تا توصیف یونانی نوین را برای این مشکلات بیابیم ... با آنها دربارهٔ ادیسه و تعزیهٔ یونانی حرف زدیم.

عصری پیانیست چیره‌دست، ریچتر، شوپرت و لیچ را نواخت. بور و بلند و زشت و هیجانی بود. پیانیستی بزرگ. نیمه‌شب عازم مسکو شدیم.

شب‌های سپید لنینگراد را هرگز از یاد نخواهم برد. تلاشی زیاد می‌بایست تا به خواب رویم. گمان می‌کردی خواب آمدن سپیده‌دم را می‌بینی ...

این بار لنینگراد را خیلی بیشتر از مسکو دوست داشتیم. در اوقات دیگر عکس قضیه صدق می‌کرد. لنینگراد ما را به یاد برلین می‌انداخت. نظم، یک‌دستی، هیچ چیز دست نخورده نبود. از سوی دیگر، در مسکو، در هر قدم یک چیز جالب بود. امروز مسکو در روند بازسازی قرار دارد و یک روز مثل یک ابرشهر آمریکایی جدید می‌شود. بدبختی است. اما چه می‌شود کرد؟

■ مسکو

۱۹ ژوئن. یک روزنامه‌نگار نمایندهٔ روسیه شوروی آمد و از من خواست تا دربارهٔ بمب اتم بنویسم. راهنمای جوانان ولاد توضیح داد که پارتیزان‌ها در ویتنام به جای هواپیما از خفاش استفاده می‌کردند. آنها به گردن خفاش یک کیسهٔ کوچک باروت با یک چاشنی می‌بستند، بعد خفاش‌ها به لانه‌هاشان در برج‌های دیده‌بانی سربازان فرانسوی می‌رفتند؛ باروت آتش می‌گرفت و خانه‌ها می‌سوخت.

دامتانی دیگر: فیل‌ها را تربیت می‌کردند، و به‌هنگام شب در اردوگاه‌های فرانسوی رها می‌کردند تا رعب و وحشت به‌وجود آورند و پارتیزان‌ها بتوانند حمله کنند.

یکی دیگر: فقط پارتیزان‌ها و دوستانشان نمک داشتند؛ فرانسوی‌ها زبان پارتیزان‌ها را می‌چشیدند تا ببینند نمک خورده‌اند، و اگر زبانشان شور بود، آنها را می‌کشتند.

شاعر یونانی جوانی را دیدم به نام آلکیس پاونیس ... جوان روسی،

جولیوس ماگدسیون، که یونانی حرف می‌زند، آمد تا با من برای رادیو مصاحبه کند؛ دربارهٔ برداشت‌هایم از روسیه سخن گفتم.

۲۰ ژوئن، صبح، به سوی گورستانی که گورگوگول و دیگر نویسندگان روس در آنجاست. در شب، شام پراحساس خداحافظی با نویسندگان روس؛ هدیه‌ها، حرف‌های گرم ... امروزگ. آمد، شادی ... یازده صبح عازم پکن شدیم.

در گورستان قبر همسر استالین را نیز دیدیم. می‌گویند هنوز زیبا و جوان بود که استالین او را کشت. خوشحال بودم که می‌توانستیم آزادانه حرف بزنیم. روس‌ها خندیدند؛ متأسف به نظر نمی‌رسیدند.

حکایتی از چخوف نقل کردند که می‌گفت: «ودکا سفید است، اما دماغ را قرمز می‌کند و شخصیت را سیاه».

از رییس انجمنشان، میخائیل یاکوف لوتیس آپلین، پرسیدیم: «به نظر شما، مهم‌ترین نویسندگان جوان روسیه که هستند؟»

جواب داد: «تریانکوف، اوبسکین، آتونوف».

«هرمال کتاب‌های زیادی از مؤلفان روس چاپ می‌کنید؟»

«در ۱۹۲۳ از ۸۴ مؤلف روس کتاب چاپ کردیم. در ۱۹۵۷، از ۹۰۰

مؤلف، ۹۰۰۰ کتاب به ۴۴ زبان چاپ کرده‌ایم. قادیف به ۵۴ زبان ترجمه شده

است.»

«به یاد دارم که گورکی معمولاً معروف‌ترین نویسندهٔ شوروی بود.»

«بله، در ۱۹۳۴ هم چهل درصد از کارمان کتاب‌های گورکی بود.»

■ پکن^۱

۲۱ ژوئن، ساعت ۱۰ صبح در گرمای سوزان به پکن رسیدیم. در فرودگاه با گل از ما استقبال کردند. قبل از آمدن به پکن در آمک و ایرکوتسک توقف کردیم. یک تبتی در فرودگاه به رقص مذهبی پرداخت. با حرکاتی آهسته و موزون می‌رقصید، خواهشی ساکت و سنگین گویی که ارواح پلید را دور می‌کرد. به هتل

۱- «در اینجا دیدنی برای توریست بسیار کم است، اما برای انسان بسیار زیاد.» نقل از کارتی که نیکوس گازانتزاکیس از پکن برای یکی از دوستانش در فرانسه فرستاد.

پکن رفتیم. غذا خوردیم. بعد از ظهر یک ماشین سواری به دور شهر. چقدر پکن تغییر کرده و بدتر شده است. دیگر نه ارگ‌های دستی در خیابان‌ها و نه جمعیت‌های زرد. چراغ‌های الکتریکی به فراوانی، آمریکازدگی، همه شهرها تنزل کرده‌اند.

سمرقند، مکه، بغداد، مکو، پکن - گل‌های عطرآگین خاور دور! رؤیا در درون ما متبلور شده بود، زنده‌تر و سرکش‌تر از محسوس‌ترین واقعیت‌ها. روح ما سرسختانه می‌تپد و شکل‌های موجود را انکار می‌کند. زمان لازم است تا خیال درون را بازشناسیم، تا واقعیت را از رؤیا جدا کنیم. کارانتزاکیس سرشار از زندگی در پیش رویم سبز می‌شود همچون بیست سال پیش که از چین بازگشته بود.

چندین بار گفت: «آه، پکن زیباترین شهر جهان است! اما چقدر بوی تعفن می‌دهد!»

عادت داشت به خنده افتد و باز شروع کند، گویی با خود حرف می‌زد: - «هرگز یک شهر آن قدر متعفن نبوده است. صبح بیرون می‌روی تا قدمی بزنی و فروشندگان دوره‌گرد شهر را با آوازشان بیدار می‌کنند: ورمیشلی! اور - می - شلی! لوله، لوله! کنجد! و چه می‌بینی؟ صاحبخانه‌ها به ردیف بالای فاضلابی سرگشوده گرد می‌آیند و می‌خندند و با بغل دستی‌هاشان گپ می‌زنند و با سرخوشی چپق می‌کشند ... و معبد‌ها و شهرممنوعشان نیز به همین گونه است ... و از هر سو بیرق‌های رنگارنگ با حروف ضخیم چینی، که همچون مردان کوچک به نظر می‌رسد، آویخته. و در شب، هزاران فانوس افروخته، سپید، سرخ، زرد، آبی، و بنفش ... یک بودای لاغر دیدم بدون شکمی دولایه و چانه‌ای گود، زیبا مثل ادویسی، از جنس یشم سفید.»

وقتی کارانتزاکیس درباره پکن سخن می‌گفت، احساس غربت در درونش شعله می‌کشید و تمنای سرکش تا راه پکن در پیش گیرد و آن را دوباره ببیند او را در برمی‌گرفت. نه تنها آن را ببیند، بل که برود و چندسالی در پکن زندگی کند. و، راستی که، این تمنای او تا حدودی به واقعیت پیوست

...

آن روز، کازانتراکیس خیابان‌ها را با نگاه شعله‌ورش گشت، گویی می‌خواست چیزهایی را بیابد که می‌شناخت. کجا بودند دم اسب‌هایی دراز و نگاه‌های کج وحشی و زنان زیبای چینی در لباس‌های ابریشمی قیمتی‌شان و کارگزاران و ریش‌بزی‌های درازشان در ردهای سیاه و رخشان‌شان؟ کجا بودند شترها، مغولان در پوستین‌هاشان و زنان با پاهای کوچک که همچون پرتنگان بزرگی که پرهاشان را بریده بودند تلوتلو می‌خوردند. شهری نوین با حال و هوایی تازه در مقابل ما گسترده می‌شد، با پلیس‌های راهنمایی در برج‌های شیشه‌ای، ماشین‌ها، درخت‌های دو ردیفه، و هزاران دوچرخه. دیگر آدم‌هایی را نمی‌بینی که کار اسب را انجام دهند. نه! ریکشاه‌ها هم با دوچرخه کشیده می‌شود. و این درشکه‌ران‌های عجیب دستکش‌های سپیده می‌پوشند. خوشبختانه، اما، بیشتر آنها نقاب‌های سپیدی را که در دوران جنگشان با مگس، موش و میکرب می‌پوشیدند به دور انداخته‌اند. فقط گه‌گاه مرد جوانی نمایان می‌شود که در این گرما دهان و بینی‌اش را با گازی سپید پوشانده، گویی که جراح است.

چینی‌ها اکنون چقدر تمیز هستند. دهقانان و کارگران، مستخدمان دولتی، کارمندان، کارگزاران؛ و دانش‌آموزان، پیرمردان و زنان، و بچه‌های کوچک در باغ‌ها! کودکان چینی یقیناً قشنگ‌ترین کودکان دنیا هستند. می‌دوند و شورت پوشیده‌اند، و بستنی به‌دست دارند. با معلمی که بیش از شانزده سال ندارد. برای قدم زدن به دریاچه می‌روند، یا به موزه.

ما نیز گردشی در پای‌های کردیم، پارک بزرگ با دریاچه شمال؛ از کنار پل‌هایی منحنی چون کوهان شتر گذشتیم؛ از کوه ذغال بالا رفتیم، که تپه‌ای ساختگی است از ذغال، زیرا، چنان که معروف است، نخستین امپراتور سلسله یوآن از بی‌ذغال ماندن می‌ترسید و فرمان داد چندین تن از آن فراهم کنند. اکنون تپه‌ای است پر از سدر، درخت سرو، باقلائیان و گل ابریشم. و بر قله‌اش معبدی زیباست با یک سقف طلایی سه‌گانه.

وانگ به ما گفت: «این درخت سدر را می‌بینید؟ اینجا در نهم آوریل ۱۶۴۴ آخرین امپراتور سلسله مینگ، آخرین امپراتور چینی به دار آویخته شد. انقلابی در گرفته بود و دهقانان قحطی‌زده به دروازه‌های پکن رسیده بودند.

امپراتور همسرش را فرمان داد تا کشنده‌ترین زهر را بنوشد، دخترش را کشت، و پسرانش را با تیزروترین اسبان دور کرد. شاعران سوگلی‌اش را فراخواند. او خود یک شاعر بود و می‌دانست چگونه شعر خوب را بستاند. و از آنان حلالی طلبید و آنگاه تنها ماند تا با نیاکانش سخن بگوید. بر آستین سپیدش این کلمات را نوشته یافتند: «ما، مسکین در فضیلت و توانگر در حقارت، خشم خدایان را بر خویش انگیزیم. وزیرانمان ما را فریفتند. شرمساریم از اندیشه آن که به دیدار نیاکانمان می‌رویم. تاج پادشاهی را از سر برمی‌گیرم؛ با موی ریخته برچهره شورشیان را انتظار می‌کشم تا مرا تکه‌تکه کنند. تنها چیزی که می‌خواهم آن است که ملتم را عذاب ندهند، شورشیان، اما، از پیروزی‌شان بهره نبرند. دوستان امپراتور بربرها را به یاری خواندند. مانچوها آمدند و تا ۱۹۱۱ فرمانروایان مطلق چین باقی ماندند.»

۲۲ ژوئن. صبح به سوی معبد بهشت، یک شگفتی: این معبد به شکل کلبه‌ای پوشالی بنا شده است که برای نگهداری غلات می‌سازند. شگفتی‌های بیشتر در گرد آن: معبد‌های کوچک‌تر، حیاط، پژواک، درختان غار و تاک‌ها، پلکان‌های مرمر با ابر و ققنوس و اژدهایان برجسته ...

بعد از ظهر در باغی زیبا فراز دریاچه نشیم، نسیمی خنک می‌وزید؛ مسابقات قایقرانی داشتند. چینی‌ها همه بسیار تمیز بودند.

طولی نکشید که میزبان و راهنمای ما، فیلسوف چینی بسیار دوست داشتنی وانگ شن - شی، عاشق نیکوس کارانتزاکیس شد. آنها هر دو خدایانی یکسان را می‌پرستیدند: آزادی، شعر و بودا و زیبایی جاودانی و شکست‌ناپذیر را، هر جا که بود.

گویی کارانتزاکیس پدرش بود، وانگ شن - شی می‌خواست به هر طریق نه تنها خواسته‌های او را حدس بزند بل که از گرما و تلاش‌های غیرضروری محفوظش بدارد.

آن روز صبح وانگ با غروری مخفی به ما گفت: «شما را مستقیماً به جایی که بیش از همه دوست دارم خواهیم برد. جایی که، به نظر من، والاترین اوج معماری و هماهنگی کامل است؛ گمان نمی‌کنم که انسان هرگز به قله‌ای

بلندتر رسیده باشد.»

هیجان زده از زیبایی کامل معبد آبی فریاد زد: «کار بسیار خوبی کرد!» آفتاب بر زمین مرمر صیقل خورده می درخشید؛ درون معبد از نور خنک و سبزآبی برخوردار می شدی، گویی که زیر دم گشوده طاووسی افسانه ای بودی، و در کنار ستون های چوبی عظیم که تنه یک پارچه درختان بود احساس بی خودی و رهايش می کردی. اما بیرون - فقط در آکروپولیس چنین جذبه مقدسی می توانست تو را فرا گیرد - ساعت ها و ساعت ها حیاط به حیاط گردش می کنی، از پلکان های مرمر بالا می روی، از پله هایی با پوششی از مرمر تراشیده بالا و پایین می روی، از پل های مرمر می گذری و در این والاترین قضیه ریاضی که گویی از برف دست نخورده و آفتاب بی لجام ساخته شده است گم می شوی و بر فراز تو، بس بلند، آسمان آبی ساخته از مینای ایرانی، با ابرهای سپید پنبه گون ...

برای آن که مبادا وانگ بشنود و اندوهگین شود، کارانتزاکیس به نجوا گفت: «نه، اصلاً کار خوبی نکرد. اکنون آن گونه که باید، از شهر ممنوع لذت نخواهی برد.»

و کارانتزاکیس مثل همیشه راست می گفت.

۲۳ ژوئن. شهر ممنوع. چه بام های زیبا و درختان سدر و پلکان های مرمری که ازدها و ققنوس و لک لک و ابر بر آنها حک شده است. ظرف های مینای باستانی، نقش هایی از خیزران که نشانه شخصیت نیرومند است زیرا باد و زمستان را دوام می آورد. درختان آلو که در زمستان می شکفند، یک شتر گلی خشمگین، نقش هایی بر ابریشم ...

ظهر برای ناهار مهمان نایب رییس کمیته صلح بودیم، همراه معاون وزیر آموزش. بزرگ مرد پیر از نمایی که آن شب می دیدیم برایمان گفت. کاملاً صمیمانه.

غروب، در اپرا، هماهنگی، حرکات، تزئینات و ابریشم ها شکفت انگیز بود و موسیقی گاه ما را به یاد موسیقی بیزانسی می انداخت. بزرگ ترین بازیگر چین، می لان - فانگ، شصت و چهارساله، نقش خانمی جوان و زیبا را بازی می کرد ... روزی سرشار؛ از این به بعد کارانتزاکیس هرگز در دفترچه قرمز

کوچکش از خستگی گلایه نمی‌کند. جانش شادمان بود و جسمش نیز به تبع جان.

دریفا که فرصت آن نیافت تا خود آنچه را در چین دیده و شنیده بود برایتان بازگوید. اکنون دوست دارم تذکری مختصر دهم: «شگفتی» برای ما تکراری تلخ است، اما برای او مهره‌ای است از تسبیح کهربا، که آن را به نرمی با سر انگشتانش می‌ساید و رها می‌کند تا بیفتد و با مهره‌های دیگر یکی شود.

هرجا که می‌رفتیم، همیشه از من می‌خواست تا دفترچه‌ام را بگشایم و می‌گفت: «بنویس! بنویس! اگر نه فراموش خواهی کرد!» گویی براین نکته اشراف داشت که فقط این ذره‌ها از تمام سفر باقی می‌ماند ...

ژاپنی‌ها پکن را نه سال اشغال کردند در این نه سال هرچه را توانستند دزدیدند و سوزاندند.

بیست سال پیش، کارانتراکیس بام قصرهای پوشیده از علف، درهای بی‌چفت و بند، و ستون‌های کرم‌خورده را توصیف کرد. در چند سال اخیر چینی‌ها با وجود مشکلات سختی که می‌بایست حل می‌کردند - تغذیه ششصد میلیون نفر، ترمیم و ساختن جاده‌ها و پل‌های جدید، مهارکردن سیلاب‌ها، مبارزه با امراض مسری ترسناک آبله، تیفوس، وبا، طاعون و امراض بدتر خرافه‌پرستی، بی‌سوادی، کثافت و تعفن - نیز مجبور بودند که به حراست از قصرها، پارک‌ها و معبد‌ها بپردازند، زیرا که اینها سیرایشان بود.

اکنون همه چیز به آراستگی جمعیت گمنام پکن است. معبد‌ها و قصرها دوباره رنگ شده است، دیوارها بازسازی شده، درها بر جای خود است؛ بام‌ها تهی از علف می‌درخشند؛ موزه‌ها دوباره پر می‌شوند. هر بیل، هر کلنگ که خاک چین را می‌کند گنجی کهن را کشف می‌کند، همچنان که هنوز در یونان چنین است.

چینی‌ها هم اول الجین^۱ خودشان را داشتند، نه همان، بلکه تنها پسرش.

۱- از ۱۸۰۳ تا ۱۸۱۲ اول الجین باقی‌مانده مجسمه‌های پارتون را برداشت، که در ۱۸۱۶، آنها را با مجسمه‌های اضافی، برای دولت بریتانیا خرید.

او با پیروی از فرامین اعلیحضرت خرابی بزرگی را سبب شد. سربازانش قصر تابستانی شهبانوی چین را سوزاندند. دزدیدند و بسیاری از مردم را کشتند. اما این انگلیسی نجیب برای تسلی وجدانش، هر شب در یادداشت‌هایش می‌نوشت: «با تلخی بدان‌هایی که به دلایل خودخواهانه تمدنی کهن را ویران می‌کنند می‌اندیشم.» یا: «باشد که خداوند بزرگ ما را یاری دهد تا با گشودن این سرزمین به روی غرب فقر و ویرانی را به ارمغان نیاوریم...»

بزرگ‌زاده فرانسوی، کنت درسون، می‌نویسد که همه چیز را خرد و با خاک یکی کردند. در جایی می‌گوید: «سربازانم تا سر در صندوق‌های شهبانو فرو رفته‌اند و در زیر کوه‌های ابریشم و زری نیمه‌جان‌اند؛ برخی یاقوت سرخ و کیود، مروارید و جواهرات زرین را در جیب و پیراهن و کلاهشان می‌گذارند و سینه‌هاشان را با کردن‌بندهایی از مروارید درشت می‌پوشانند... افراد گردان مهندسی تبرهای کوچکشان را آورده‌اند و مبل‌ها را می‌شکنند تا گوهرهایی را که در چوب قیمتی کار گذاشته شده درآوردند...»

فرانسوی دیگر، مؤلف مشهور و افسر نیروی دریایی پیر لوتی، توصیفاتی فراموش‌نشدنی از ویرانگری انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها در پکن در ۱۹۰۰ برای ما به جا نهاده است. او جرأت آن داشت که وقتی سربازانش می‌کشتند و می‌بردند و می‌سوزاندند روی ارگ کلیسا در پکن آهنگ‌های هاندل و باخ را بنوازد.

بعداً، در سیاحتان از پکن تا دروازه‌های جنوبی چین، غالباً توصیفات دهشتناک پیر لوتی، ارل الجین و کنت درسون و نیز دیگر توصیفات را به یاد می‌آوریم که پر است از حیرت و مبلغان گوناگون - عیسوی و پرستان - آنها را نوشته‌اند پیش از آن که دوستان و دشمنان گوناگون چین را «متمدن» کنند.

پدر هوک، یک باسک بسیار زیرک، تمام چین را با یکی از دوستانش سیاحت کرد؛ از تبت رانده و به مرگ محکوم شده بود؛ او با آسودگی خاطر و افتخار که نشانه مهم لطف امپراتوری در حق او بود سفر می‌کرد...

از شهرهایی سخن می‌گوید که ما نیز در سفر خود دیدیم و آنچه توانستیم ببینیم فقط دهکده‌هایی بود گل‌آلوده و مفلوک. این‌ها در زمان او شهرهای «درجه یک» بود، مثلاً ای چانگ، در کنار یانگ ته ... و معاصرت از او، دیگر مبلغ و استاد فلسفه، رابرت پاین، از کون مینگ و دانشگاه معروفش (که پیش از جنگ اخیر در آن تدریس می‌کرد) و معبد‌ها و قصرهایش با عشق و احترام یاد می‌کند ... ما فقط شهری فقیر دیدیم و دانشگاهی وسیع اما ضعیف؛ مابقی خاکستر شده بود یا توسط ژاپنی‌ها یا هنگام جنگ با چیانگ‌کای‌چک. چونگ کینگ هم یک‌صدوپنجاه بار توسط ژاپنی‌ها و بارها توسط هواپیماهای چیانگ‌کای‌چک بمباران شد ... انتظار داری چه مانده باشد؟ کجاست قصرها، معبد‌ها، انبارهای پر از لباس، خانه‌های اعیانی خصوصی با حیاط‌هاشان، موزه‌ها، ساختمان‌های عمومی زیبا؟ همه جا خرابه می‌بینی. بیگانگان - مغول‌ها؛ ژاپنی‌ها، بریتانیایی‌ها و فرانسوی‌ها - و بالاخره خود چینی‌ها به‌هنگام جنگ داخلی، نشان خرابی را از هرجایی گذشته‌اند برجا نهاده‌اند.

میلغان کهن نیز دانشگاه‌ها، هزاران جاده، پل‌های مهم، اقدامات آبیاری، کارگزاران بافرهنگ و محبوبی را توصیف کرده‌اند که روزگاری پدران نژادشان بودند. اما بربرها آمدند، اشغال‌گران مانچو، که فقط مشتی انسان بودند اما پانصد میلیون نفر را به بند کشیدند ... چه کردند؟ این اندیشه را در سرجای دادند که از آن پس هیچ کارگزاری حق ندارد بیش از سه سال در یک جا بماند. او در طول زندگی‌اش از شهری به شهری می‌رود و از روستایی به روستایی، و هرگز نمی‌ماند و در جایی که به دنیا آمده بود، حکومت نمی‌کند؛ پس به «مردم» اش دل نمی‌بندد. در جایی که گماشته می‌شود، هیچ کس او را نمی‌شناسد. بدین گونه شرم از دست می‌نهد، می‌تواند آزادانه بدزد و دروغ بگوید.

این روان‌شناسی شیطانی موفق شد. کارگزاران، که روزگاری پدران نژادشان بودند، به بزرگ‌ترین دشمنان مردم بدبخت بدل شدند. از چه باک داشتند؟ می‌زدیدند، پول جمع می‌کردند و عمر درازشان را به خوشی می‌گذراندند.

بر کسی پوشیده نیست که تا چندی پیش دهقانان، نوزادان دخترشان را جلوی خوک‌ها می‌انداختند زیرا آن‌قدر فقیر بودند که نمی‌توانستند آن‌ها را غذا دهند. یا آنان را به همسایگان‌شان می‌فروختند؛ آن‌ها را وقتی که هنوز در قنناق بودند به ازدواج پسران همسایه درمی‌آوردند که تا هنگام مرگ کنیز «شوهرانشان» باشند. این است که آن همه خودکشی در چین روی می‌داد.

کلود روی، که دوست راهنمای ما وانگ مطمئنمان کرد هرچه روی می‌گوید راست است، در کتابش، کلیدهای چین، می‌نویسد که یک‌بار در شهر کوچکی بود و در یک دادگاه طلاق حاضر شد. قاضی با مادری حرف می‌زد که دست پسر سیزده‌ساله‌اش را که حاج و واج نگاه می‌کرد گرفته بود. کنار آنها زن جوانی بود - همسر پسر. با دیدن این که مادر با چه براغروختگی‌ای عروستش را متهم می‌کرد گمان می‌کردی که او تقاضای طلاق می‌کرد: «و وقتی کوچولویم زمستان گذشته سرما خورد، خیال می‌کنید از او خوب مراقبت کرد؟ نه. گذاشت که با تب به مدرسه رود. و وقتی شپش گرفت، گذاشت تا من او را با صابون سیاه بشویم. و در فصلی که هندوانه زیاد است، گذاشت تا زیاد بخورد و اسهال بگیرد. و بعد ...»

کلود روی می‌گوید شکایت به درازا کشید تا این مادر معلوم کرد که زن جوان تقاضای طلاق دارد. وقتی دختر هفده‌ساله بود و پسر فقط نه سال داشت به ازدواج او درآمد بود. اکنون دختر می‌خواست با مرد جوانی که او را دوست داشت و او نیز مرد را، ازدواج کند. اما مادر شوهر فریاد زد: «من خیلی برای او خرج کرده‌ام و او از پسر خوب مراقبت نکرد.» قاضی به این حرف پاسخ داد: «اگر اینطور است، پس باید سنون باشی که می‌خواهد برود.» پیرزن با حاضر جوابی گفت: «هوم، او برای ما خیلی می‌ارزد. چهار سال او را غذا و لباس دادیم ... حالا کی پول اینها را به ما می‌دهد؟»

ظهر نایب رئیس کمیته صلح ما را به ناهار دعوت کرد. پیرمردی بزرگوار که یک ردای ابریشمی سیاه پوشیده بود به ما خوش آمد گفت. حکیم خوش‌نویس، چن شو - تونگ بود که او هم معاون رئیس پارلمان بود. روی صفا‌های راحت نشستم و چای نوشیدیم. روی دیوارها

نقاشی‌های بزرگ بود، عمدتاً از گل‌ها. وقتی وارد شدید وانگ در گوشمان گفت که پیرمرد بزرگوار کلکسیون خصوصی‌اش را شامل یکصد نقاشی شگفت‌انگیز از درختان شکوفه آلو به دولت واگذار کرده است. ما را به معاون وزیر آموزش، دکتر وی شوئن، معرفی کردند، که آنچه را قرار بود در اپرا ببینیم به ما گفت. وقتی درباره شعر کهن چین برایمان حرف می‌زد، چشمانش می‌درخشید. نیز ما را به مرجع حقوقی مشهور و خردمند، سوئائو - تین، معرفی کردند، مردی کوچک اندام و دل‌نشین که چشمانش با مهربانی می‌خندید.

آن روز یادداشتی ننوشتیم. فقط به یاد دارم که آقای ای. درباره نیکوس و خودش برای چینی‌ها حرف زد، که با علاقه زیاد به سخنان او درباره یونان دور - سیلا، چنان که خود چینی‌ها می‌گویند - گوش می‌کردند.

بعد از ناهار، معان وزیر آموزش صحبت را به تئاتر برگرداند و گفت: «شما خیلی خوشبخت هستید. امشب می‌لان - فانگ را خواهید دید!»

می‌لان - فانگ! هیچ چینی این نام را جز با غرور، احترام و عشق عمیق بر زبان نمی‌آورد. آن قدر از او به ما گفته بودند که ترسیدیم مبدا با ندیدن او دچار بزرگ‌ترین حسرت زندگیمان شویم... بزرگ مردی خردمند و گوشه‌گیر که شصت و چهار سال دارد نقش یک دختر هجده‌ساله را بازی می‌کند...

وی شوئن برایمان توضیح داد: «امشب فقط یک پرده از یک قصه افسانه‌ای سنتی و کهن چین را بازی می‌کند. شاهدختی که حدوداً هیجده ساله است از تنهایی خود خسته می‌شود. شکایت به معلم‌اش می‌برد که او را دل‌داری می‌دهد و می‌گذارد تا در باغ میان درختان شکوفان گیلاس گردش کند. 'صبر، صبر، عزیزکم، و هر چیز به هنگام خود خواهد آمد...' دختر به باغ می‌رود و آزاد از غم از یک درخت به دیگر درخت و از گلی به گلی می‌رود و گردش می‌کند. خسته می‌شود، روی نیمکت می‌نشیند، و به خواب می‌رود، و در رؤیایش، شاهزاده جوان می‌آید...»

همه‌اش همین است. اما شب که شد نمایش را دیدیم، در نظرها چنان می‌نمود که جهانی تازه به رویمان درگشوده است...

تئاتر تا درش پر بود. گرما وحشتناک بود. وانگ ما را به بادبزنی مجبور کرده بود.

یک روستایی با پسر کوچکش که بر زانوی او بود کنار من نشست. پشت سرمان خانواده‌ای بود با شش بچه. هیچ کس کوچک‌ترین صدایی در نمی‌آورد. فقط نجوای وانگ در سالن شنیده می‌شد. ولی ما خارجی بودیم. کسی اعتراض نمی‌کرد.

از هریک از سه بازی بلند یک پرده را بازی کردند.

اولی داستان همسر دوم امپراتور بود که، برای نجات کشورش از چنگ فاتح مغول، باید پرود و خود را تسلیم او کند. نقش همسر را زنی بسیار زیبا بازی می‌کرد. قسم خورديم که زنی زیباتر از او وجود ندارد. هیچ صحنه‌آرایی در کار نبود، فقط یک پوشش پارچه‌ای زرد طلایی. گه‌گاه میز یا صندلی‌ای شبیه تخت می‌آوردند. لباس‌ها به‌گونه‌ای وصف‌ناپذیر اشرافی و مزین و رنگارنگ بود، و بازیگران از لباسی که پوشیده بودند شناخته می‌شدند. یکی امیر بود با شش پرچم کوچک که پشت کلاهش نصب شده بود؛ دیگری، کارگزاری که کلاهی سپید داشت با خطوط سیاه؛ مرد جوانی که چوبی با تکه پارچه‌های رنگارنگ به‌دست داشت مثلاً اسب بود، و همین ترتیب. ما نمی‌توانستیم آنها را بشناسیم اما چینی‌ها نه تنها نقش هر کس را می‌دانستند بلکه شخصیتش را هم - قرمز نشان شجاعت بود، سیاه و سپید نشان نامردی، و لباس بی‌رنگ نشان شخصیت نژاده و نیک کردار بود. نیز از هر حرکت نمادین و قراردادی بازیگر در هر لحظه به مقصود او پی می‌بردند.

- «می‌بینید، حالا پایش را بلند می‌کند، که یعنی از خانه‌اش بیرون می‌رود ... حالا دوباره آن را بلند می‌کند، که یعنی وارد خانه دوستش می‌شود.»
وانگ خستگی ناپذیر تا آنجا که می‌توانست سعی می‌کرد برایمان توضیح دهد، اما اگر توضیح هم در کار نبود نمایش آنقدر قوی و هماهنگ بود که ما را مجذوب می‌کرد.

زن بیچاره می‌گریست، گریه‌ای یکتواخت و طولانی که قلبت را می‌درید. نمی‌خواست برود. شوهرش را دوست داشت. التماس می‌کرد و می‌کوشید

تا شرمی را بیدار کند که مرد در اثر آن هر چیزی را از زن تحمل می‌کند. ترسوها، بی‌عرضه‌ها، که نان را بی‌آن که زحمتی برایش کشیده باشند می‌خورند

دستهٔ آوازخوانی از دختران خوش پوش، خاموش، او را احاطه کردند. پسران جوړواجور با پشتک‌وارو به صحنه آمد و شد می‌کردند. سرانجام دسته‌ها آماده شدند تا قربانی را همراهی کنند. در کنار قراولان امپراتور مغول را می‌دیدیم ...

مردم به آرامی برخاستند و به حیاط رفتند تا بستنی بخرند. وانگ به ما بستنی تعارف کرد. دست‌های لاغرش می‌لرزید. عصبی می‌نمود، گویی که می‌خواست به صحنه رود. آیا از می‌لان - فانگ خوشمان می‌آمد؟ اضطراب و نگرانی‌اش به خاطر همین بود. رنگش پرید.

وقتی می‌لان - فانگ در نقش شاه‌دخت کمر باریک ظاهر شد، صدای افتادن سوزن را می‌توانستی شنید. صورت شاداب بیضی شکلش، چشمان بادامی درشتش، دندان‌های کوچک برنج گونه‌اش، ابروان شمشیر مانند‌اش؛ و گونه‌هایش که مثل هلوی رسیده بود نمی‌گذاشت که ما - اگرچه در ردیف جلو نشسته بودیم - چهرهٔ واقعی‌اش را از زیر گریم ببینیم. به‌راستی آیتی از سحر بود.

موی مشکی‌اش مثل منگوله‌ای ضخیم پشت سرش افتاده بود؛ کلاهش گلدوزی شده و پر بود از جواهرات و دو شاخک دراز و نازک پر از طاقوس داشت که وقتی مرد سرش را حرکت می‌داد تکان می‌خورد و خم می‌شد. مرد؟ از حالا به بعد باید بگویم دختر زیرا به حقیقت نزدیک‌تر است. دختر سرش را تکان می‌داد، می‌خندید، حرف می‌زد، با پای کوچکش سرسختانه ضربه می‌زد، با صدای چینی خیلی ظریف آواز می‌خواند، هیس هیس می‌کرد و تحلل می‌ورزید، اما با این همه جذاب. بقیهٔ سفرمان از صدای او سخن می‌گفتیم ... او چکیدهٔ زن بود. طبیعتاً، همهٔ حرکات او معانی داشت که بر ما پوشیده بود. تماشاگران دیگر که می‌توانستند چینی بخوانند از متنی که در چپ و راست صحنه به دیوار نصب شده بود کمک می‌گرفتند. ما وانگ خستگی ستیزمان را داشتیم.

همچنان که آتش و التماس تو را می‌ترساند، دو دست ظریف می‌لان - فانگ هم این کار را می‌کرد. زیر آستین گشاد ردایش همیشه آستین تنگ و دراز و سپید دیگری ظاهر می‌شد، که تمام دستش را می‌پوشاند و حدود یک پا آویزان می‌شد. آن آستین سپید با یک حرکت ناگهانی روی آستین دیگر می‌افتاد و دست زیبایی بازیگر نمایان شد. انگشتانش چنان گویا و چابک بود که فراموش می‌کردی قسمتی از باقی بدنش است. این بخشی از بدن بازیگر بزرگ بود که غالباً تو را بیش از صورتش جذب می‌کند، گرچه صورت بسیار زیباست ...

شاهدخت ما چهار ردا پوشیده بود، یکی روی دیگری، که آنها را همچون گلبرگ‌های نیلوفر جادو فرو می‌انداخت. اولی قرمز بود با اژدهایان زرین، دومی سبز - آبی و از کمر به پایین تماماً آبی مثل دریای کف‌آلود، سومی زرد آلودی بود، که شاخه‌های شکوفه گیلان بر آن گل‌دوزی شده بود، چهارمی بنفش بود، پر از باقلائیان ...

به حیاط رفتیم و دوباره بستنی خوردیم؛ در زیر نور نرم آسمان ستاره باران نفس تازه کردیم. در پرده سوم، بازیگر بسیار مهم دیگری که نزد چینی‌ها خیلی عزیز بود، هان شه - چانگ، نقش یک دختر روستایی شاداب شانزده‌ساله را بازی می‌کرد. این همه چالاک و دلبری را از کجا می‌آورد! همه مردم از ناز و کرشمه‌اش به خنده افتاده بودند. و او نیز در حوالی شصت سالگی بود. طی نه سال اشغال یکن توسط ژاپنی‌ها او نیز مثل می‌لان - فانگ بازی نکرده بود و ریش گذاشته بود. و یکی از دوستانش، که او هم بازیگری بزرگ بود، تسوین - فانگ، از ترس آن که ژاپنی‌ها او را مجبور به بازی کنند، خود را مخفی کرد، مرگ خود را اعلام کرد، و دوستانش را واداشت تا گوری برایش بسازند ...

وانگ خالص است؛ سازش را دوست ندارد. لااقل من چنین گمان می‌کنم، زیرا از صحبت درباره دیگر بازیگر مشهور اپرای یکن، مالیانگ - لینگ، خودداری کرد. اگرچه مالیانگ - لینگ شاید بازیگری بزرگ باشد، اما یقیناً روحی بزرگ ندارد، و وانگ کسی است که فقط آنهایی را دوست دارد که می‌تواند تحسینشان کند. مالیانگ - لینگ، که هرگز نقش‌های زنانه بازی

نمی‌کند (او را دو روز بعد دیدیم که نقش یک امیر ترسناک را بازی می‌کرد، از آن نوع قهرمانان که وقتی راه می‌روند زمین می‌لرزد)، با ژاپنی‌ها انباز شده بود، و وقتی ارتش سرخ داشت پیروز می‌شد، به هنگ‌کنگ گریخت. می‌ترسید به چین برگردد.

اما مائو می‌داند چطور آنها را که نیاز دارد ببخشد. او را بازآورد، نه با زور، که با ترغیب. مطمئن‌اش کرد که تا موقعی که به آرامی زندگی کند و برای مردم چین بازی کند هیچ کس را با او کاری نیست. امروز مالیانگ - لینگ در خانه‌ای اعیانی در قلب پکن با همسر، ندیمه‌ها، فرزندان و نوه‌هایش زندگی می‌کند، و چنان که بدگویان می‌گویند، ترپاکش را می‌کشد. مالیانگ - لینگ استثنا نیست. مائو بسیاری از دشمنان رژیمش را بخشوده است.

به یاد دارم که در یک دعوت رسمی اتفاقاً از سفیر خردمند و مهربان چین ناسیونالیت در آن ذکر می‌کردیم، و فراوان از او تمجید کردیم. چینی‌ها نه تنها به او حمله نکردند، بلکه چیزهای خوبی هم درباره‌اش گفتند و خاطرم‌ان را جمع کردند که او آزاد است به چین برگردد، اگر می‌خواهد، و به هر شکل دوست دارد آزادانه زندگی کند.

۲۴ ژوئن. صبح، نقاش پیر چمی پای - شی را ملاقات کردیم، که جایزه صلح را برد. نودوشش ساله، به سختی می‌شود، خوب هم نمی‌فهمد، اما خیلی دوست داشتنی است. خسیس، که بر هر چیز دو قفل می‌نهد. نیز از چند خانه تمیز و خنک در محله‌های فقیرنشین دیدن کردیم.

چمی پای - شی حالش خوب نبود. با وجود این، مؤدبانه از ما دعوت کرد. می‌خواست کارانتراکس را ببیند. وقتی به خانه‌اش رسیدیم، در بستر یافتیمش. از در نیمه باز توانستیم پسرانش را ببینیم که با احترام او را از بستر بلند می‌کردند و عروسانش را که او را لباس می‌پوشاندند و تیمار می‌کردند. کنار ما بر یک صندلی اسقفی نشست. ردا و کلاه ابریشمی سیاه زیبایی پوشیده بود. بارش بلند و تنکش عیناً مانند حکمایی می‌نمود که در نقاشی‌های کهن زیر صخره‌ای در اندیشه فرو رفته‌اند.

چمی - پای - شی، پسر یک روستایی فقیر، جوانی‌اش را به چرانندن گاو

اربابش و جمع کردن هیزم برای او گذراند. اما در همان زمان کوشید تا هنری بیاموزد. مبل ساز شد اما این هنر هم او را راضی نکرد. به مهر تراشی پرداخت و به این هنر و نیز به خوشنویسی در ولایت خود معروف شد. می‌گفتند، یک روز وقتی مهری می‌تراشید، انگشتش را برید و خون زیادی از دست داد و غش کرد.

بیست و هفت ساله بود که برای نخستین بار قلم مو به دست گرفت. در سپتامبر ۱۹۵۷ مرد. اما هزاران نقاشی از خود برجای نهاد، در هر خانه‌ای که رفتیم، گل‌ها و میگوها و حشرات او را دیدیم که همیشه در صدر جای گرفته بود. چینی‌ها بیش از هر نقاشی به او عشق می‌ورزند و افتخار می‌کنند.

به دوستانش می‌گفت: «الان هفتاد سال است که نقاشی می‌کنم، و هنوز به خودم مطمئن نیستم. دوست داشتم همه جانوران و همه حشرات و همه گیاهانی را که در این جهان زیبا وجود دارد نقاشی کنم. اما اگر از من بخواهید که یک اثرها بکشم، نمی‌توانم چنین کنم زیرا هرگز اثرها ندیده‌ام.» وقتی از چی پای - شی با کارانتزاکیس عکس می‌گرفتند از وانگ پرسیدیم: «در کدام مکتب می‌توان او را جای داد؟»

وانگ پاسخ گفت: «او به هیچ مکتبی تعلق ندارد. در پنجاه سالگی اصلاً مثل سی سالگی‌اش نقاشی نمی‌کرد، و در هفتاد سالگی هم مثل پنجاه سالگی نقاشی نمی‌کرد. سبکی دارد کاملاً متعلق به خودش: با دویا سه حرکت قلم موریزترین حشره یا پیچیده‌ترین جانور را نقاشی می‌کند. آیا میگوهایش را که آنقدر دوست داشتید به یاد دارید؟ در هر یک از نقاشی‌هایش عشق به زندگی موج می‌زند.»

- «می‌توانید برایم توضیح دهید که چرا او را مفتخر به دریافت جایزه صلح کردند؟»

- «البته. چی پای - شی نه تنها بهترین نقاش معاصر است بلکه مرد راستی و درستی است. وقتی ژاپنی‌ها آمدند، او بلافاصله قلم مویش را برداشت و علامتی نوشت که بر در بیرونی خانه‌اش آویخت: چی پای - شی نقاشی‌هایش را به کارمندان نمی‌فروشد.

«منظورش از کارمندان نیروهای اشغالگر ژاپن و هم‌دستان چینی آنها بود. و در یکی از نقاشی‌هایش چند خرچنگ کشید و بالای‌شان نوشت: تاکا، گمان می‌کنید، بر ما حکومت خواهید کرد؟»

به محض آن که از خانه چای پای - شی بیرون آمدیم از وانگ پرسیدیم: «میل دارید خانه‌تان را به ما نشان دهید؟ می‌خواهیم یک خانه چینی را که در آن منتظر ما نیستند ببینیم.»

وانگ خیلی خوشحال شد، زیرا، آن طور که بعداً فهمیدیم، خیلی به خانه‌اش که مادرش خود آن را ساخته بود، می‌نازید.

گفت: «با کمال میل! امیدوارم مادرم آنجا باشد که خیلی از دیدار شما خوشحال خواهد شد.»

خانم وانگ آتجا بود. با ادبی بسیار ما را خوش آمد گفت و بی‌درنگ چای و آب‌نبات تعارفمان کرد. در اتاق پذیرایی یک رادیو و یک ضبط صوت دیدیم. بعد به ما بقیه اتاق‌ها را نشان داد. مثل همه خانه‌های چینی، یک سلسله اتاق گرداگرد حیاط مرکزی است. همه اتاق‌ها پیش از این مال خودشان بود، اما حالا رژیم نیمی از اتاق‌ها را گرفته است. حیاط بسیار تمیز است، با گلدان‌های لازم و درختی کوچک در گوشه آن. دو کودک در کنار آب انبار کوچک بازی می‌کردند، که وقتی ما را دیدند، به درون گریختند.

از راهنمایمان پرسیدیم: «همسر و بچه‌هایتان کجایند؟»
- «در بیمارستان. او متخصص مامایی است؛ می‌توانیم هر وقت بخواهید برویم و او را ببینیم.»

- «از کارش راضی است؟»

- «البته! این ماه ۱۵۰ زایمان داشت.»

درخت آلو نشان قهرمانی چین است. اول از همه می‌شکفتد، در سرما و برف دوام می‌آورد، و همیشه زیبایی‌اش را حفظ می‌کند.
غروب، برتانه جوانان که قرار بود به فستیوال مسکو بروند. انعطاف، وقار، توازن، رنگ‌ها، رقص شمشیر و طاووس را به یاد آور!

۲۵ ژوئن. سفری به دیوار بزرگ، شصت و دو کیلومتر دور از پکن. دشت زراعتی، بناهای جدید، کوه‌ها، برج‌های روی قله‌های دیوار که بیست و دوهزار

کیلومتر درازا دارد.

در غرۃ زیبا غذا خوردیم. سپس به گورهای مینگ رفتیم. چه منظرهٔ سحرانگیزی! دره‌ای که کوه‌ها آن را پیچانده‌اند؛ در مدخل یک لاک‌پشت مرمر عظیم سنگ مزاری را نگاه داشته. سپس خیابانی با مجسمه‌های عظیم در چپ و راست: شیر، فیل، شتر، اسب، امیران و وزیران. بعد از یک سالن بزرگ یا بیست و چهار ستون غول پیکر از تنهٔ یک پارچهٔ درختان (۱۴۰۰ سال بعد از میلاد).

وقتی پکن را ترک می‌کردیم از محله‌هایی با بناهای آپارتمانی و جدید گذشتیم. جاده‌ها با دوردیف درخت از شنی که یاد از بیابان‌گی می‌آورد در امان می‌ماند. از خانه‌های فقیرانه‌ای گذشتیم که از گل بودند و بر پنجره‌هاشان به جای شیشه کاغذ روغنی بود. خوک‌ها و کودکان، پابرهنه اما نسبتاً خوب خورده.

منظرهٔ اینجا مرا به یاد یونان انداخت: تپه‌های صاف با تنها چند درخت کاج. دیوار بزرگ، همچون خزنده‌ای ماقبل تاریخی از کوه‌های کوچک فرا می‌رود و فرود می‌آید؛ گاه آن را می‌بینی و گاه نمی‌بینی. ناخودآگاه می‌اندیشی که چقدر عرق ریخته‌اند و مشقت بردادند تا این جانور بزرگ ساخته شده است.

غرۃ سیاحان تمیز و راحت بود. غذا خوردیم، آبجو و شربت آبلیمو نوشیدیم؛ سپس روی صفاهای راحت دراز کشیدیم. در این مکان یک مگس هم نبود.

دره با سیزده گور مینگ ناحیه‌ای را به مساحت چهل کیلومترمربع می‌پوشاند. ستون‌های بزرگ‌ترین گور را شمردیم: بیست و چهار ستون در وسط، همه یک‌پارچه. رنگ‌ها را تشخیص می‌دادیم: سرخ، آبی، سبز. آجرها زرد طلایی است. در دشت گندم کاشته‌اند.

برای رسیدن به اولین گور از دروازه‌ای از جنس مرمر سپید می‌گذری، سرستون‌ها شعله‌ها و برگ‌های کاکتوس است. دروازهٔ دومی به سرخی دیوارهای شهر ممنوع است، و بعد دروازهٔ سرخ دیگری است، که لاک‌پشت عظیم با سنگ مزار درون آن است. اکنون در پیش رویت معبد می‌بینی و ایوان‌ها و آجرهای مرمر. جلوی پله‌های مرمر، مثل قصرهای پکن گلدان

است با گل رُز و انار. و در دو سو سدرهای زیبا و چند کاج کهن سال می‌بینی.

سرانجام به خود گور رسیدیم - سه طبقه بلندی، ایوان‌های مرمر، سقف‌های زرد طلایی با جانوران کوچک واقعی و خیالی روی چهارسوی برگشته آنها.

وانگ برایمان توضیح داد: «بالای هر گور عیناً قرینه‌ای در زیر خاک دارد. هنوز خیلی‌ها را پیدا نکردیم. اما مطمئنم که یک روز پیدایشان می‌کنیم.»

وقتی می‌رفتیم، دوباره از کنار وزیران، امیران، اسب‌ها، شترها، فیل‌ها و شیرها گذشتیم - این کاروان غریب که در مقابل گورهای مینگ به سنگ بدل شده بود. و به در خروجی رسیدیم که دروازه سحرانگیز سپیدش همچون حرف یوتانی II به نظر می‌رسید.

۲۶ ژوئن. صبح، دکتر. آزمایش خون (خوب، چهل هزار گلیبول سفید). بعد از ظهر، اولین نشست پارلمان چین - جوان - لای سه ساعت حرف زد. بعد حکیم بزرگ، کومو - جو، را دیدیم، رییس آکادمی. و سپس در باغ با جوان - لای صحبت کردیم. جذاب، بشاش، درباره قبرس حرف زدیم.

برای فهم معنای سخنان نخست‌وزیر چین باید به خاطر بیاوریم که چین سرخ از دو مرحله گذشته است: نخست، مطلقاً کمونیستی، که طی این مرحله حتی ادبیات هم مجبور بود متقاد چیزی باشد که به لحاظ سیاسی مصلحت شمرده می‌شد. و وقتی اوضاع به هم ریخته داشت شکلی به خود می‌گرفت، ماثو به خود - انتقادی اشاره کرد، همان سه ضد، پنج ضد و چن - فنگ، که یعنی «یکی کردن خط مشی». اعلام کرد وقت آن است که تیر از چشم خود به‌در آوریم، و بعد خواهیم دید که چگونه کمک می‌کنیم مخالفانمان خار از چشم خود به‌در آورند.

اما انسان همیشه همان است صرف‌نظر از این که سفید است، زرد است، سیاه است یا سرخ. تا انگشت کوچک را به او دادی، می‌کوشد که دستت را به تمامی بخورد. و در پس منافع کشور تقریباً همیشه منافع فردی پنهان است. بعضی معتقدند که در مورد ماثو تسه - تونگ و جوان - لای چنین نبود.

وقتی رهبران چین سرخ به مردم مقداری از آن آزادی دلخواه را دادند و از مردم و رهبران محلی خواستند که شکایات خود را به وضوح بیان کنند متعصبان دو فرقه - راستگراها و چپگراها - فرصت آن یافتند که به مخالفان حمله کنند. راستگراها به چپگراها حمله کردند، اما چپگرایان متعصب نه تنها مرتجعان، بلکه بعضی کمونیست‌های قدیمی را هم که به اندازه آنها تعصب نشان نمی‌دادند متهم کردند. و اگر به خاطر مائوسه - تونگ و جوان - لای نبود کسی نمی‌داند این آشوب به کجا می‌انجامید.

آنها، بدون از دست دادن لحظه‌ای، افراطی‌ها را محکوم کردند و فتنه‌ها را بدون خونریزی سرکوب کردند. اما بگذارید سخنان خود جوان - لای را در این باره بشنویم:

چین کشوری است زراعتی، کشوری فقیر، به لحاظ سیاسی و اقتصادی عقب مانده، با جمعیتی زیاد و خاک زراعتی نسبتاً کم ... در شرایط فعلی، سطح زندگی ما در مقایسه با کشورهایی که دارای صنعت پیشرفته‌اند بسیار پایین است.

ما ششصد میلیون نفر جمعیت داریم. اگر قدرت خرید هر یک از ما یک پن در سال افزایش یابد، بدین معنی است که قدرت خرید کشور ششصد میلیون یں افزایش خواهد یافت، و نتیجتاً دولت هم باید کالاهای کشور را ششصد میلیون یں افزایش دهد.

بنابراین، ما باید بسیار آهسته و محتاطانه پیش رویم ... بعضی‌ها می‌گویند که بین میزان زندگی کشاورز و کارگر تفاوت زیادی وجود دارد. آیا درست است؟ طبیعتاً باید بپذیریم که تفاوتی هست؛ اما وقتی شرایط این دو نوع زندگی را مقایسه می‌کنیم نباید تفاوت زندگی در شهر و روستا را فراموش کنیم ... در زمان قدیم اکثر دهقانان ما ژنده‌پوش و گرسنه بودند ... اکنون، بیست و پنج تا سی درصد آنها اندکی بیش از حد نیازشان دارند، متجاوز از شصت درصد به اندازه نیازشان دارند و فقط ده تا پانزده درصد آنقدر که باید ندارند، و ما باید به آنها کمک کنیم.

در آینده، وقتی مزد کارگران را تعیین کردیم باید بیشتر دقت کنیم تا به کارگر بفهمانیم که بدون کشاورز نمی‌تواند زندگی کند ... و تا وقتی که میزان

زندگی دهقانان ما بالا نیاید، کارگران نباید خواهان پیشرفت سریع در زندگی خود باشند.

بلافاصله بعد از آزادی، سیستم دستمزدها در کشور ما بهم ریخت - فاصله‌های عظیم بین دستمزدهای بالا و پایین و بین آنچه در نظر ما مهم و غیرمهم می‌نمود. تا آنجا که به سیستم استاد و شاگردی مربوط می‌شد درست بود که برخی قوانین بد فئودالی به دور ریخته شود، اما در آن قوانین خیلی چیزهای خوب هم بود، از جمله، مثلاً، دوره شاگردی، روش‌های گوناگون آموزش، دستمزد شاگردان و حق الزحمه استادان. باید این چیزها را به دقت مطالعه کنیم و مناسب نیازمان به کار بندیم.

برخی از شاگردان سروصدا راه می‌اندازند. آنها گمان می‌کنند به دست آوردن دانش فنی راحت است و احترام کافی برای تجربه فنی پیرمردانی که این تجربه را از طریق تمرین و کار سخت به دست آورده‌اند قائل نیستند. گاه مغرورتر از آنند که نظر کارگران پیر را بپرسند یا از آنها چیزی یاد بگیرند. این تمایل از پیوند کارگران پیر و جوان جلوگیری می‌کند و به روابط بین استادان و شاگردانشان آسیب می‌رساند ... ما باید با شکیبایی این کارگران جوان را آموزش دهیم ... کارگران پیر ما یکی از گنجینه‌های کشورمان هستند؛ آنان ثروتی از مهارت فنی و نیز تجربه سیاسی و اجتماعی دارند.

در روستاها نیز باید به دهقانان جوان بیاموزیم که به پیرمردان احترام بگذارند و با فروتنی آنچه را برای کشت زمین و زندگی سیاسی کشورمان لازم است از تجربیات آنها بیاموزند.

اکنون، بگذارید به سراغ مسئله آموزش برویم. چین خیلی عقب‌مانده است ... بیش از هفتاد درصد بی‌سوادند. نوآموزان مدارس ابتدایی از بیست و چهار میلیون در ۱۹۴۹ به شصت و سه میلیون در ۱۹۵۶ افزایش یافتند ... پولی که دولت از ۱۹۵۱ تا ۵۷ خرج کرد، بالغ بر ۴,۹۰۰,۰۰۰,۰۰۰ یین می‌شود؛ این مقدار متجاوز از چهل و چهار درصد از پولی است که کلاً برای آموزش خرج شده است. باوجود این، ما هنوز راضی نیستیم ... در آغاز کوشش‌های بی‌تضمینی برای تأسیس باغ در مدارس عمومی، و ساختن مدارس بیشتر انجام دادیم. حالا اشتباهاتمان را تصحیح می‌کنیم. پیشرفت

زیادی در جهت آموزش و آینده ملتمان بر مبنای این اصول حاصل شده است: «بگذار صدگل بشکفتد» و «بگذار پیاموریم که از کهنه نو بیاقرینیم». از این بیشتر هم خواهیم کوشید تا ابتکار و نبوغ آفرینش را در ملتمان افزایش دهیم.

در چند سال گذشته چیزی بیش از اندک در جهت گسترش امکانات پزشکی و شرط سلامت مردمان انجام داده‌ایم ... برخی از خطرناک‌ترین بیماری‌ها - طاعون، وبا، آبله - امروز مهار شده است. با وجود این گاهی مشاهده می‌کنیم که پیوند و احترام دوجانبه بین دکترها و پرستاران دارد از بین می‌رود. اگر می‌خواهیم فقر و جهالت را به یک باره و به‌طور همگانی به‌دور اندازیم و یک چین سوسیالیستی با صنعت و کشاورزی مدرن بنا کنیم که در آن ملت ما قادر به برخورداری از یک زندگی سعادت‌مند باشد، باید به مبارزه‌ای سخت برای مدتی طولانی دست بزنیم. پیروزی مسئله چند سال نیست؛ ده‌ها سال لازم است ... از رهبران گرفته تا پست‌ترین درجات، باید روشی برای زندگی برگزینیم که مشخصه آن کار سخت و اقتصاد سالم است ... و مانسل پیرتر باید جوانان را آموزش دهیم و آنان را در فهم این نکته که زندگی خوب فقط از طریق تلاش بی‌وقفه می‌تواند حاصل شود یاری دهیم.

وقت استراحت. به حیاط خنک و پردرخت رفتیم و چیزی خوردیم. استراحت کردیم، از هوای تازه لذت بردیم، برگشتیم تا بقیه سخنرانی را بشنویم. اکنون چوان - لای درباره بحرانی سخن می‌راند که پس از چن - فنگ آخر، وقتی دوستان و دشمنان دعوت شدند تا عقایدشان را روشن و صادقانه بگویند، در گرفته بود.

جمهوری خلق چین توسط طبقه کارگر اداره می‌شود و برپایه اتحادکارگر و دهقان بنا شده است. در کشور ما تقریباً تمام قدرت به مردم تعلق دارد ... مردم قدرتشان را از طریق کنگره ملی خلق و کنگره‌های خلق محلی بر تمام سطوح اعمال می‌کنند.

سیستم ما برپایه روابط اقتصادی و اجتماعی کشورمان قرار دارد. با این سیستم موفقیت‌های بزرگی در جهت برقراری سوسیالیسم در کشورمان داشتیم ... ما باید در ایمان به سیستم خود راسخ باشیم تا در برقراری جامعه سوسیالیستی در چین موفق شویم.

نتیجتاً، دلیلی وجود ندارد تا به بحث‌های بی‌هدف بر مبنای سیستم انتخاباتی‌مان میدان دهیم. اما، این بدان معنی نیست که نمی‌توانیم نقاط مشخصی از سازمان دولت را اصلاح کنیم. برعکس، اصلاح و توسعه غالباً ضروری است. نباید فراموش کنیم که سازمان سوسیالیست در کشور ما هنوز در مرحلهٔ کودکی است.

سیستم ما بر پایهٔ دموکراسی و دیکتاتوری قرار دارد. بعضی گمان می‌کنند پس از پیروزی نهایی انقلاب سوسیالیست دلیلی برای وجود یک دیکتاتوری نیست. این درست نیست. یک اشتباه است، زیرا هنوز به مانده‌های انقلاب‌های کامل در کشور ما هست که می‌کوشند تا فرصتی برای مبارزه با ما بیابند ... افرادی وجود دارند که از طبقه‌ای ناشی می‌شوند که عادت داشتند مردم ما را استثمار کنند. و باز بسیاری دیگر هستند: دزدها، کلاهبردارها، آدمکش‌ها که نظم و قانون را زیر پا می‌گذارند. چیانگ کای - چک و امپریالیسم آمریکا را نباید فراموش کنیم که هر روز جاسوس و آشوبگر به کشور ما می‌فرستند.

با این همه، باید تأکید کنم که کاغذبازی هنوز به حدی جدی در دستگاه حکومت ما بر سطوح گوناگون حاکم است. سوسیالیسم در کشور ما پا گرفته است. پرسنل دستگاه حکومت هنوز به عادات جامعهٔ قدیم مبتلایند، مخصوصاً به عقاید طبقهٔ متوسط.

ما را متهم می‌کنند که بین کمونیست‌ها و غیر کمونیست‌ها دیوار و خندق ایجاد می‌کنیم. می‌گویند کمونیست‌ها برای غیر کمونیست‌ها، افراد و سازمان‌ها احترام کافی قابل نیستند ... این نقص اصلی تک حزبی بودن است. هنوز طبقه‌ای از غیر کمونیست‌ها هستند که علاقهٔ کافی نشان نمی‌دهند، که در کار خود هم بی‌تفاوتند، آنان به حزب کمونیست و اعضای آن به دیدهٔ تحقیر می‌نگرند. با وجود این، حزب کمونیست کوشید که به آنها کمک کند این دو دستهٔ اخیر توجه زیادی لازم دارند و باید هر تلاش ممکن را انجام دهیم تا آنها را اصلاح کنیم.

با بررسی این موارد یک راه حل می‌بینم. اول، اعضای حزب کمونیست باید از صمیم قلب سیاست جبههٔ متحد را در جهت کمک به شکست فرقه‌گرایی پیروی کنند، و باید پیاموزند که به غیر کمونیست‌ها احترام و کمک

کنند و با فروتنی نظرات و اعتقاداتشان را بشنوند و از تجربه و توانایی فنی آنها بهره جویند و بدین گونه خودشان را اصلاح کنند.

مبارزه‌ای که برای تصحیح «خط مشی» حزب کمونیست آغاز کردیم هدفش نبرد با کاغذبازی، فرقه‌گرایی و تک‌روی است. از این رو باید از هر انتقاد سازنده‌ای استقبال کنیم، حتی اگر افراطی و خلاف واقعیت باشد.

اما، برخی راست‌گرایان می‌گویند که سه دشمنی که در بالا ذکر کردم توسط دیکتاتوری مردمی به وجود آمده است. اینها اتهامات غیرمنصفانه است و ما نمی‌توانیم آنها را بپذیریم. سوسیالیسم مورد علاقه عمومی همه مردم، به‌خصوص طبقه کارگر، است. یک کشور سوسیالیست می‌باید و می‌تواند اکثریت قریب به اتفاق مردمش را بسیج کند تا در سازمان و اداره کشور شرکت کنند. نتیجتاً، در یک کشور سوسیالیست جایی برای کاغذبازی، فرقه‌گرایی و تک‌روی وجود ندارد.

رفقا، نمایندگان! مائوتسه - تونگ در سخنرانی ۲۸ فوریه ۱۹۵۷ گفت که ما باید بیاموزیم تا بین دو نوع برخورد فرق بگذاریم - برخورد بین خودمان و دشمن و برخورد میان مردمان. اما محال نیست که یک نوع برخورد با برخورد دیگر مخلوط شود و جای آن را بگیرد. آنها که هنوز تحت نظرند - وقتی از طریق کار اصلاح گردند و «آدم جدیدی» شوند، آن‌گاه می‌توانند از حقوق سیاسی خود بهره‌مند شوند و نیز عضوی از مردم به‌شمار روند و از سوی دیگر، افراد یا گروه‌های معینی که اکنون عضوی از مردمند اگر به پافشاری بر عقاید ضدسوسیالیست خود ادامه دهند، و اگر با اصلاحات سوسیالیست مخالفت ورزند و بخواهند به ساختمان سوسیالیست ضربه زنند ممکن است دشمن مردم شوند.

راست‌گرایان طبقات متوسط، گرچه هنوز میان صفوف مردم هستند، با سوسیالیسم مخالفت می‌کنند، و حتی اعمالی مرتکب می‌شوند که خلاف منافع سوسیالیسم است. بدین سبب، باید، به لحاظ سیاسی و عقیدتی، خطی استوار میان خود و راست‌گرایان بکشیم و به مبارزه علیه آنان دست بزنیم تا اکثریت قاطع، میهن‌پرستان راستین، را قادر کنیم تا ببینند که معیارها و اعمال راست‌گرایان مغالطه‌آمیز است ... ما امیدواریم پس از این که آنها را

منزوی کردیم، دربارهٔ این موضوع بیندیشند و سر عقل آیند و «دوباره با قالب درست وارد شوند» ... در سوسیالیسم هنوز به روی آنها باز است. اما تعداد کمی از راست‌گرایان ممکن است بر بینشی ارتجاعی پافشاری کنند و از «ورود دوباره به قالب» خودداری ورزند و حتی در قبال ایالات سوسیالیست به اعمال خرابکارانه دست بزنند. در آن صورت، شرشان از سر مردم کم خواهد شد.

رفقاء نمایندگان! موقعیت بین‌المللی برای سوسیالیسم مطلوب است. اگر بر اصول ارزندهٔ رئیس‌جمهورمان، مائوتسه - تونگ، استوار باشیم و از برخورد بین مردمان به شکل صحیح استفاده کنیم، ما، خلق چین، با استقامت‌مان اتحادی قوی‌تر از این علیه راست‌گرایان و ضد سوسیالیست‌ها ایجاد می‌کنیم ... وقتی تلاشمان را برای تحکیم اتحاد ملی و بین‌المللی خود و نیل به افزایش تولید، اقتصاد و بازسازی کشورمان از طریق کوششی بی‌وقفه و اقتصادی سالم ادامه دهیم، هیچ نیرویی در جهان قادر نخواهد بود پیشرفت پیروزمندانهٔ اندیشهٔ سوسیالیستی و بزرگ ما را متوقف کند.

وقتی جوان - لای سخنرانی‌اش را تمام کرد، به حیاط آمد که در آنجا گروه‌های مختلف دیدارکنندگان خارجی را به حضور او آوردند؛ اول ژاپنی‌ها، بعد انگلیسی‌ها، و دیگران. با همه گفت و خندید ...

کازانتزاکیس از او خواست تا نظرش را دربارهٔ قبرس تغییر دهد ...

من پرسیدم راست‌گرایان واقعاً چه کرده‌اند.

وانگ خستگی‌ناپذیر جواب داد: «هنوز نفهمیده‌اند که کشورمان فقط وقتی نجات می‌یابد که همه ما متحد بمانیم.»

در اینجا یادداشت‌هایم را بازخوانی کردم. بدبختانه واضح نیست. بنابراین، ترجیح می‌دهم آنچه را سوسیالیست معروف جناح راست و نخست‌وزیر سابق فرانسه م. ادگار فار، که چین را در همان روزهایی که ما وارد شدیم ترک کرد، دید و بیان کرد مختصراً بازگو کنم:

سان فان، نبرد سه ضد، در ۱۹۵۱ آغاز شده بود و ووفان، نبرد پنج ضد، اندکی بعد. این نبردها بر سر چه بود؟

اولی علیه ایادی حزب کمونیست انجام شد. شعار سان فان این بود: «مرگ بر بوروکراسی! مرگ بر مصرف! مرگ بر فساد!»

محاكمه‌ای پرشور هم بود که با بلندگو در باغ‌های عمومی، دانشگاه‌ها و دفاتر دولتی پخش می‌شد ... هفت «کله گنده» را به دادگاه آورده بودند، دوتا از آنها به مرگ محکوم شدند. همه آنها که پارتی بازی و قبول رشوه کرده بودند - بی‌کفایت‌ها، ولایالی‌ها - به سختی مجازات شدند.

پنج ضد، ووفان، مستقیماً و عمدتاً علیه بازرگانان و نه فقط تجار بزرگ، چنان که برخی گمان می‌کنند، انجام شد. مرگ بر پنج جرم آنها: قبول رشوه، اجتناب از پرداخت مالیات، دزدی از دولت، کارشکنی، و فروش تولیدات نامرغوب ... (بعداً در دوران جنگ کره بودیم.) «جنگ علیه بیورها، کوچک و بزرگ، برحسب منافع نامشروعشان.»

نبرد ووفان یک نتیجه حتمی داشت؛ قیمت‌ها را پنج درصد پایین آورد، زیرا بازرگانان، برای آن که سر به سلامت برند، حاضر شدند تخایر پنهان خود را بفروشند.

به محض رسیدن به چین، شعار جدید را شنیدیم. به نظر ما جدید بود، اما مائو نخستین بار سال‌ها پیش آن را میان مردم شایع کرده بود. «بگذارید صد گل بشکند و صد گروه مبارزه کند...» پروادا، چن - فانگ را در آوریل ۱۹۵۷ اعلام کرد.

اما وقتی ناراضی‌ها برخاستند و آشکارا به بیان عقایدشان پرداختند و پرجوش و خروش‌ترین جوانان به خیابان‌ها سرازیر شدند و آشوب به راه انداختند، چوان - لای تصمیم به تغییر سیاست گرفت و نطقی ایراد کرد که ما اقبال شنیدنش را داشتیم.

در اینجا آنچه را ادگار فار می‌دانست، راهنمای خوبمان، وانگ، طبیعتاً به ما نگفت.

در ۱۲ و ۱۳ ژوئن، در هان یانگ (هوپه)، بیش از یک‌هزار دانشجو به خیابان ریختند و شروع به خواندن و دادن شعارهای ضدکمونیست کردند. آنها وارد ساختمان شهرداری شدند و خواستند تا شهردار را با طناب ببندند؛ چون او را در آنجا نیافتند، دو کارمند شهرداری را با خود بردند. مسئولان ظنن بودند که اساتید نه تنها جلوی آنها را نگرفتند بلکه تشویقشان هم کردند.

در ۱۷ ژوئن، چهار روز قبل از رسیدن ما به پکن، یک دانشجوی پزشکی، بیست و سه ساله، بمبی به دبیرخانه کمیته کمونیست مدرسه پزشکی در پکن انداخت.

در ۲۵ ژوئن، چهار روز پس از رسیدن ما، شهردار یک شهر به قتل رسید. در ۱۲ ژوئن هفت نفر به قتل رسیدند.

به نمایشگاه سراسری کشاورزی چین رفتیم. مجلل‌ترین غرفه توسط روس‌ها ساخته و واگذار شده بود که یک‌بار در یکی از نمایشگاه‌های خودشان از آن استفاده کرده بودند. غرفه‌های مشابه، تقریباً عین هم را قرار بود بعداً در شهرهای دیگر ببینیم. دختران دل‌ربای چینی با فلش‌هایی در دست آمارها را برای سربازان و دهقانان که با دهان باز به آنها گوش می‌کردند توضیح می‌دادند. سیب‌زمینی‌هایی عظیم که هر کدام چهل تا پنجاه پوند وزن داشت. پادمجان‌های گرد و زیبا، کلم‌های عجیب و دراز، مثل کاهوی یونانی. فقط دو نوع انگور. بلوط قهوه‌ای کوچک، کدو، فلفل سبز، آناناس، کاکائو، گریپ‌فروت، دانه سویا، ذرت و بسیاری محصولات دیگر... ۲۷ ژوئن. صبح را در بیمارستان‌ها تلف کردم. شب، در ایرا. بوزینه آسمانی را بازی کردند که آشوبگری ترسناک است که علیه هر سلطه‌ای می‌جنگد، و فقط بودا او را شکست می‌دهد. بار دیگر انعطاف، توازن و وقار خیره‌کننده چینی‌ها را تحسین کردم. جهش‌ها، شعبده‌ها، رقص‌ها، آواز، شوخی - همه کامل!

آری، نمایش باز هم عالی بود. بوزینه آسمانی و دیگر شیاطین معلق‌های دوتایی و سه‌تایی می‌زدند. دورخیز می‌کردند و مثل دلفین از چهار گوشه صحنه شیرجه می‌زدند - سرورته - یکی روی دیگری، تا چهار نفر. بی‌سروصدا، بدون تنفس سنگین. قطره‌های عرق به بزرگی نخود از کلاه‌گیس بوزینه آسمانی می‌ریخت.

از وانگ پرسیدم: «این بازیگر حیرت‌انگیز چند سال دارد؟»

«هنوز بیست سالش نشده است!»

و وانگ از شادی تأثیری که بازیگر جوان بر ما نهاده بود لب‌هایش را لیسید.

چانگ چون - او مردی کوچک که همچون پسری پانزده‌ساله می‌نماید

و مثل یک میمون انعطاف‌پذیر است. او از درخت‌ها و صخره‌ها بالا می‌رود؛ روی تخت پادشاهی می‌پرد، وارد غارها می‌شود، سیب‌های جاودانگی را می‌رباید، آنها را به سرعت می‌خورد، دانه‌ها را روی زمین تف می‌کند... سیب‌های خیالی و دانه‌های خیالی؛ قهقهه می‌زند، شادمانی می‌کند، پشتک می‌زند، با شیاطین بد می‌جنگد، دو وزیر حریص و مزور را شکست می‌دهد، اما یاران بودا می‌آیند و او را زنجیر می‌کنند...

۲۸ ژوئن. دانشگاه، ساده و کم بضاعت، خارج از پکن. استادی دلنشین، اتاق یک دانشجوی دختر. جمعی از دانشجویان دختر خندان و دل‌ریا دور ما را گرفتند؛ خیلی از آنها فرانسوی و آلمانی حرف می‌زدند. دختری ریژنقش، فوت لوری، پیوسته دستم را گرفته بود و با بادبزنش مرا باد می‌زد، و به من لب‌خند می‌زد. هرگز فوت لوری را فراموش نخواهم کرد. زیباترین آبی که در جهان است. برجی بلند از معابد سبز و سرخ، یکی بر بالای دیگری...

آری، ما هرگز چهره واقعی چین را فراموش نخواهیم کرد. فقط یک‌بار مجبور شدم به دوستان چینیمان بگویم که کارانتزاکیس نباید نمک بخورد. از پکن تا هنگ‌کنگ، اگر از ده تا بیست غذای مختلف می‌خوردیم، هرجا دعوت می‌شدیم، کارانتزاکیس می‌دید که این غذاهای مختلف را بدون تمک برایش می‌آورند... و حالا، در دانشگاه، دوستانمان به آنها اطلاع داده بودند که کارانتزاکیس دارد می‌آید، که او کمی مریض است، و نباید خسته شود، و رئیس دانشگاه با شور و دقتی فراوان فوت لوری را انتخاب کرد تا او را باد بزند، نگهدارد، کمک کند تا بنشیند... ادب شرقی که مهربانی را با زیبایی و لذت می‌آمیزد. یک لحظه برمی‌گردم و چه می‌بینم؟ فوت لوری روی سینه کارانتزاکیس خم شده است. تکه‌های پیراهنش را به آرامی می‌گشاید، تا می‌تواند آن را باز می‌کند، با یکی از دست‌های کوچکش یقه‌اش را نگه می‌دارد تا دوباره بسته نشود و با دست دیگر او را باد می‌زند. همه می‌خندند.

کارانتزاکیس با شور و شوق فریاد می‌زد: «بله، خوب می‌دانم که مریض نیستم، اما نمی‌توانم جلوی این کار را بگیرم زیرا از آن لذت می‌برم.»

اگر روس‌ها، با ساختن دانشگاه عظیم مسکو، تصمیم داشتند تمام آسایش ممکن را برای دانشجویان اتحاد شوروی فراهم کنند، چینی‌ها، از اصل کاملاً متفاوت دیگری پیروی کردند و یک دانشگاه بسیار ساده ساختند که هرچه لازم است دارد، اما مطلقاً دارای تجملات غیرضروری نیست، مبادا دانشجویی که از روستایی دوردست و فقیر می‌آید به آن عادت کند و نخواهد به روستایش برگردد.

استادی که دانشگاه را به ما نشان می‌داد گفت: «دکترها به چه کار ما می‌آیند اگر همه‌شان در شهرهای بزرگ جمع شوند. ما آنها را نیاز داریم، تا به روستاها و شهرهای کوچک بروند و دانش و سعادت را در سراسر چین بگسترانند.»

او راست می‌گوید، و بدین گونه وقتی بسترهای بسیار کوچک را دیدیم که همچون خوابگاه یک کشتی به نظر می‌رسید تعجب نکردیم. نیز مشاهده کردیم که آزمایشگاه‌ها و کتابخانه‌هاشان هنوز بسیار فقیر است. همه چیز باید از پایه بنا شود، اما، پارک دانشگاه بسیار زیبا بود با درخت‌های بلندش، با بوته‌های همیشه سبز، گل‌ها و نهرها.

در قصر تابستانی امپراتریس غذا خوردیم. در تئاتر دو طبقه‌اش دو نمایش هم‌زمان اجرا می‌کردند. امپراتریس از زیر عینکش نگاه می‌کرد و وقتی از تماشای نمایش پایین خسته می‌شد، چشم بالا می‌کرد و به نمایش طبقه بالاتر نگاه می‌کرد.

سپس گردشی عالی کردیم، دریاچه را دیدیم و قایق منجمد را، دالانی به درازای نیم کیلومتر با سقف حکاکی و نقاشی شده. شب بندبازها را دیدیم، معجزه‌ای از نیرو، وقار و انعطاف.

دالان زیر دریاچه ما را به رستورانی خوب برد که در آن غذاهای چینی خوشمزه خوردیم. غذایی دیگر را به یاد آوریم: پالۀ کوسه، تخم مرغ سیاه، بویابایس، راویولی، مرغ بریان که تا چوب‌های غذاخوری را به آن می‌زدی می‌شکست انگار از شیشه بود، آش با گوشت ران و پوست کدو، فلفل سبز، همه نوع خزه دریایی، سبزیجات ترش گوناگون، نان جوشیده و بلامانژ، با شربت آناناس، شراب شیرین سیاه و عرق برنج نوشیدیم.

در هتل به ایوان پر از یاس رفتیم که اروپایی‌ها عادتاً در آن مست می‌کردند و پایین می‌رفتند و، چنان که سیمون دوبوار می‌گوید، به پلیس‌های چینی می‌شاشیدند.

شبی زیبا و خنک بود، آسمان پر از ستاره بود، یاس هوا را معطر می‌کرد، و پکن چون باغی بزرگ در زیرپای ما گسترده بود. فقط آن دودکش‌های زشت که اینک ساخته بودند تا حرارت مرکزی را نصب کنند، و ما ابتدا فکر می‌کردیم کارخانه است، چشم‌انداز پکن را در کنار دریاچه و معبد آبی بهشت قدری زشت می‌کرد.

راهنمایمان، وانگ، پیوسته راغب‌تر می‌شود و قلبش را بر ما می‌گشاید. یا ما از خیزرانی حرف می‌زند که سنگ‌ها راه را بر او بسته‌اند، اما خیزران آنها را شکست می‌دهد؛ اندکی دورتر ریشه‌هایش نمایان می‌شوند، که ژرف‌تر می‌روند گویی که خیزران می‌کوشد تا بر سنگ‌ها چیره شود. مردم چین باید همین‌گونه باشند.

او برایمان از نیلوفر آبی می‌گوید، گلی معصوم که در گل می‌روید اما یک لکه چرکین هم ندارد. انسان باید این‌گونه باشد.

۲۹ ژوئن. وانگ صبح به اتاقمان آمد. گردش در خیابان‌ها کردیم؛ حکاکی‌ها را دیدیم. به من یکی دادند. هوا خیلی گرم بود. ظهر با یک ریکشا به هتل برگشتیم.

همراه وانگ گردش دیگر در خیابان‌ها کردیم: کتابفروشی‌های بزرگ، مجله‌های فراوان، جوانانی که گاهنامه‌ها را ورق می‌زنند و حریصانه می‌خوانند. بعد از ظهر، به سوی معبد لاما، که پر است از مجسمه زران‌دود میلارپا که خنده سرداده است. اندرزی بر بالاست که می‌گوید: «برای آن که بهشت را دریابی، باید قلبت را پاک کنی.»

بعداً مجسمه نفیس بودا را دیدیم که از یشم سفید ساخته شده با پوششی زرین روی شانه چپش، با شیرینی فراوان لبخند می‌زند. به سویش فریاد زدم «هرگز دگر»، و با او وداع کردم.

از یک کارخانه نساجی دیدن کردیم، دومین کارخانه بزرگ پکن: ۱۰۰,۰۰۰ قرقره، ۲۴۳۶ دستگاه بافتندگی، ۲۴۰,۰۰۰ متر پارچه در روز

(کابوت و گاباردین نخ)، ۳۶,۰۰۰ کیلو نخ، ۵,۶۰۰ کارگر، ۵۰۰ مکانیک، ۲۰۰ کارآموز، الی آخر.

پاکیزگی و هوای خوب و خنک بیشترین تأثیر را روی ما داشت. در زمستان با همین سیستم گرم می‌شود. دختران کارگر مدیر را می‌بینند و دیگر نمی‌ترسند. آرام می‌نشینند و، بسته به ساعت کار و استراحتشان، کتاب می‌خوانند یا کار می‌کنند. دخترکی روی یک کیسه نخ لمیده است و کتاب می‌خواند. به خود زحمت برخاستن در حضور مدیر را که از کنارش می‌گذرد نمی‌دهد. فقط لبخند می‌زند.

نیز مهدکودکی را که در آن فرزندان کارگران بازی می‌کنند یا در گهواره می‌خوابند به ما نشان می‌دهند. بعد از ساعات کار آنها که می‌خواهند می‌توانند تحصیل کنند. هفتاد کلاس هست و سه هزار کارگر در درس‌ها حاضر می‌شوند. ترتیب کلاس‌ها از دوره ابتدایی تا دوره مقدماتی دبیرستان است.

پرسیدیم آیا دستگاه‌ها ساخت روسیه است.

«نه، چینی هستند. وقتی از دستگاه‌های چینی استفاده می‌کنیم میزان تولید بالاتری داریم. حالا از این دستگاه‌ها صادر هم می‌کنیم.»
به افراد زیر شانزده سال اجازه کار نمی‌دهند. به زنان حامله پنجاه و شش روز مرخصی می‌دهند و بعد از ماه هفتم حاملگی، کارشان را سبک‌تر می‌کنند.

پس دانستیم چرا زن‌ها این‌قدر راضی‌اند. آنان، به رسم عادت، بردگان ابدی پدر، برادر، شوهر، مادرشوهر، و بعدها پسرشان بودند، برده تا دم مرگ. مثلی قدیمی بود که می‌گفت: «مرغ به هنگام صبح نمی‌خواند. تنها فضیلتش بلاهت است.» باورش این بود، و هرگز نمی‌گذاشتند یک زن مثل یک انسان حرف بزند. و تنها کاری که زن می‌توانست انجام دهد خودکشی بود. یا باید منتظر می‌ماند تا مادر شوهر شود آن وقت می‌توانست، به نوبه خود، عروسش را زجر دهد.

۳۰ ژوئن. قصری زمستانی، حیاط‌ها، غرفه‌ها، مجمرهای مفرغین زرانود. چینی، هنر بی نظیر، رنگ‌ها، ظرافت. بلودوچین ...

تمام بعد از ظهر، استراحت؛ دوبار می خوانم. در فکرم که کتابم را دربارهٔ چین کامل کنم: بیست سال بعد.

لاک پشت، پیش گوئی: آهنی سوزان را به پوستهٔ شکمش می زنند و به هر شکل می ترکد وقایع را براساس آن پیش گیری می کنند.

آقای ای به منچوری رفت. کارانترزاکیس مشتاقانه با وانگ کتاب می خواند و حرف می زد. خانم ای و من دوباره به بازار بزرگ سرپوشیده رفتیم که در آنجا، کتاب، لباس، خرت و پرت، کنسرو میوه، دزالیو کوفیت، مرجان، یشم سبز، بادبزن، ظروف نقره، عود، صندل، چترهایی از کاغذ مومی و هرچه فکرش را بکنی می توانی بیابی.

امپراتور می توانست سیزده همسر رسمی و هرچه می خواست معشوقه داشته باشد. هریک از همسران رسمی او غرفه ای برای خود داشت: قصری کوچک با حیاطی آجر فرش و محصور به دیوارهای سرخ. اثاثیه از آبنوس صیقل خورده یا لاک الکل سرخ و سیاه بود. چند گنجۀ بزرگ دیدیم که تا سقف بود. بسترها، کوتاه و پهن، با رویۀ زربفت؛ تخت های حکاکی شده همچون مینیاتورهای معروف از یشم سبز در موزه، سفالینه هاشان ما را سخت به یاد سفالینه های یونانی انداخت. و گلدان هاشان سفید است با اشکال هندسی سیاه. بعد رنگ های معروف چینی را دیدیم، سرخ تیره، پسته ای روشن، زرد با گل های آبی. بیش از همه گلدان های یک رنگ با کنده کاری های ظریف را دوست داشتیم، گلدان های سفید و سبز آبی، که به سختی از سفید قابل تشخیص است.

نیز به دیدار موسیقیدان ها رفتیم. با آهنگ ساز و ویولونیست چینی ماما - چونگ ملاقات کردیم، که رئیس تمام هنرستان های موسیقی چین است. مقدار فراوانی موسیقی مجلسی خوب نوشته است؛ یکی از پنجگانه هایش را گوش دادیم. خیلی جالب. یک آماتی زد. چینی ها ویالون های معروفی نمی سازند. اما در گذشته پیانوهای خیلی خوبی می ساختند. صادر هم می کردند.

خانم ای به فعالیت های موسیقی چین خیلی علاقه مند است.
- «چند ارکستر دارید؟ چند هنرستان؟ چند سال کسی باید درس بخواند

تا فارغ التحصیل شود، الی آخر؟»

آقای ماسا - چونگ و همکارش هولو - تینگ، رئیس هنرستان شانگهای، تمام اطلاعاتی را که می‌خواستیم به ما دادند: «ما دو ارکستر داریم که هرکدام بیش از شصت ساز دارد، و چهار ارکستر که هرکدام حدود پنجاه ساز یا کمتر دارد. در هنرستان هامان، در شانگهای، تینتین، هانکو، و غیره، دانشجویان هفت سال درس می‌خوانند و بعد اگر بخواهند تکنواز شوند، پنج سال دیگر. اتحادیه موسیقیدانان ۵۸۸ عضو دارد.»

بعضی از آهنگ‌های عامیانه گروه‌های اقلیت را گوش دادیم. سازی را برگزیده بودند، به نام ارهو، که به ویولون شبیه است، و کنفوسیوس این ساز را می‌زد. برای آن که صدایش را بشنویم. صفحه‌ای به ما دادند، آهنگ عامیانه یون نان. نیز تصویر پی‌یا را برایمان کشیدند، که فقط دو سیم دارد و صدایی بم و ما را یاد عود انداخت.

صحبت‌مان از موسیقی به تئاتر کشید.

- «می‌دانید چند گروه بازیگر آماتور در چین هست؟»

- «سی هزار! هفت هزار فقط در ایالت سیچوان.»

- «نمی‌توانستیم تصور کنیم این قدر زیاد باشند، اگرچه عشق مردم چین

به تئاتر، موسیقی و شعر را می‌دانستیم.»

وانگ خستگی‌ناپذیر گفت: «زمانی بود که همه مردم شعر می‌نوشتند -

از امپراتور و نخست‌وزیر گرفته تا رفتر خیابان و می‌خواره روستا.»

آقای ماسا - چونگ افزود: «و زنان هم، در روزگار خوشی. هیچ یک از

شاعره‌های ما را می‌شناسید؟»

- «بله، بعضی را می‌شناسیم، یک یا دو تا از اشعارشان را هم به یونانی

ترجمه کرده‌ایم.»

تنها در شب

از لی ای - یان

باران نرم و هوای تازه
 نخستین بار است که درختان بید را از یخ رهانیده‌اند
 درختان هلو را دیده‌ام و
 بهار را در قلبم احساس کرده‌ام
 افکارم از شراب پریشان است،
 و شرم؛ آنها را چه کسی با من شریک می‌شود،
 و اشک‌هایش را با اشک‌های من درمی‌آمیزد؟
 آرایشم بی‌رنگ شده است؛
 زینت‌های سرم بی‌ار سنگین است.
 هنوز پیچیده در جامه‌های دو تکه‌ام
 بر توده‌ای از بالش‌های آراسته‌ام
 دراز می‌کشم و سنجاق‌های سرم را نوازش می‌کنم.
 در تنهایی خویش بی‌هیچ خیال خوش
 غمی سنگین و تلخ را در دل می‌انبارم.
 شب که از راه می‌رسد، شعله‌های شکوفان شمع را
 می‌بُرم و می‌آرایم.

حزن

از چو شو - چنگ

آه، ای بهار شکوفان، ای ماهتاب پاییز!
 ای گل‌های شناور بر برکه‌ها!
 چه سخت می‌خواهید دلم را به سوی خود کشید

که گویی زورقی کوچک و بی‌لنگر است!
دیگر نه استخوانی در خود احساس می‌کنم نه گوشتی.
آیا خواهم توانست که دیگر بار چنین شوری را تاب آورم؟

کازانتزاکیس به من گفت: «به مؤلفان چینی حق انتشار کتاب‌هایم را می‌دهم. باید به نحوی لذتی را که به من دادند جبران کنم.»

«همان می‌کنی کدام کتاب‌ها بیشتر مورد علاقه آنهاست؟»

«به نظرم آزادی یا مرگ، مسیح باز مصلوب، و زوربای یونانی. لطفاً قدری کاغذ و مرکب برایم بیاور و بگذار نامه‌ای برایشان بنویسم.»
در عرض دو دقیقه نامه حاضر شد. کازانتزاکیس سه رمانش را به نویسندگان چین داد.

۱ جولای. صبح دوبار خواندم. بعد از ظهر، به یک معبد بودایی. در تالار بزرگ سرخ کاهنی سپیدپوش به استقبالمان آمد. نشستیم، چای خوردیم، و کمی تحریف زدیم تا معاون رئیس جمهور بیکو سو - چان، مردی جوان با چشم‌های روشن، بی‌صدا و خندان آمد. گفتم که چقدر بودائیت را دوست دارم؛ در جوانی پهلوانی‌ترین آیین را می‌جستم و آن را در بودائیت یافتم. اما من یونانی‌ام؛ به جهان دیدنی عشق می‌ورزم و ایمان دارم و نادیدنی را کنار می‌گذارم. اما بودا به من آموخت که جهان دیدنی نیز سرابی است. در نتیجه، نبرد بین آپولو و بودا؛ عشق به جهان و در عین حال به نادا (عدم، بی‌شکلی). این است که جوانی‌ام غم‌انگیز بود. نبرد کردم، و هنوز برای یافتن راهی جدید نبرد می‌کنم، که دیدنی را دوست بدارم و در عین حال بدانم که خودفریبی است؛ و بدین گونه با آگاهی از این که جهان سخت‌گذراست، آن را با شور و اشتیاق دوست بدارم.

اکنون با چشمی باز می‌نگرم، از همه چیز استقبال می‌کنم. سه راه به سوی حکمت اعلی می‌رود؛ عبادت، کردار نیک و زیبایی. حتی یک گل ممکن است تو را به سوی حکمت اعلی رهبری کند.

آن‌گاه بیکو گفت: «در پایان عمرش بودا نیلوفری داشت، و آن را نگرست و لبخند زد. فقط یکی از شاگردانش معنای آن لبخند را فهمید. و بودا او را جانشین خود کرد.»

بعد من برایش از برگ درخت گفتم: «مسیح مصلوب و مسیح رستخیز کرده.^۱ آن‌گاه افسانه‌ای را بازگو کردم: «سقراط می‌خواست از یک حکیم شرقی قوانینی را که بر یک شهر حاکم است بیاموزد. بودا به او خندید؛ سقراط چیزی نفهمید و تهیدست به یونان بازگشت.»

بحثی آرام و عمیق. به آنها گفتم که غربی‌ها هرگز نمی‌توانند بودایی راستین شوند، زیرا بودا به انکار همه چیز فرمان می‌دهد، حال آن‌که غربی‌ها می‌خواهند بر همه چیز مسلط باشند. به آنها گفتم که از سه راه حکمت، من راه زیبایی را دنبال کردم؛ و سپس بیکو برخواست و کتابی انگلیسی برایم آورد.

گفت: «در اینجا روشی را که برگزیدی خواهی یافت.»

جدا شدیم.

گفت: «اولین یونانی هستی که با او ملاقات کرده‌ام.»

همان شب، در اپرا. باز هم جادو: آهنگ، آواز، حرکات، لباس‌ها. اما امشب، لذتی تازه: زن قهرمان می‌خواهد از رود بگذرد؛ قایقرانی را صدا می‌زند که پارو به دست می‌آید. و بعد پانتومیمی حیرت‌انگیز آغاز می‌شود: زن از ورود به قایق اکراه دارد، بعد وارد می‌شود. تکان می‌خورد، یله می‌شود گویی که سوار قایقی واقعی شده است. به راستی که جادوست؛ این صحنه استادانه واقعی‌تر و گویاتر از صحنه واقعی است. تماشاگر با خیال خود سر در کار است؛ می‌آفریند، نادیدنی‌ها دیدنی می‌کند، هرطور که می‌خواهد، به گونه‌ای که بیشترین تأثیر را روی او دارد. یک قایق واقعی خیال و احساس او را محدود می‌کند.

۲ جولای. صبح، استراحت. عصر، پذیرایی و شام در انجمن نویسندگان. وزیر آموزش، مائوتون، استاد دانشگاه، نویسنده‌ای دراماتیک، شاعر، و غیره. شام مفصل چینی. صمیمانه از ادبیات، تئاتر، و پیشرفت چین حرف زدیم.

آقای اولیپدس از سیاحتش در منچوری بازگشت. خیلی راضی بود. می‌خواست آنچه را دیده بود در کتابی که قصد داشت درباره چین و پیشرفتش بنویسد بیاورد. مزارع اشتراکی، کارخانه‌ها، روش‌های کار، و

۱. در اینجا کازانتزاکیس به زاهدی یونانی اشاره می‌کند که گفت در یک برگ درخت می‌توانی تمام جهان را ببینی، مسیح مصلوب را و مسیح رستخیز کرده را.

غیره.

۳ جولای. روز پیش در پکن. فردا صبح با دوست عزیزمان وانگ شن - شی عازم سفر در طول یانگ ته می شویم.
نقاشی هایی در قصر. ظرافت و احساس. اسب، یک شتر، گل، خیزران های قشنگ. آن گاه دوره مینگ. بعداً، انحطاط، تقلید، زرق و برق.
حیاط های پستی با درختان کاج مانند همان نقاشی ها و برگ بوها و انارهای شکوفان. انارهای بسیار

نیکوس نامه ای را که در آن حق چاپ کتاب هایش را واگذار کرده بود به ماثوتون داد. انتظارش را نداشتند. همگی بسیار شبیفته و منقلب به نظر می رسیدند.

وانگ در گوش من نجوا کرد: «همه نویسنده های دیگر ما را عادت داده اند که منتظر این سؤال بی درنگ باشیم، 'کی و چقدر؟' و درصد حق التالیف آنها را روی کاغذ مشخص کنیم...»
در گوشش گفتم: «بله، اما فراموش نکن که کارانتزاکیس از جنس آن دیگران نیست.»

وقتی نخستین بار به چین آمدم عرقی سرد بر ما نشست - چطور یک چینی را از دیگری تشخیص می دادیم و نامشان را به خاطر می سپردیم!
با نگرانی واقعی از کارانتزاکیس و دوستانمان پرسیدم: «آنهايي را که امشب یا دیروز دیدیم به یاد می آورید؟ من هنوز نمی توانم چینی ها را از ژاپنی ها تشخیص دهم...»

کارانتزاکیس خندید، اما مطمئن نبودم که وضع او هم بهتر از من باشد. آن روز، اما، چه لذتی بردم که بلافاصله ماثوتون، رییس آکادمی، و سایرین، نماینده نویسنده معروف، و معاون وزیر آموزش، و لوشه - یی را، که انتشارات ادبی را اداره می کند، شناختم.

وانگ به ما گفت: «هر سه با لوسون کار کرده اند؛ گورکی چینی که در سی و شش سالگی مرد.»

درباره چینی گفتار و چینی اصیل صحبت کردیم، درباره ساده کردن نوشتار، استفاده از حروف لاتین، درباره تئاتر، و این که آیا باید به پیروی

از سنت باستان ادامه دهد، و درباره آزادی محدودی که کمونیسم به نویسندگان می‌دهد تا هرچه می‌خواهند ننویسند.

«چطور شعار ما را درباره 'صدگل' نمی‌دانید؟»

«چرا، چرا، می‌دانیم، اما می‌خواهیم از شما بشنویم که آزاد هستید.»

یک صد! فریاد زدند: «آزاد، اما فراموش نکنید که هنر برای هنر دیگر در چین اعتبار ندارد. زیرا اول از همه یک هدف در ذهن و دلمان داریم؛ با نوشته‌هامان می‌خواهیم مردمان را کمک کنیم تا خود را از گناهان قدیمی، تعصبات، خرافات، جهل، بردگی و ترسشان آزاد کنند و من بعد بهتر زندگی کنند و شما، در یونان چه می‌کنید؟»

دوستانمان سوالات زیادی دارند. آنها نویسندگان کلاسیک یونان را بسیار خوب می‌شناسند، اما هیچ چیز درباره ادبیات نوین یونان نمی‌دانند. در اینجا بعضی از چیزهایی را که از گفته‌های آن شب در دفترچه یادداشت‌های من نگاشته‌ام می‌آورم:

«نویسندگان و هنرمندان امروزه در چین چطور زندگی می‌کنند؟»

«مردم ما نویسندگان‌شان را بسیار زیاد دوست دارند. اکنون زندگی‌شان امن‌تر است و با گسترش آموزش و علاقه به هنر در کشورمان تدریجاً راحت‌تر می‌شود.»

«چند نسخه از رمان‌های خوب چینی چاپ شده است؟»

«شصت الی هشتاد هزار. اما وقتی می‌خواهیم کتابی را مشهور کنیم، چهار میلیون نسخه چاپ می‌کنیم. مع‌هذا به‌خاطر داشته باشید که در زمان کومین تانگ کتاب‌های مؤلفان ما، لومون، مائوتون، و کومو - جو، در بیش از دو هزار نسخه چاپ نمی‌شد.»

«آیا دولت به نویسندگان کمک می‌کند؟»

«مبالغ خاصی برای آنها که مشکلات مالی دارند در نظر گرفته شده. کارگران، کارمندان، مستخدمان دولتی و، به‌طور کلی، هر چینی که استعداد دارد و احساس می‌کند نیاز به نوشتن دارد اما نمی‌تواند زیرا کار می‌کند تا زندگی‌اش را تأمین کند، حق دارد از مرخصی مخصوص استفاده کند. امروز بسیاری از نویسندگان ما نمایندگان مجلس و اعضای کمیته‌های

خلق اند که در حکومت کشورمان سهیم اند.

«قبل از آزادی، زندگی مؤلفان ما بسیار سخت بود. زندگی پرمشقتی داشتند و در اتاق‌های زیرشیروانی و زیرزمین‌ها می‌زیستند. امروز نه تنها زندگی‌شان در خطر نیست بلکه مردمان به آنها افتخار می‌کنند و احترام می‌گذارند. طبیعتاً اگر نویسنده‌ای به غلط افتد و گمان کند که فقط او زنده است و نه کسی دیگر، خشم عموم را علیه خود برمی‌انگیزد. زیرا هیچ کس در کشور ما حق ندارد خود را برتر از دیگران بیندارد.»

- «مردم چین چه آثاری را بیشتر دوست دارند؟»

- «آنهايي که انسان جدید را وصف می‌کنند، آنهایی که از یافته‌های جدید علم و هنر سخن می‌گویند و مردم ما را تشویق می‌کنند تا چیزی زیبا و مفید بیافرینند. عموماً کتابخوان چین ادبیاتی غنی و وسیع را دوست دارد که به مشکلات انسان معاصر می‌پردازد.»

- «آیا مردم و نویسندگان چین به ادبیات بیگانه علاقه دارند؟»

- «البته مردم چین از شناخت فضایل مهم مردمان دیگر امتناع نمی‌کنند و آنها را الگو قرار می‌دهند. مثلاً در مورد هنر بودایی، که سابقه‌ای دوهزارساله دارد، و ادبیات اروپای قرن نوزدهم، و ادبیات روسیه و ادبیات کلاسیک یونان همین طور شد. از آن روز که مائوتسه - تونگ در ۱۹۲۲ در پکن سخنرانی کرد، واقع‌گرایی اجتماعی مهمترین جنبه ادبیات چین شده است؛ عموماً کتابخوان ما دیگر ادبیات خلاف واقعیت را دوست ندارد.

«جامعه کل نویسندگان ادبی چین ۷۰۵ عضو، ۱۲ انجمن محلی و کلاً ۱،۱۱۵ هوادار داشت.

«برحسب آخرین آمار، که کامل نیست، از ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۶، ۲۸۰،۳۷۰ اثر ادبی چاپ شد، و از این میان، ۱۸،۳۴۷ اثر نو و بدیع بود که در ۷۱۱،۰۰۰ نسخه منتشر شد. این ارقام شامل آن دسته از کارهای ادبی نیست که در ۱۹۵۰ و ۱۹۵۱ به شکل عمومی به چاپ رسید.»

- «کتاب‌های چینی گران است؟»

- «نه اصلاً. بعد از آزادی قیمت کتاب را سه بار پایین آوردیم؛ از پنج تا ده درصد در ۱۹۵۲، از چهار تا بیست درصد در می ۱۹۵۵؛ و باز هم از هشت

تا بیست درصد در آوریل ۱۹۵۶. اکنون یک کتاب بیش از یک ین قیمت ندارد، و نتیجتاً، همه می‌توانند کتاب بخرند.»

«مجلات زیادی در چین هست؟»

«چهارده تا فقط در پکن. ترجمه‌های ادبی، که مختص نویسندگان خارجی است. ادبیات چین، که به انگلیسی منتشر می‌شود و هدفش شناساندن ادبیاتمان به بیگانگان است. مجله شعر، که فقط شعر چاپ می‌کند. گاهنامهٔ واژه‌شناسی، که نظریه‌ها و دیدگاه‌ها را چاپ می‌کند. مجله ماهانه، که نمایشنامه چاپ می‌کند. هنر، نامه‌های ارتش، و غیره. همانطور که عنوان‌ها نشان می‌دهد هر کدام به مطلبی خاص می‌پردازد. چنین مجله‌هایی در همهٔ شهرهای بزرگ چین و در اکثر ایالت‌ها چاپ می‌شود.»

«آزاد هستید که هرچه می‌خواهید بنویسید؟»

«بله. قانون اساسی ما در این مورد واضح است. اما اگر مؤلفی در مقابل سوسیالیسم بایستد و به تساوی طبقات مختلف حمله کند - به عبارت دیگر، اگر به منافع عمومی زیان برساند - آن وقت، طبیعتاً، این حق را که آزادانه عقایدش را بیان کند از دست خواهد داد.»

«بعضی نویسندگان به هر حال اعتراض‌هایی می‌کنند، اما آنها صادق و خوش‌نیت‌اند، یا اشتباهات مشخصی دارند که می‌تواند از طریق بحث آزاد تصحیح شود. آن وقت یک بحث عمومی آغاز می‌شود؛ کسانی که موافقشان نیستند مستقیماً با آنها حرف می‌زنند. نویسندگان حق دارند جواب دهند، و اگر بتوانند، آزادند که اثبات کنند درست می‌گویند.»

«آیا آثار بیگانهٔ زیادی ترجمه کرده‌اید؟»

«تا ژانویهٔ ۱۹۵۷، ۴۲۵۸ اثر هنری و ادبی از چهل و شش زبان بیگانه ترجمه کردیم. در میان آنها، نخست کتاب‌های روسیه و شوروی می‌آمد. اکنون طرخی داریم که بزرگ‌ترین شاهکارهای ادبیات جهان را ترجمه کنیم.

«گورکی، چخوف، ایسن، جرج برناردشاو، مولیر، و کالیداسا را ترجمه و منتشر کرده‌ایم. بیشتر نمایشنامه‌هاشان در صحنه اجرا شده است و موفقیتی بزرگ داشته است. مردم ما تراژدی و کمدی را دوست دارند.»

نمایشنامه نویسان چین کدامند؟»

- «داستان نویسان: مائوتون، لائوتسه، پاجین، لیوای - یو، چولی - یو، چائو شو - لی. شاعران: کومو - گو، تی ین سوم، پینگ سین، میائوسان، امی میائو. نمایشنامه نویسان: کومو - جو، لائو - سه، تسائو یو، میا.ین. قدیمی ترها راهنمای ما هستند زیرا تجربه ای فراوان دارند و می خواهند به نویسندگان جوان کمک کنند.»

- «کدام را بیشتر می خوانند؟ بهترین را یا بدترین را؟»

- «بهترین را.»

- «آیا روش نوشتار خود را ساده خواهید کرد؟»

- «ما داریم این مسئله را با دقت مطالعه می کنیم. ما ساده سازی معینی را شروع کرده ایم و بدین گونه مردم را از مشقت فراوان در یادگیری خواندن و نوشتن اندیشه نگارهای پیچیده مان نجات می دهیم. اما هنوز هیچ تصمیمی مبنی بر پذیرش الفبای لاتین نگرفته ایم. قبل از آن که هرگونه تصمیمی بگیریم باید عمیقاً در این باره بحث کنیم، زیرا کل ملت در این مسئله سهیم است.»

- «آیا تفاوتی بین زبان نوشتار و گفتار شما وجود دارد؟»

- «بله. در چین، نوشتن وسیله ای است برای کمک به تمام مردم، صرف نظر از لهجه، تا به وسیله علایم نوشتاری ارتباط برقرار کنیم، حال آن که گفتار وسیله ای برای ارتباط روزمره است. وقتی الفبایی در کار باشد تفاوت چندان زیاد نیست زیرا نوشتار گفتار را از لحاظ آوایی تا حد معینی منعکس می کند. نوشتار چینی برپایه اندیشه نگارها قرار دارد. بیش از هشتاد درصد حروف چینی نیمه آوایی و نیمه تصویری است؛ معنا و طبقه ای را که لغت به آن تعلق دارد بیان می کند. برای مدتی مدید عادت داشتیم به زبان ادبی کاملاً متفاوت با زبان گفتار بنویسیم. این است که هنوز تفاوتی بین طریقی که اندیشه هامن را می نویسیم و طریقی که آنها را شفاهاً بیان می کنیم وجود دارد.»

- «دوست دارید زبانی مشترک داشته باشید که هر چینی بتواند آن را

بفهمد؟»

«البته. اکنون می‌کوشیم تا زبانی مشترک بیافرینیم برپایه تلفظ لهجهٔ یکن، مخصوصاً جایی که هان‌ها می‌زیند. اگرچه زبان هان یکی است، اما تلفظ از این ایالت به آن ایالت چنان عوض می‌شود که غالباً دو چینی که به یک زبان حرف می‌زنند نمی‌توانند حرف هم را بفهمند.

«تلفظ یکن به شکلی وسیع مورد استفاده قرار گرفته است. در دو سال اخیر کوششی کردیم تا آن را وارد مدارس ابتدایی و دبیرستان‌های قلمرو هان کنیم، و نتایج رضایت‌بخشی هم گرفتیم. در دیگر نواحی چینی که جمعیت کمتری زندگی می‌کنند می‌زیند، مردم همچنان لهجهٔ خود را می‌نویسند و می‌خوانند؛ اما برای این که قادر باشند با چینی‌های دیگر ارتباط برقرار کنند به خواست خود شروع به یادگرفتن زبان هان کرده‌اند.»

«کدام یک از کتاب‌های بیگانه را بیشتر می‌خوانند؟»

«روسی، و، طبیعتاً، فرانسه، مثلاً، بالزاک و موباسان، حتی استاندال ...»

«و چند نسخه از یک رمان خوب خارجی چاپ می‌شود؟»

«دویست هزار. اما مجله‌های ادبی هم داریم که در سیصد هزار نسخه منتشر می‌شود، بقیه در صدوپنجاه تا دویست هزار نسخه برای نوجوانان، و بعضی برای سربازان. همین طور نشریه‌های اختصاصی داریم؛ شصت و چهار تا برای علوم طبیعی، هشتاد و هفت تا برای علوم عملی، سی تا برای پزشکی، سی و نه تا برای مریبان، و صد و هفت تا برای هنرهای زیبا و ادبیات ...»

از وانگ خواسته بودیم که سینمای خوب چین را به ما نشان دهد. آن شب مخصوصاً برای ما فیلم زیبا و غم‌انگیز لوسون، قربانی سال نو با یک نمایشنامهٔ سینمایی از میان را نشان دادند. به‌سختی از گریستن خودداری کردیم. سرنوشت زن بیچاره وحشتناک بود. او یا مجبور بود خود را با ارتکاب به خودکشی نابود کند، یا عروسی را با زنده ماندن خود. از کارانتزاکیس پرسیدم: «چرا زنان چینی از این فرمان انسانی پیروی نمی‌کنند: با دیگران چنان رفتار کن که دوست داری آنان با تو رفتار کنند؟ چرا زن رنجی را که قبل از مادر شوهر شدن برده بود فراموش کرد؟»

کارانتزاکیس چشمانش را از کتابی که می‌خواند برگرفت، ساکت به من

خیره شد و آه کشید: «بی‌انتهاست دل آدمی، عزیزم...»
وانگ آن شب، خوشحال از این که ما فیلم چینی را دوست داریم، گفت:
«سعی می‌کنم فیلم دختر سیدمو را برایتان گیر بیاورم. یک فیلم خیلی قدیمی
چینی است؛ تمام چین از دیدن آن گریسته است؛ شما هم خواهید گریست.
فقط امیدوارم بتوانم آن را پیدا کنم؛ مطمئن نیستم...»
مطمئن بودم که پیدا می‌کند. هرگز نمی‌توانی چیزی از یک چینی
بخواهی که به تو ندهد. این را در فرانسه به ما گفته بودند؛ حالا خودمان
می‌دیدیم. واقعاً بعد از چند روز وانگ فیلم دختر سیدمو را به دست آورد و
آن را در چوئنگ کینگ برایمان نمایش داد. اما بخت یارمان نبود. تا فیلم
شروع شد، پروژکتور خراب شد. نتوانستند آن را درست کنند. دو یا سه
«متخصص» آمدند اما دیگر موفق نشدند آن را تعمیر کنند. بالاخره از
بستنی خوردن و نشستن در سالن خالی خسته شدیم، و به هتلمان
برگشتیم تا بخوابیم.

■ هانکو

۴ جولای. ساعت هفت صبح با هواپیما حرکت می‌کنیم. روزی زیباست. چین
گل‌رنگ است؛ رود زرد با دسته‌ای شاخابه شروع می‌شود. دشت‌های بی‌پایان،
چند درخت، یانگ تسه پنهان با آبی فراوان و نهرها نمایان می‌شود. با دیدن پیچ
و تاب‌هایش می‌فهمی که ازدها چگونه زاده شد. زیرای ما، ابرهای سپید و زیبا.
ساعت یازده و سی فرود می‌آییم. چینی‌ها با اتومبیل به استقبالمان می‌آیند.
سوار بر اتومبیل از جاده‌های بی‌انتهای می‌گذریم، هر دو سوی جاده سرسبز است،
خانه‌های کوچک، سروصدا، کلاه‌های حصیری پهن؛ وارد هانکو می‌شویم،
وسیع، پر از خانه‌های کوچک. «مناطق انحصاری» را به ما نشان می‌دهند؛ از
احساس سلطه‌جویی سرمایه‌دارها برایمان می‌گویند، از این که بریتانیایی‌ها تا
لحظه رفتن به تیراندازی ادامه دادند، و از استثمار بی‌شرمانه چین.

بعد از ظهر از پل مشهوری که نزدیک به اتمام بود دیدن کردیم
(هزار و هفتصد متر درازا - روی آن، دوازده هزار کارگر شب و روز کار می‌کنند).
بعد به نمایشگاه نقاشی‌های سونگ و مینگ. بعضی از آنها عالی: منظره،

اسب، پرتره، گریه وحشی که پره‌ای طاووس را چنگ می‌زد، پره‌ایش روی زمین می‌پراکند و طاووس بالای درخت می‌پرید. شاخه‌ای خشکیده روی آن دو پرندۀ تنها و امضای نقاش؛ ابلهی مست.

اطراف منطقه انحصاری روی ساحل، باغی با این علامت: ورود چینی‌ها و سگ‌ها ممنوع است.

هرگز آهنگ محزون و یکنواخت باربرانی را که سنگ‌های بزرگ را برای پل حمل می‌کردند فراموش نمی‌کنم: صدای جاودان چین.

دوستانمان، آقا و خانم‌ای، دوست داشتند سفر معمول به تی‌نیت مین، نانکن و شانگهای را انجام دهند.

اما وانگ امیال پنهان کازانتزاکیس را حدس زد و هدیه‌ای برای ما تدارک دید.

یک روز صبح با لبخندی مرموز به ما گفت: «مسیر معمول سیاحان را در پیش نخواهیم گرفت. رد شاعران را دنبال خواهیم کرد.»

یک‌صدا گفتیم: «حرف بزن، وانگ، حرف بزن!»
- «نقشه‌ام این است، تا هانکو با هواپیما خواهیم رفت. و از آنجا تا چونگ کینگ با قایق.»

- «چند روز طول می‌کشد که با قایق برویم؟»
«شش روز. در اول ممکن است خوششان نیاید. اما بعد از ای چانگ، بعضی از زیباترین جاهای چین را خواهید دید. پرتگاه‌های بلند، صخره‌های غول‌آسا، و بین آن‌ها رود.»

- «و بعد؟»
- «بعد چونگ کینگ. و از آنجا با هواپیما به کون مینگ، به بهار جاودان.»
- «به پایتخت ینان؟»

- «بله، دوهزار متر ارتفاع دارد. بعد از گرمای زیاد چونگ کینگ آنجا استراحت خواهید کرد.»

وانگ ساکت ماند تا ببیند نقشه‌اش را می‌پسندیم. برایش دست زدیم.
- «براوو، براوو، وانگ! و بعد؟»

با شوری کمتر ادامه داد: «بعد، با هوایما به کاتون می‌رویم. و آنجا از هم جدا خواهیم شد. اگر بخواهید می‌توانم تا مرز شما را همراهی کنم.»
وانگ قرار بود بعد از این که پکن را ترک کردیم ما را ترک کند. اما ما از این جهت غمگین بودیم زیرا شک داشتیم که بتوانیم کسی دیگر را پیدا کنیم که با ما بسازد و تمام خوبی‌هایی را که وانگ می‌کرد برایمان انجام دهد.
او ما را دلداری داد: «نگران نباشید، ما جلوتر پیغام خواهیم فرستاد تا در هر شهر، توی فرودگاه کسی به ملاقاتتان بیاید.»

ولی ما ناراحت بودیم و نمی‌خواستیم او را از دست بدهیم. سرانجام خبر رسید که می‌تواند ما را تا کاتون و، اگر می‌خواستیم، تا مرز همراهی کند.

وانگ خوب از نخستین کسانی بود که برایم نامه نوشت، و وقتی از بدبختی ما آگاه شد اولین فکرش این بود که به فرایورگ بیاید. و نامه‌اش مرا دلگرم کرد: «خواهرم، رنج خود را تحمل کن، بکوش تا مثل مادام سون یات سن باشی؛ تو تنها نیستی، مردم چین و یونان و همه بشریت در کنار توست ...»

در هوایما نیکوس و من کوشیدیم تا حدس بزنیم رود آبی چه شکلی است. تصورات گذشته به ذهن می‌آمد، رودی آبی، گسترده چون دریا. ولگا با شن‌های سفید شده در کنارش، کرجی‌هایی که به سنگینی با هندوانه بار شده است، لباس‌های شسته روی بند، خروس روی بام. قایق زیبا و راحت با دو سکان بزرگش، مخمل‌های سرخش، آن هم در زمان تزارها، دهقانان پا ریش‌های ژولیده بر عرشه، تخم کدو می‌جووند و شب و روز تف می‌کنند. مرغ‌ها، بزها، خوک‌ها، گنبد‌های طلایی که در آب‌های آبی می‌تابند. ماهیگیران تورهایشان را می‌کشند و در نور مهتاب می‌خوانند. ماهی تنومند، خاویار، که از آن خاویار سیاه می‌گیرند، و با قاشق‌های سوپ‌خوری به وفور برای ما می‌کشیدند.

«و پانائیت؟»

«پانائیتاکی - خودش می‌خواست این طور بنامیمش - همیشه در طول سفر یک قاشق چایخوری عسل با خودش داشت و، در جیب‌هایش، یک

بطری کوچک روغن زیتون، یک فلفل سبز و یک لیمو.»

در هانگو گرما و حشتناک بود. برای نخستین بار روی بوریا خوابیدیم. همه چیز بسیار تمیز بود. نه مگس بود و نه پشه. همه جا در هتل ها توی ترموس های بزرگ آب جوش داشتند که می توانستیم هر وقت می خواستیم در اتاقمان چای تهیه کنیم. چای خوب هم در جعبه ای داشتند، همان طور که سیگار تین امن. در هتلمان خطی را که آب به هنگام طغیان دهشتناک ۱۹۳۲ برجای نهاده بود نشان دادند؛ بلندتر از یک و نیم متر بود. این طغیان ها دشمن شماره یک چین است.

قایق ما قرار بود بیست و چهار ساعت دیگر حرکت کند. برنامه روز بعد، صبح زود وقتی هنوز هوا خنک بود قرار بود به یک دریاچه زیبا برویم. در آنجا هتلی عالی بود که می توانستیم ظهر در آن غذا بخوریم و استراحت کنیم. بعد از ظهر به یک کارخانه چای رفتیم؛ و بعد قدری در هانگو وقت کشی می کردیم.

دریاچه خیلی رومانتیک بود؛ نیلوفرهای آبی صورتی و سپید. و معبدی روی ساحل مقابل. دورتر روی یک تپه می توانستیم دانشگاه را ببینیم، بزرگ و زیبا ...

امروز تنهای تنها، در خانه کوچک مرگ زده ام در آتیس، چای عطری پکن را می نوشم و به یاد می آورم که چطور با ونگ آن را از مغازه ای کوچک و سرتاپا پوشیده با کشوهایی که هزارها مخلوط چای به قیمت های مختلف در آن داشتند خریدیم.

راهنمایان ما را نصیحت کرد: «گران ترین را نخرید. باید 'متخصص' باشید تا فرق آنها را بفهمید؛ این را بدارید، ما توی خانه از این می نوشیم.» بوی یاسمن می دهد و نه تنها جسم را بلکه جانم را شیرین می کند؛ تصورات شادی بخش در خاطرم زنده می شود، مثل آن کارخانه تمیز و عظیم چای که حیرت زده شدیم وقتی دیدیم چه کار زیادی لازم است تا ما از یک فنجان چای خوب برخوردار شویم ...

یادداشت هایمان را ورق می زنم. یک امضای چینی که شبیه سوزندوزی جزیره رودس به نظر می رسد نام مهندسی چینی است که ساختمان اولین

پل را بر روی یانگ ته نظارت می‌کرد. نامش یوکوان - لو است و سی و چهار ساله است. پل ۱۶۵۰ متر درازا دارد؛ نه طاق و هشت ستون در زیر رود دارد. دو طبقه دارد، یکی برای خط آهن، و دیگری برای ماشین‌ها و پیاده‌ها (هیجده متر پهنای برای وسایط نقلیه و دو و نیم متر برای پیاده‌ها). قرار بود تا ۱۹۵۸ تمام شود، اما حالا در یکم اکتبر ۱۹۵۷ تمام می‌شد. این را آن موقع به ما گفتند و بعداً وانگ در فرایبورگ نامه برایمان نوشت و آن را تأیید کرد: «پل تمام شده است. فستیوال ماه را جشن گرفتیم؛ شیرینی بادام خوردیم و می‌لان - فانگ را دیدیم که دوباره برنامه اجرا کرد. چه بد که اینجا نبودید تا او را ببینید...»

ساکت ماندیم تا آواز محزون باربران را بشنویم. امیدوارم که کامیون و جرثقیل و هر چیز دیگر که انسان نوین نیاز دارد زودتر به این مکان برسد تا دیگر خون و عرق بیهوده بر زمین نریزد. یادا که چین یک روز مستقل شود، رودهایش را مهار کند، دشت‌هایش را بکارد، کوه‌هایش را درخت‌کاری کند، قادر باشد فرزنداناش را غذا دهد، و هیچ سلطه‌طلبی، سفید، زرد یا سرخ آن را اشغال نکند!

بعد از آن که موزه را دیدیم، به رود برگشتیم: وحشی و گل‌آلود و بسیار پهن‌تر است. منتظر قایق ساحلی شدیم تا ما را به ساحل مقابل ببرد. باران نرم می‌بارید...

یک چینی جوان گفت: «از اینجا سال گذشته مائو ته - تونگ عرض رود را دوبار شنا کرد.»

- «چند سالش است؟»

- «شصت و سه. پیر ارسال، چهار بار از آن عبور کرد. هیچ چیز او را نمی‌ترساند. آوازهایی را که دربارهٔ یانگ ته نوشته می‌دانی؟ یکی در ۱۹۴۷ و یکی امسال؟»

مرد جوان شروع کرد به بازگفتن آنها برای ما. بعداً وانگ کمک‌مان کرد تا آنها را ترجمه کنیم.

بیست سال بعد / ۱۹۵۷ □ ۲۷۳

یانگ تسه - کیانگ

۱

روی خاک چین
رود یانگ تسه بانه شاخه اش،
آن شکاف پیچان
در سرزمین ما شمال را از جنوب جدا می کند
و مار و لاک پشت
به یکدیگر می نگرند، بی انتها به یکدیگر می نگرند.
از اوج بلند، از بالای برج، من، شاعر هرزه گرد،
نگاهم را می گذارم تا فرو افتد ...

(۱۹۴۷)

۲

اما مار و لاک پشت
به شکل جاودان خود درمی آیند،
و تصویر سال های آینده
پیش رویم آشکار می شود ...
از ساحل جنوبی تا شمالی
مردان پلی آهنین خواهند ساخت،
فراموش خواهند کرد که
روزگاری در اینجا ورطه ای بوده است ناگزشتنی.

(۱۹۵۷)

■ یانگ تسه

۵ جولای. ساعت ۶ صبح وارد قایق ساحلی می شویم و حرکت می کنیم. باران می بارد. رود، عظیم، پر از گل. در اسکله، چینی ها مدتی در باران برای ما دست

تکان می دهند.

کابین ما، که رنگ سبز دارد، بسیار تمیز است. بسیار گرم. غذای چینی خوشمزه است. وانگ باما، دوست و حامی، عالی. خوب خوابیدم.

۶ جولای. در درازای یانگ ته فایقرانی می کنیم. همه گل. نزدیک ساحل دهکده های کوچک، مرسیز. استراحت. کتاب می خوانم.

کازانتزاکیس ژاکت آبی اش را در هانکو فراموش کرد بیاورد.

میزبانانمان ما را مطمئن کردند: «نگران نباشید، پیدا می شود.»

مطمئن نبودیم، اگرچه هرگز چیزی در چین گم نکردیم.

درست قبل از این که قایق ساحلی حرکت کند، یک چینی کوچک، دوان، ژاکت آبی را مثل یک پرچم تکان می داد. وانگ، که شکلاتی تعارفش کرده بودیم، آن را به سوی چینی جوان پرتاب کرد، که بلافاصله خورد و لب و دهانش را لیسید. شکلات در هانکو چیزی تجملی است.

۷ جولای. یکشنبه. در درازای یانگ ته قایق می رانیم، باران می بارد، رادیو مزخرف است. داستان های قدیمی و تیره چین را می خوانم. رطوبت اقلیمی، سنگین. پنج و سی دقیقه به شهر کوچک ای چانگ می رسم. باران شدید می بارد. تا نیمه شب اینجا خواهیم ماند.

کازانتزاکیس را اصرار کردیم که توی باران در ای چانگ بیرون نیاید. وانگ پاچه های شلوارش را بالا زد؛ دو چتر کاغذی بزرگ پیدا کرد. بیرون رفتیم، پله های پهن زیادی را بالا رفتیم. وقتی بالا رسیدیم، بچه ها از وجود ما آگاه شدند. در آغاز فقط بچه ها بودند. در اندک زمانی شبیه کله قندی شدیم که مورچه ها آن را احاطه کرده اند. هزاران مورچه، و انمود می کردیم که جدی هستیم اما لبخند چینی ها گیراست. هرچه بیشتر به آنها لبخند زدیم، بیشتر به ما چسبیدند. هر لحظه، امکان داشت خفه شویم. وانگ مضطرب بود. دست های ضعیفش را بلند کرد و تکان داد؛ می خواست چیزی بگوید. ما نفهمیدیم. مردها از زن ها جدا شده بودند، انگار توی یک دیگ آب جوش بودیم ... خوشبختانه خیابان اصلی به آخر رسید. در جلوی یک دیوار دو ریکشا بود، نخستین ریکشاهای بدون دوچرخه بود که می دیدیم.

وانگ موفق شد از این ازدحام بیرون آید، و از ما خواست سوار ریکشا شویم و به قایق برگردیم. آنچه گفت انجام دادیم، اما نه از روی میل. از این پیاده روی چیزی نفهمیدیم. فقط دیدیم که خانه‌هاشان اتاقک‌های چوبی بود، که جلوی آنها کاملاً یاز بود؛ مردها در قهوه‌خانه می‌نشستند و دود می‌کنند، یا این که به قول روس‌ها در چای‌نایا، و زن‌ها در اتاق نشیمنشان گرد یک میز کوتاه لاک‌الکی ورق بازی می‌کنند و چای می‌نوشند. بچه‌ها و بیشتر جوانان زیر باران توی خیابان‌ها راه می‌روند.

چشم‌انمان می‌کوشید تا درون خانه‌ها را ببیند؛ در یکی از آن‌ها بستری چوبی و بزرگ با چهار قاب تشک و یک پشه‌بند قرار داشت؛ در اتاقی دیگر «اتاق خواب‌ها» با پارچه از هم جدا شده بود؛ کمی دورتر یک پتو می‌دید، یک چهارپایه، و در عقب از میان تخته‌های چوبی آسمان یا باغی کوچک. چطور می‌توانیم از به یاد آوردن توصیفات پرشور پدر هوک خودداری کنیم. گجایند قصرها، خانه‌های خصوصی بزرگ، معابد، مغازه‌ها و هتل‌های زیبا؟

باران به شدت می‌بارد. همه در وضع بدی هستیم. می‌شنوم که کارانتزاکیس برای اولین بار می‌نالد: «کاش آب چشمه‌ام را داشتم...» هیچ کس بهتر از چینی‌ها نمی‌تواند تو را درک کند. یک کلمه هم به سرآشپز نمی‌گفتیم، اما همه چیز را مطابق میل ما فراهم می‌کرد. بعد از این که همه غذا می‌خوردند ما را سر غذا می‌برد. میزها و کف زمین تازه شسته شده بود. همه چیز در اتاق ناهارخوری می‌درخشید. صبح و عصر برایمان کمپوت‌ها و مرباهای خوشمزه می‌آورد؛ چای همیشه در کنارمان بود، مخصوصاً از وقتی که گفتم چای زیاد دوست دارم. و همیشه همان مخلوط عطر یاس بود.

تر و فرزی چینی‌ها ما را سخت تحت‌تأثیر قرار داد. لباس‌هایت را صبح برای شستشو می‌دهی و عصر آنها را اتو زده در انقالت می‌یابی. خوراکی ساده سفارش می‌دهی و در عرض نیم ساعت انواع غذاها را برایت می‌آورند، یکی از دیگری خوشمزه‌تر، و اگر همه را بخوری می‌خندند و خوشحال می‌شوند. آشپز قایق برای آن که ما را خوشحال کند کوکو هم

می‌پخت. پیشخدمت‌های مکو را به یاد می‌آوریم و می‌خندیم. عجب تقابلی، پیشخدمت‌های مکو یک ساعت طول می‌دادند تا یک لیوان آب برایت بیاورند. اول سفارش کامل غذا را می‌گیرند و بعد بی‌خیال منتظر می‌شوند تا تمام غذا از آشپزخانه می‌آید و فقط آن وقت آب را به مقدار زیاد برایت می‌آورند. حدود ده بطری! و چیزی که خواسته بودی فقط یک لیوان آب بود ... داد، داد، سی چاس! سی چاس! اما آب وقتی به تو می‌رسد که از تشنگی مردی ...

وانگ کلیدی به ما داد. اکنون حمامی خصوصی در اختیار داشتیم. منظره کم‌کم عوض می‌شد. هنوز به دره تنگ با صخره‌های تند و بلند که چنین تأثیری روی شاعران چینی داشته است نرسیده بودیم. تپه‌های سبز با زیارتگاه‌هایی غالباً بر نوک آنها، که در زمان‌های قدیم معبد یا ویلاهای خصوصی بوده است اما حالا، چنان که از علایم سرخ بزرگ بر بالای درها برمی‌آید، مدرسه است.

غالباً دهقانان را با بادبزن و کلاه‌های حصیری بزرگ می‌دیدیم که از جاده باریک بالا می‌رفتند و ماهی‌گیران را که در قایق‌های منحنی زیبایشان با بادبان‌های حصیری از ساحل دور می‌شدند ...

هنوز ماهی ندیده‌ایم، یانگ ته شبیه ولگا نیست، علی‌رغم این که هر دو آبی نامیده می‌شوند. ولگا غالباً شبیه دریاست. یانگ ته سرخ و ژرف و باریک است، پیچان مثل یک بوآ، و قایق ساحلی ما از کنارهای به کناره دیگر می‌رفت، و نمی‌توانستیم حدس بزنیم کدام یک مسیر ماست. احساس می‌کردیم انگار پیوسته در یک دریاچه کوچک و محدود حرکت می‌کنیم.

۸ جولای. وارد دره‌های تنگ زیبا می‌شویم. تپه‌ها، خانه‌ها، سرسبزی، صخره‌ها، دهکده‌های زیبا، ماهی‌گیران، قایق‌ها با بادبان‌های زیبا، کوه‌های سرسبز در چپ و راست. کم‌کم منظره وحشی می‌شود. صخره‌های بلند، برهنه، تند. غروب در یک شهر کوچک توقف می‌کنیم. هلن و ای‌ها بیرون رفتند و چینی‌هایی که برای اولین بار اروپایی‌ها را می‌دیدند آنها را دوره کردند.

چونگ - سین شهری کوچک است. هنوز برق ندارد. توی پاک از رود آب

گل آلود می‌برند. امیدوارم آب آشامیدنیشان نباشد.
 باز هم پله‌های بی‌شماری را طی کردیم، تا به بالا رسیدیم. بچه‌ها
 دنبلمان افتادند. کودکان، دختران و پسران نوجوان، و زنان جوان. همه
 بسیار تمیز. در عرض دو دقیقه دوباره زندانی شدیم.

اما امروز وانگ آماده بود. پیروز به او گفتم: «خواهش می‌کنم کمک کن
 تا با مردم چینی ارتباط برقرار کنیم. وقتی دوباره بیرون رفتیم، بگذار پنج یا
 شش زن و مرد جوان انتخاب کنیم و از آنها بپرسیم چطور زندگی می‌کنند.»
 امروز، تا بیرون آمدیم، وانگ بزرگ‌ترین مرد جوان را برگزید و به او
 گفت که چه می‌خواهیم و او برای دیگران توضیح داد. اما، زن‌ها، توسط
 دخترانی احاطه شدید که با بادبزنهاي کوچکشان ما را باد می‌زدند و به ما
 لبخند می‌زدند و با چند کلمه روسی که می‌دانستند می‌پرسیدند آیا روس
 هستیم و به آنها نامه می‌نویسیم. می‌گفتیم دایه، پیشات، چون از آنچه
 می‌گفتند فقط سه کلمه روسی می‌فهمیدیم: پسیمو، پیشات، روسکی (نامه،
 نوشتن، روسی).

به باغی زیبا رفتیم. وانگ صدا زد: دختران ایستادند، خندیدند، و از ما
 چیزی می‌پرسیدند، همه با هم حرف می‌زدند، اما ما چیزی نمی‌فهمیدیم.
 وانگ گفت: «هرکه را که می‌خواهید با خود ببرید انتخاب کنید!».

- «انتخاب می‌کنیم!»

و با دست سه نفر را که نزدیکمان بودند برگزیدیم: یکی، دختری
 خودمانی و دوست داشتنی با رویان که می‌گفت مهندسی می‌خواند، و آن
 دوتای دیگر با بادبزنهاي پنج یا شش مرد جوان هم انتخاب کردیم. وارد باغ
 شدیم، درها را بستند، جمعیت در بیرون ماند. شب شده بود، ماه
 می‌درخشید و گل‌ها عطری زیبا داشتند. نخست جلوی اتاق بزرگ
 شهرداری نشستیم، روی صندلی‌های دسته‌دار راحت و گپ زدیم. اول از
 دخترها سؤال کردیم:

- «چه می‌کنی؟»

- «مهندسی برق می‌خوانم.»

- «و حالا که تعطیلات تابستانی است؟»

«و حالا که تعطیلات تابستانی است؟»

«کمک می‌کنم مدرسه‌مان را بسازیم.»

از دختری ظریف و شیک پوش که گویی از صفحات مدل خیاطی بیرون آمده بود. پرسیدم: «و تو؟»

«می‌خواهم درس بخوانم تا هنرپیشه شوم. اما حالا ژیمناستیک انجام می‌دهم.»

دختر دیگر گفت: «ما همه ژیمناستیک کار می‌کنیم، چون مسابقه خواهیم داد تا ببینیم کی برای فستیوال به پکن می‌رود.»

«تو هم در ساختن مدرسه کمک می‌کنی؟»

«البته، امسال مدرسه را ساختیم. پارسال در ساختمان جاده کمک می‌کردیم.»

«کدام جاده؟»

«آن که به لاسا می‌رود!» (هزاران کیلومتر)

«لباس به این قشنگی را از کجا آوردی؟»

«مادرم آن را برایم درست کرد.»

«به مادرت کمک می‌کنی؟»

«نه، او دور از اینجا، در نقطه‌ای دیگر، در یک پرورشگاه عمومی کار می‌کند.»

از دختر دیگر پرسیدیم: «تو به مادرت کمک می‌کنی؟»

«البته، وقتی تابستان به خانه می‌روم...»

«حالا کجا زندگی می‌کنید؟»

«در مدرسه زندگی می‌کنیم.»

پسرها هم نقشه‌هاشان را به ما می‌گویند. درس می‌خوانند تا کارشناس کشاورزی و مهندس شوند. آنها خوشحال‌اند و می‌خواهند به ما چای تعارف کنند و به نوبه خود سوالاتی از ما می‌کنند. به جای چای به ما آب گرم تعارف می‌کنند چنان که در دهکده‌های فقیر رسم است؛ چراغ نفتی خود را روشن می‌کنند، وارد می‌شویم و دور میزی بزرگ و دراز می‌نشینیم. وقتی می‌شنوند که خانم ای. ویولون می‌زند، کف می‌زنند، می‌خندند و

پنهایتی صحبت می‌کنند. در عرض دو دقیقه ویولونی می‌آورند که دست به دست می‌گردد و به خانم ای. می‌رسد، خیلی کهنه است و فقط دو سیم دارد.

«لطفاً برایمان بزن! برایمان بزن!»

همه فریاد می‌زنند و خواهش می‌کنند، و شیرین‌ترین لبخندهاشان را به لب می‌آورند.

خانم ای. آنها را ناامید نمی‌کند. موفق می‌شود که روی همان دو سیم شل سرود ملی یونان را بزند. چه هلهله‌ای! حال ما از آنها می‌خواهیم که سرودشان را بخوانند. خانم ای. از یونان برای آنها می‌گوید، خوب برایش کف می‌زنند.

آن سه دختر را به قایق می‌بریم. تمام راه دستانمان را گرفته بودند مبادا سُربخوریم. در یک لحظه خانم ای. دستی کوچک را در جیبش احساس کرد. بله، مطمئن بود، دستی کوچک در جیبش رفته بوده است، اشتباه نمی‌کرد. به دوست دخترهای تازه‌مان نوشابه‌ گازدار تعارف می‌کنیم؛ نامشان را یادداشت می‌کنیم و قول می‌دهیم که برایشان نامه بنویسیم. قبلاً هرگز نوشابه‌های گازدار ننوشیده بودند؛ اصلاً دوست نداشتند؛ شکلک‌های خنده‌دار درمی‌آوردند، اما نوشابه را می‌بلعند؛ می‌خندند و خیلی خوشحال‌اند که سوار قایق شده‌اند. قبلاً هرگز در یک قایق نبوده‌اند ...

وقتی تنها شدیم، خانم ای. جیبش را به یاد آورد. دستش را در جیب برد و چه یافت؟ یک قلم‌تراش کوچک، هدیه‌ای بی‌نام و نشان، و روی سینه‌ها مان سنجاق‌های کوچک می‌درخشید، نشان مدرسه‌شان؛ که دخترها به عنوان یادگار به ما دادند.

یوانگ سه یکی از بزرگ‌ترین رودهای جهان است. ما فقط هزار و شصت کیلومتر می‌رویم؛ از هانکو تا چونگ کینگ. آب‌های بسیار خطرناک است و ناخدایی خوب لازم دارد.

یک روز صبح وانگ ما را روی سکوی کشتی برد و گفت:

«آن دهکده را با دیوارهای قدیمی می‌بینید؟ در آنجا دو سال شاعر

جنگجو

کودکی ام در شهری از شمال به سر شد
 جوانی ام را در جنگ از دست دادم،
 سم اسبان بر پیکرم کوفت؛
 در آن دم که زمین دهان گشوده بود تا مرا ببلعد
 موهای صورتم چون موی خاریشت بود.
 اکنون ابرهای سپید
 به تنگه لونگ کی حمله می‌برند
 و سرخ‌ها در زیر آنها بادبان می‌کشند.
 باز نخواهم گشت مگر که آزادم کنند.
 دیگر هرگز همسرم را در فونگ - تی یین نخواهم دید،
 همسرم را که به نوای عود می‌خواند و می‌رقصد،
 که با عود مغولی می‌خواند
 رجزهای جنگجویان را در نبرد.
 ای اشک‌های جنگجویان که همچون باران روان می‌شوید!

برای رود چو

قایم شتابان بر رود می‌رود و من، خمیده، در آب می‌نگرم.
 ابرها بر رود آسمان روان‌اند.
 آسمان برآب می‌تابد وقتی ابری غلتان می‌رود،
 می‌بینمش که در آب می‌گذرد.
 و چنین می‌نماید که قایم بر آسمان سر می‌خورد
 و آن‌گاه به دلبرم می‌اندیشم که بر قلم می‌تابد.

خانه‌ای در دلم

آتش‌های وحشی خانه‌ای را که در آن زادم خاکستر کرده‌اند،
 بر کشتی‌ای طلایی سوار شدم تا دردم را از یاد برم.

نی حکاکی شده‌ام را برداشتم تا آهنگی برای ماه بنوازم.
 اما ماه را به درد آوردم و ابری آن را پوشاند
 به کوه برگشتم، اما اصلاً نسلی نیافتم.
 گویی که تمام شادی‌های کودکی‌ام
 در خانه کوچکم سوخته بود.
 آرزو داشتم بمیرم و بر دریا خم شدم.
 در آن دم زنی در قایقی گذشت.
 گویی ماه را دیدم که بر آب می‌نافت.
 او اگر می‌خواست، من خانه کوچکم را باز در قلب او می‌ساختم.

وانگ بعداً سه کوی را که شاعر بزرگ، چه اویوآن، دوهزار و سیصدسال پیش
 در آن زاده شد به ما نشان داد. بدبختانه، هیچ یک از اشعارش را نیافتیم تا ترجمه
 کنیم.

امشب گویی دوستانه با وانگ. من با او حرف می‌زدم، اول با احتیاط، کم‌کم
 تلخی‌اش را از دست داد. اول همه این طور بودیم، اما کم‌کم یکدیگر را فهمیدیم.
 مخصوصاً وقتی او با چنان هیجانی برایمان دربارهٔ خیزران، درخت آلو، و نیلوفر
 آبی حرف زد. بعد گفت که در چین بدبخت جان آدم ارزان بود.

به ما گفت که چطور دهکده‌های «مرتجع» را تسخیر می‌کردند. در چین
 جنوبی یک و نیم میلیون سارق و دزد دریایی وجود داشت. آنها کشتی‌ها را
 می‌گرفتند، اسیر می‌گرفتند، گوش می‌بردند، به خانواده‌ها پیغام می‌فرستادند و
 فدیة می‌خواستند. مبلغان کمونیست به روستاها رفتند، که در فقیرترین خانه‌ها
 می‌ماندند و می‌خفتند و با روستایی‌ها دربارهٔ اوضاع حرف می‌زدند و
 می‌کوشیدند تا آنها را متحد کنند. اگر در اول موفق نمی‌شدند کمیته‌ای در آنجا
 می‌گذاشتند تا تبلیغاتشان را ادامه دهد و به روستاهای دیگر می‌رفتند. ملاحظه و
 صبر به خرج می‌دادند. می‌دانستند که هر انسانی جویای سعادت است.

۹ جولای. مناظر زیبا ادامه دارد. دهکده‌های کوچک بر زمینه‌ای سبز، بر نوک
 یک تپه درختی تنها، دو سه پرندۀ شبیه مرغ دریایی. قایق‌ها، ماهیگیران با

کلاه‌های حصیری پهن. زیر یک درخت بزرگ، بیرون یک «معبد ارواح»، جمعی از مردان و زنان برای زندگی بهتر در آینده دعا می‌کنند.

گرمای طاقت فرسا. در غروب اندکی خنک‌تر. به شهری کوچک می‌رسیم. عده زیادی مرد، کودکان بی‌شمار، چینی‌ها فراوان بچه می‌آورند. مردان و زنان، زیر یوغ چوبی برگردنشان که در دو سوی آن سبویی آویزان است و با مچ دست آن را گرفته‌اند، به سوی رود پایین می‌آیند، سبوها را پر می‌کنند و با گام‌های سنگین از صخره بالا می‌روند تا مزارع و حیوانات را آب بدهند. و صدای جاودان زنج، ناله چینی: ای - هو! ای - هو! دخترکی، هم با یوغ و سبو، آب می‌برد. چه تقلایی! چه گله‌های مورچه‌ای! چه فقری!

آخرین روستا لوج - چی بود. انبارهای زیادی که تازه ساخته شده و پر از غله بود. می‌گفتند محصول خوب بوده، همه پایین رفتیم تا انبارها و باغ‌های سبزیجات را با بادمجان، گوجه، کدو و فلفلش ببینیم. کودکان برهنه می‌دویدند. در کلبه‌های کوچک می‌زیستند. چه فقری! خیابان‌ها، اما، تمیز بود.

۱۰ جولای. وانگ حکایت‌هایی از زندگی جوان - لای برایمان می‌گوید. از غیرت و از خودگذشتگی و عشقش برای مردم سخن می‌گوید. گرسنه بود، اما تا وقتی که مردم از گرسنگی می‌مردند غذا نمی‌خورد. فردا صبح به پایان راهمان می‌رسیم ...

ناله کاژانتزاکیس هنوز در گوشم زنگ می‌زند: «کاش آبی از چشمه خانه خود داشتم.»

از او پرسیدم: «اما چرا، نیکوس عزیزم، این را پی‌درپی می‌گویی؟ چه می‌خواهی؟»

به من می‌نگرد و لبخند می‌زند:

- «هیچی. من خوشحالم»

یقیناً این او نبود که ناله می‌کرد، بلکه کسی دیگر بود در درون او. آن کس که می‌دانست چه در انتظار اوست.

می‌خواستیم هدیه خوبی به سر آشپز بدهیم، اگرچه از پکن می‌دانستیم

که از انعام خوششان نمی آید، تصمیم گرفتیم به او بگوییم که با این پول خواهش می کنیم کتابی بخرد - دیده بودیم که زیاد کتاب می خواند - زیرا نمی دانستیم چه برای او بخریم، نیکوس جوابی را که آشپز به ما داد یادداشت کرد.

«زمان انعام دادن گذشته است. من در این قایق یک کارگرم؛ نوکر مسافران نیستم.»

از او پوزش خواستیم. با مهربانی خندید.
گفت: «بدآموز شده اید، عیب ندارد!»

■ چوئنگ کینگ

۱۱ جولای. به شهر بزرگ چوئنگ کینگ می رسیم. پایان سفرمان. کمیته صلح در لنگرگاه از ما استقبال می کند، گرمای طاقت فرسا؛ به یک هتل باشکوه می رسیم که ما را به یاد معبد بهشت در پکن می اندازد. قصری مجلل. اتاق نشیمن، اتاق خواب، حمام، همه پوشیده از مخمل، میوه، سیگار، کاغذ و پاکت، همه وسایل آسایش، به اضافه ادب و خدمتگزاری شرقی.

موزه: کنده کاری هایی بر سنگ از دوره پارینه سنگی، اسب های قشنگ. چه ظرافتی! گلدان ها ... و میان محوطه کهنه پاره های زشتی که دهقانان می پوشیدند، و در ویرین مقابل، کت پوستی ارباب. و همه جا آلاتی که با آن کتک می زد، شکنجه می کرد و می کشت. و وزنه ها - با کوچک هایش قرض می داد و با بزرگ هایش قرض هایش را پس می گرفت.

لی پوی شاعر را به یاد می آورم، مردی خوش پوش و فربه با چکمه های بلند، مسرت، که دو خواجه اش زیر بغلش را گرفته اند و او را به نزد امپراتور می برند.

از برج های بلند

ماه از کوه ها به آسمان فرا می رود.

ابر ها را بر دریا زنده می کند،

ده هزار میل دورتر باد می غرد.

از دروازه‌های یون - مر تجوایی پنهان برمی‌خیزد،
 پسران هان بر جاده پهن پیش می‌روند،
 و تاتارها به سواحل دریای آبی می‌رسند.
 اینجا در روزگاران کهن نبرد کردند و هرگز سربازی زنده بازنگشت.
 با چشمان دوخته بر افق، همه سربازان خانه دوردستان را می‌جویند
 دلشان پر از ترس است و می‌لرزد.
 امشب از برج‌های بلند هیچ نمی‌بینند،
 مگر جاده بی‌پایان دردی بی‌پایان را.

زن جوان

او که هرگز رنگ غم ندیده است
 زخشی را امروز، روزی بهاری، می‌آراید،
 به برج زمردین فرا می‌رود،
 شگفت‌زده دو شاخه تازه بر درخت بید می‌بیند
 و آه می‌کشد،
 زیرا شویش در جنگ است.
 کشورم هیچ نیست جز خرابه؛ دیگر چیزی نمی‌بینی
 مگر لاشه و رود.
 در این شهر، در این بهار شیرین، هیچ نمی‌بینی مگر علف
 و خزه بر درختان
 در عزای عصر ماگل‌ها اشک می‌ریزند،
 آنگاه که پرندگان دور می‌شدند دلم پرپر می‌زد،
 فانوس دریایی آسمان را سه بار روشن می‌کند.
 نامه‌ای از پدر و مادرم به هزاران سکه طلا می‌ارزد.
 هیئات.

۱۲ جولای. گرمای توان‌فرسا. گردش در جایی سرسبز، گرمسیری، با گیاهان
 موز، درختان لیمو، خیزران، نی‌های سبز، سرخ، نارنجی و زرد. موقع گشت و

گذار، در خانه‌ای پشت میکرده‌ها توقف کردیم که مائوتسه - تونگ سال‌ها در آن می‌زیست.

در ماشین بحث عمیقی را با وانگ شروع کردم. برایش از ریاضت‌های روحی و جسمی خود گفتم، از رُهدم. با هیجان به من گوش کرد و در پایان فریاد زد: «تو را می‌پرستم!»

خانه کوچکی که مائو در آن مخفی شد روی تپه‌ای در میان درختان است. بر تپه مقابل مرکز فرماندهی چیانگ کای - شک قرار داشت. در آن هنگام قرار بود با هم علیه ژاپنی‌ها بجنگند. مائو اجازه داشت دسته‌ای هیجده نفری داشته باشد، اما در خانه‌اش دویست نفر مخفی شده بودند. طبقه مخفی را به ما نشان دادند، زیر شیروانی بدون پنجره، بستر مائو، تخته‌ای روی سه پایه؛ میزش. در جلوی خانه درخت بزرگی است که آن را درخت نیکی و بدی، پیروزی و شکست، می‌نامند. به ما گفتند مردان زیادی از دست دادیم ...

سر راه آشویتز چینی را نشانمان دادند.
و گمان می‌کنید موقع غروب چه کسی را در اپرا دیدیم؟ سرآشپز دل‌سوز قایق، لیولین را.

سروصدای درون اپرا بیشتر اروپایی به نظر می‌رسید، اما آن شب بازیگران با بازیگران پکن قابل مقایسه نبودند.

۱۳ جولای. صبح، با نویسندگان. حدود ده نفر بودند، یک بازیگر پیر، کارگردان اپرا، خیلی صمیمی، لاغر، خندان، با یک ریش بزی تنک، هفتادساله اما صدو هفت ساله می‌نمود. از نبرد زندگی‌ام سخن گفتم و از کارم و کوششم تا بندگی را به آزادی بدل کنم. اشاره کردم که چه تفاوتی است میان ظرافت چینی و بربریت غربی: چینی‌ها غذا را با میله چوبی می‌خورند، آن‌ها غذا را نوازش می‌کنند و دعوتش می‌کنند تا وارد شود و با آنها یکی شود. غربی‌ها غذا را با چنگال سوراخ می‌کنند و مجبورش می‌کنند تا به دهانشان آید. مائو انقلاب را برد زیرا از روش میله چوبی استفاده کرد، و توده‌ها را نوازش و ترغیب کرد. انقلاب چین تماماً با میله چوبی پیروز شد.

بعد درباره فیلم آن که باید بمیرد (براساس مسیح باز مصلوب) صحبت کردیم. گفتیم آنان که در آغاز می جنگند تا نسل ها را نجات دهند مصلوب می شوند، کشته می شوند. باطل همیشه در آغاز غالب می شود. اما در درازمدت، قانون بزرگ این است؛ منجی نجات می یابد و مردم را نجات می دهد. همین گونه است ماجرای نبرد چین برای آزادی؛ قرن ها رهبرانی که جنگیدند با مرگ رویارو شدند ... غروب باران باریدن گرفت. هوا خنک تر شد.

شاعران و نویسندگان معاصر چین به هنگام جنگ و انقلاب جنگیدند، و اکنون به همراه دهقانان و کارگران کار می کنند، خانه و مدرسه و پل می سازند. هنگام فراغت از کار یدی، می نویسند. کلماتشان به سنگ بدل شده است، و پایه های چین نوین را ساخته است. آنان شاعرانی بالغ و کامل اند: کلام و عمل در کارشان یکی است.

در خانه ای زیبا و قدیمی با ایوانی بزرگ و آجرفرش، یکی از چندتایی که باقی مانده است، زنان چینی منتظر ما بودند. به ما چای، بادبز و دستمال هایی کوچک و داغ و مرطوب دادند تا عرق از چهره پاک کنیم. در اتاق تاریک روشن گرد ما نشستند، خندان و آماده تا سوالاتمان را پاسخ دهند. قبل از آزادی مشکلات زیادی بود. آنها بردگان خانواده و مردانشان بودند. حتی در زمان کومین تانگ، که پیشرفتی در چین قدیم به چشم می خورد، مالیات ها بالا بود. کارگران کارخانه ها گاهی گرسنه بودند. آن ها مجبور بودند در کارخانه بخوابند. در هفته فقط دو بار اجازه داشتند بیرون بروند. و وقتی بیرون می رفتند، آن ها را می گشتند انگار دزد بودند.

بچه هاشان را در جعبه های صابون می گذاشتند. تقریباً همه آن ها مریض بودند، و بدنشان پوشیده از دمل بود. بسیاری مردند.

قبل از انقلاب فقط ده پرورشگاه در چونگ کینگ بود. اکنون سیصد پرورشگاه هست، به علاوه آن هایی که در کارخانه ها و معدن هاست. بیست هزار کودک روزشان را با خوشحالی در آن ها می گذرانند.

از زن ها پرسیدیم: «وظایف شما چیست؟»

پاسخ دادند:

«۱. فراهم کردن یک زندگی خوب در خانه ها مان.

۲. یافتن راهی که خانواده‌ها مان با همسایگانمان خوب باشند و هم‌امنگ با آن‌ها زندگی کنند.

۳. پرورش کودکانمان.

۴. یادگیری آنچه برای کارمان بدان نیاز داریم.»

«چقدر از شما اکنون سازمان داده شده‌اید؟»

«هفت هزار و صد و هشتاد و نه عضو کارمند، هشت هزار داوطلب، شش

هزار نفر منحصرأ برای سازمان‌دهی محله‌ها کار می‌کنند.»

■ کون مینگ - یون نان - فو

۱۴ جولای، ساعت ۱۵:۱۰ حرکت می‌کنیم و ظهر می‌رسیم. فلات، دوهزار متر بلندی. اینجا بهار جاودان است. نسیمی خنک و سبک، منظره، زیبا، سرسبزی. در فرودگاه کمیته صلح منتظر ما بود. خیلی خوب بودند. به هتل رسیدیم، ناهار خوردیم. بعد از ظهر، پیاده‌روی در پارک زیبا، دریاچه، گله‌ای اردک، قایق‌ها، که از ماهی‌گیری برمی‌گشتند، خیزران، نی‌های عربی شکوفان.

مغازه‌ها، کودکان همچون مورچه، یک خستگی سبک و خوشایند. نویسندگانی از اقلیت بی همراهان است. گویشی داشتند که فقط پانصد حرف داشت. اکنون از الفبای لاتین استفاده می‌کنند. غروب، در اپرا، دختری را قربانی می‌کردند تا یانگ ته را آرام کنند. بازیگران متوسط‌اند. وقتی بهترین بازیگران را دیده باشی، از جمله در یکن، دیدن بازیگران متوسط بی‌معنی است.

چونگ کینگ را در مه ترک کرده بودیم؛ به محض این که به یون نان قدم نهادیم احساس خنکی کردیم. پرواز که می‌کردیم از درون هواپیما هزاران دریاچه کوچک دیدیم.

۱۵ جولای. ابر خنکی، احساس می‌کنی روی ارتفاعی دوهزار متری هستی. انستیتوی گیاه‌شناسی، مدیر صمیمی، یکصد دانشمند که کارشان مطالعه گیاهان یون نان است، باغ، گلخانه، درختان گنه گنه و قهوه، تنه‌های دگرگون شده درختان، چنان که چینی‌ها دوست دارند ... یک گل سپید بهشتی از تیره ماگنولیا بوی لیمو می‌دهد. نیلوفرهای آبی سپید و رخشان در وسط مرداب.

اندکی دورتر، غرفه اژدهای بزرگ. چه شیرینی ای در هوای روشن مه آلود. و در وسط یک درخت سدر بلند از قرن یازدهم (دوره سونگ). و سقفهای شگفت را فراموش نمی کنم - با گوشه های برخاسته، و میان آجرها علفی که با گذشت روزگار در کار رویدن است.

در باغ گیاه شناسی کاملیاهایی دیدیم که به بزرگی گل کوکب در بهار می شکفت، باریک و بلند. یوته گوجه فرنگی به بلندی یک درخت سه ساله. و درخت بسیار کمیاب دیگری که هزار سال باقی مانده بود.

۱۶ جولای. گردشی عالی به سوی دریاچه کونگ مینگ. از سرایشی ها بالا می رویم، تپه های سبز، منظره آرام، و ناگهان دریاچه پر از قایق های ماهیگیری. ماشین ها را رها می کنیم و از صخره بالا می رویم؛ پلکان های زیادی را بالا می رویم، از نیایشگاه تائو می گذریم، پرتده ای تراشیده و وحشی با شعله های سبز کتابی را نگاه داشته. در اژدها روی کوه زیباست: زیبای خفته. در اینجا شاه لیانگ می زیست. معبد اژدها، لون - من، که در اشعار کهن از آن یاد شده است. بالای آن، معبد سه پاکی. در اینجا نه سال صخره را می کنند. روی قله، غرفه رهبر فرزانه؛ جوانی زرانودود همچون بودا؛ در یک دست دواتی دارد و در دیگری قلمی. اما وقتی مجسمه ساز، چوکیانگ - کو، آن را می ساخت قلم شکست، و مجسمه ساز از غصه خودکشی کرد - زیرا قلم والاترین هدفتش بود و شکست. غرفه «معبدی که سر به آسمان می ساید» نام دارد. رهبر فرزانه را ابرها و درختان هلو احاطه کرده اند. او قلم را چون شمیری نگه داشته و می دود. در پس او، حیوانات، گیاهان، آدمیان، قدیان، کوه ها، درختان ...

در بازگشت، در صومعه مشهور بودایی توقف کردیم که کاهنان معروف در آن می زیستند و مجالس بودایی در آن برگزار می شد. معبد بوداهای بزرگ و زیبایی دارد و دیوارها با پانصد مجسمه شکسته پوشیده شده، به نشانه پانصد خصوصیت انسانی. این صومعه در سال ۶۰۰ بعد از میلاد ساخته شد، اما پنج بار ویران شد. مجسمه های فعلی در ۱۹۲۷ ساخته شد.

در حیاط، درختی کمیاب، مازو؛ در آگوست گل های سپید بزرگی دارد که ساعت پنج بعد از ظهر و حدود هفت باز می شود. حیاط برای عبادت عالی است.

تایب رییس کمیته صلح، مردی سرحال، او را با یک دهاتی بدلباس عوضی گرفتیم، شصت و هشت ساله. در زمان چیانگ کای - شک ژنرال بوده، گفت: «در رژیم قبلی نه می توانستم بخورم نه بخوابم. می دیدم مردم از گرسنگی می میرند. اکنون دیگر از گرسنگی نمی میرند. من کمونیست نیستم، اما امیدوارم یک روز شایسته ورود به حزب شوم.»

هشت دختر دارد و پنج پسر، همه فارغ التحصیل دانشگاه. خودش شاعر است. پنجاه سال را به سرودن شعر و مطالعه بودائیت گذرانده است. یا فهم و هیجان از شعر سخن می گوید.

دانشگاه اقلیت ها - ۳۲/۵۵ درصد جمعیت یون نان (هفده میلیون) را در برمی گیرد - در یک پارک بزرگ است. همه اقلیت های یون نان هنوز طبقه بندی نشده اند؛ دویست تا را می شناسند. فقط بی بیست شاخه دارد. در زمان های دیگر، ها نا ها آنان را آزار و تحقیر می کردند. آنان تحت شرایط وحشتناکی در کوه ها می زیستند. اکنون چین نوین آنها را چون دوستان و متحدان خود می خواهد. این جا در دانشگاه نمازخانه ها و معابد کوچک و جداگانه ای برای کاتولیک ها، پروتستان ها، مسلمانان، شینتویی ها، بودایی ها، و غیره وجود دارد. آنها که مؤمنانه از احکام دینشان پیروی می کنند جداگانه غذا می خورند، جداگانه می خوابند، خود را جداگانه می شویند؛ آزادی گسترده ای دارند.

در آستانه در منتظرمان بودند، لباس های ملی خود را به تن داشتند، که بسیار زیبا بود. دخترانی زیبا با موهای استادانه آراسته و جواهرات در مویشان، گردن بند، النگو و لباس های گل دوزی شده شگفت انگیز. تبتی ها کلاه های خز بزرگ پوشیده بودند.

۱۷ جولای. صبح رنگین کمانی درخشان خمیده روی آب های دریاچه مقابل پنجره هتل. تمام شب سخت باران می بارید و رعد و برق بود، اما صبح آفتاب آمد.

عازم شدیم تا به جنگل سنگ شده، در ۱۲۰ کیلومتری آنجا، برویم. جایی شگفت و لطیف، همه خاک سرخ، پر از سبزه. مردان و زنان در شالیزارها تا زانو

فرو رفته در گل علف‌های هرز را بیرون می‌کشند. از کنار دریاچه آبی بسیار زیبایی گذشتیم. هوا خنک بود. به پناه‌گاهی رسیدیم و از آنجا پیاده به جنگل سنگ شده وارد شدیم. حیرت‌انگیز، بی‌نظیر در جهان. صخره‌های سیاه عظیم، استالاکمیت‌های غول آسا در شکل‌های خیال‌انگیز، منظره‌ای ماهتابی، تو را به یاد آخیلوس و آپوکالیپس می‌اندازد.

لایبرنتی واقعی، جنگل، صخره‌ها - نه درختان سنگ شده - خطرناک است و بی‌راهنما ممکن است گم شوی.

شب در یک شام رسمی حاضر شدیم و از صلح و برادری حرف زدیم. اگر چینی را بشکافی، یونانی خواهی یافت. و اگر یونانی را بشکافی، چینی خواهی یافت.

ما سخت هیجان‌زده یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

۱۸ جولای. به خاطر هوای بد دیروز، امروز هیچ هواپیمایی پرواز نخواهد کرد. یک روز دیگر اینجا استراحت خواهیم کرد.

استراحت، گردشی زیبا در اطراف دریاچه، سوسن‌های آبی، کودکان شنا می‌کنند. همه بچه‌های کوچک شلوارشان را برای آن که راحت باشند دریده‌اند. مغازه‌های بی‌فایده، فقیر، بی‌جاذبه.

نایب رئیس شعر دست‌نویس‌اش را به من داد.

فردا صبح، به سوی کاتون، و زیارت مادر چین نوین به پایان خواهد رسید.

تئوین - من یک شاهزاده‌چی بودم که در قرن سوم قبل از میلاد می‌زیست و پس از آن که با امپراتور هان جنگید و شکست خورد، مرد. پانصد پیرو وفادارش، گرچه از خطر آگاه بودند، او را ترک نکردند بلکه ماندند و با او مردند تا با سرگشان اعلام کنند که مردن برای آزادی چه شیرین است.

در معبد چن - چو نایب رئیس کمیته صلح استان یونان، چائوچنگ - گو، این ابیات را در ۱۹۳۷ نوشت:

هر مرد دلش را آکنده کرده است

از خشم و از شادی.

باد خاک‌آلود از کوه برمی‌خیزد

و از جنگل کهن.

روحانیان در معبد بودا بی‌شمارند
که آنجا حک شده‌اند
چنان‌که پانصد دلیر مرد تی‌ین - هن حک شدند.

■ کاتون

پنج ساعت از کونگ مینگ تا کاتون پرواز کردیم. در ناینگ فرود آمدیم. باران، گرما، رطوبت. مدتی طولانی از فراز زمین‌های سرخ کشت شده می‌گذشتیم، همه مربع‌هایی با انواع سایه‌های سبز، ما را به یاد یکی از پنجره‌های شیشه رنگی کلیساهای قرون وسطی می‌انداخت. دو روز جلوتر طوفانی در گرفته بود. از این رو، تا مدتی دراز هیچ ندیدیم جز دهکده‌ها و جاده‌های سیل‌زده. کارانتزاکیس را بیدار نکردم تا سیل را ببیند، رودهای چین تو را به تعجب وا می‌دارند وقتی آنها را از هواپیما می‌بینی. مثل مارهای پریپچ و تاب. همه دهکده‌های چین جنوبی برجی دارد، که از آنجا پاسبان از محصول نگهداری می‌کند.

از نخستین بار که چینی قلم مو و کاغذی برداشت تا غم و شادی‌اش را حکایت کند، زرد، یانگ‌تسه و رودهای سونگاری در خیالش شکل ازدهایانی آدم‌خوار را گرفته‌اند. موجوداتی حریص که به آسانی خشنود نمی‌شوند و پیوسته قربانیان تازه می‌جویند تا خشم خود را آرام کنند. هیچ فرمانروایی تاکنون، خودی یا بیگانه، جداً نکوشیده است تا این درندگان ترسناک را زنجیر کند. آنان فقط مناجات می‌کردند، دعا می‌خواندند و قربانی تقدیم می‌کردند - حتی در زمان کومین‌تانگ.

به یاد دارم زمانی را که هنوز بچه بودم و یانگ‌تسه بیش از چهل میلیون چینی را به سیل گرفت. چهل میلیون نفر (تمام جمعیت فرانسه) رقم کوچکی نیست، اما چین دور بود، و ما نگرانی‌های دیگری داشتیم و در رفتاری‌های دیگری غرق بودیم.

به هر حال، وقتی در راهمان به کاتون از فراز دشت‌های سیل‌زده می‌گذشتیم، سیل زدگان بسیاری دیدیم که با بقچه‌ای در پهلوشان کنار راه خوابیده بودند. پرسیدیم، خواندیم، دانستیم ...

خواهیده بودند. پرسیدیم، خواندیم، دانستیم ...

وقتی رود سونگاری تابستان گذشته طغیان کرد، هارین در خطر ویرانی دوباره قرار گرفت. آب‌های سونگاری تا چهار متر فراز کناره‌های رود بالا آمد. سطح آب پنجاه و هشت سانتیمتر بالاتر از سیلاب‌های ۱۹۵۶ بود. آب‌ها تا بیست و دو روز در همان ارتفاع باقی ماند. بی‌وقفه باران می‌بارید و باد با خشمی بی‌رحمانه می‌وزید. سدهای جدید در خطر بودند. بعد یک معجزه: همه مردم هارین و شهرهای اطراف به پا خاستند. فقط پیرمردها و بچه‌ها در خانه ماندند. ارتش، مدیران کارخانه، استادان دانشگاه، رؤسای بانک، خلاصه، همه آن‌هایی که ضرورتاً نمی‌بایست در اداراتشان می‌ماندند، به سوی سدها سرازیر شدند. همسرانشان نیز آمدند تا لباس‌های مردان را بشویند و رفو کنند. حتی گروهی از رقاصان داوطلب هم آمدند.

نبرد بیست و چهار شبانه‌روز به درازا کشید. در این بیست و چهار روز صد و هشتاد و پنج هزار متر مکعب خاک بردند و سد را هفتاد سانتیمتر، و در بعضی جاها یک متر بالا آوردند. سیصد هزار نفر روی سدها کار کردند. زمانی، موج‌ها نزدیک بود یک سد را بشکافند. نه کیسه شن داشتند و نه وسیله دیگری. آن‌گاه حدود هزار سرباز و افسر درون آب رفتند و شانه به‌شانه ایستادند، و شش ساعت تمام دیواری زنده تشکیل دادند تا دیگران شکستگی را ترمیم کردند. تصاویری که در طول سفر پیش رو داشتیم واقعاً تکان دهنده بود. مرا به یاد مردم شجاع دیگری انداخت که با همین دشمن می‌جنگیدند. اما هلند نزدیک ماست، و بنابراین ما همه از نبرد و پیروزی‌هایش خبر داریم. حال آن‌که در چین پرده خیزران کار را برای ما آسان می‌کند تا چشمانمان را ببندیم و وانمود کنیم که در این باره هیچ نمی‌دانیم ...

۱۹ جولای. هفت و نیم صبح حرکت می‌کنیم، بر فراز ایرها بلند می‌شویم، آفتابی، احساس خستگی می‌کردم، خوابیدم. وقت رسیدن، منظره شگفت را دیدم، رود، دشت کشت شده، خاک سرخ، مزارع زرد، شیرینی بزرگ. در فرودگاه اعضای کمیته صلح از ما استقبال کردند. هتلی عظیم، اتاقی در

طبقه دوازدهم؛ از بالکن رود زیبای مروارید را می بینم، جانک‌ها، قایق‌های ساحلی، منظره‌ای عالی. جمعیت‌های بزرگ در خیابان‌ها.

بعد از ظهر گردشی در آرامگاه سون یات - سن با مجسمه مهییش و سالی بزرگ با پنج هزار صندلی.

بعد، به سواحل رودخانه، که آنجا خانواده‌ها پیوسته در جانک‌ها می‌زیند. آشپزی می‌کند، مرغدانی‌هایی دارند پوشیده یا حصیر. کودکان بی‌شمار. شهری سرزنده، دهکده‌ای عظیم با دویلیون نفر...

۲۰ جولای. سوار بر قایقی ساحلی روی رود مروارید حرکت کردیم. جنکی‌ها، مردم بسیار، به قسمت‌هایی پوشیده وارد شدیم که در آن پیوسته حدود شصت هزار نفر با کودکان و مرغدانی‌هایش می‌زیستند ... همه شاد و تمیز، اما بسیار فقیر ...

بعد از ظهر، به مسجد، مناره عربی؛ امام زانو زده بر زمین شفاف و تمیز به صدایی نرم نماز می‌خواند؛ چند مؤمن می‌آیند و پشت سر او زانو می‌زنند. معبد بود؛ در مدخل، مجسمه چوبی میلاریا. درون معبد پیرمردی به توالی بر طبل بزرگ می‌کوبید. بعد زنگی مفرغین را پیش کشید، با میله‌ای آهنی بدان زد و نیایش کرد. باران سخت می‌بارد. در هتل برضد آبله و، وبا واکسینه شدم.

رودزبان کاتون مجوسان چین بودند. قبل از آزادی، اجازه نداشتند قدم به خشکی بگذارند. با قاچاق اجناس از هنگ کنگ زندگی می‌کردند. مدرسه بچه‌هاشان هم روی یک جانک بود. اکنون راه‌های چوبی باریک زیادی هست که جانک‌ها را با خشکی مرتبط می‌کند. جانک‌های آنها گلدان‌های بسیاری دارد. سگ‌ها و بچه‌ها در اطراف شنا می‌کنند و زنان آب می‌کشند و آن را درون ظرف‌های مسی می‌ریزند و غذاشان را می‌پزند. جانک‌ها، اما، بسیار تمیز است. نیز مردی را دیدیم که در پس یک پوشش حصیری دوش می‌گرفت.

دولت فعلی می‌کوشد تا این مردم را از خانه‌های شناورشان بیرون کشد. خانه‌های کوچکی برایشان می‌سازد و زمین به آنها می‌دهد. اما همه

آنها مشتاق نیستند که زندگی شان را تغییر دهند.

حکایت می کنند که در زمان سلسله ین فرمانروا با همسرش بد رفتاری کرد و زن پنهانی او را ترک گفت، و مردم بیچاره ای که زمینی از خود نداشتند او را پیروی کردند.

از بخش اروپایی نیز گذشتیم. جایی را که انگلیسی ها چینی ها را در جنگ تریاک کشتند نشانمان دادند.

وانگ به ما گفت: «مسلمانان در آغاز قرن هفتم به چین آمدند. سه هزار در کانتون و شش هزار در استان کانتون، و ده میلیون در چین هستند.»

چین نوین در مورد چینی هایی که در خارج می زیند موفقیت بزرگی داشت. وانگ با هیجانی زیاد چند بار از آنان حرف زده بود و ما از کارهای بزرگی که یونانیان خارج از وطن برای یونان انجام دادند برایش گفتیم. امروز ما را به شهری ویلایی روی یک تپه برد که چینی هایی که در خارج می زیند خانه های جدیدشان را در آن می سازند. بیشتر آنها می آیند و می روند، هنوز کاملاً در چین زندگی نمی کنند. اما برای والدین پیرشان و فرزندان شان پول می فرستند. بدبختانه ویلاهاشان به شکل اروپایی است. احساس می کنی در جایی از اروپا هستی. درختان زیاد، پارک های تازه تأسیس، استخرهای شتا، مدرسه ها و پرورشگاه ها.

وانگ به ما گفته بود: «تصور کنید که در زمان های پیشتر تمام سواحل چین جنوبی شبیه بیابان می نمود. شن، و پشت صحنه اش هم کوه های شن. خشکیدگی وحشتناک. این سرزمین یک مشت برنج هم به بار نمی آورد تا پیرمردها را غذا دهد. و اگر در دسر فقر کافی نبود، دزدان دریایی هم بودند»...

هیچ حکومتی به سرنوشت چین جنوبی توجه نداشت. بدین سبب بسیاری از چین جنوبی مهاجرت کردند. هر جا که توانستند رفتند - به ژاپن، به اندونزی و، بیشتر به جاوه. و هر جا که رفتند، پیشرفت کردند. زیرا هیچ کس مثل چینی ها نمی داند چگونه به اندک قانع باشد.

و بدین گونه وانگ ما را از کارخانه هایی آگاه کرد که دولت با پولی که چینی ها از خارج می فرستند می سازد، از اقدامات آبیاری، از دریاچه های

مصنوعی، از برنجی که موفق شدند به جای دویار، سه بار در سال از این اراضی که قبلاً لم یزرع بود برداشت کنند. مائو به جای آنکه از چینی‌های مهاجر دشمن خونی بسازد چنان که بلشویک‌های روس از روس‌های سفید ساختند، آنها را دوستان و متحدان خود کرد و اکنون آنان خانه‌هاشان را آماده می‌کنند تا بیایند و در کشورشان زندگی کنند و بمیرند.

هرکس دلش برای چین قدیم، با رنگ‌ها و سروصدا و بوهایش تنگ شده است، سوار کشتی شود و به کاتون بیاید. و، وقتی شب می‌آید، در خیابان‌ها قدمی بزنند. و آن‌گاه، اگر خواست، به‌رود برود. گمان نمی‌کنم چشمانش هرگز چنین منظره‌ای دیده باشد.

تا شب فرا می‌رسد، انبوه جمعیت به خیابان‌ها می‌ریزند و اجناسشان را بر زمین می‌گسترند - اینجا خودنویس؛ آنجا کفش، اندکی پایین‌تر، مایعی که جوهر را پاک می‌کند؛ چند قدم جلوتر، بادبزن. و چه صداها که فریاد می‌زنند: «تخم کدوی بو داده!» «هندوانه!» «کلوچه!»

و چه بوهایی که سوراخ‌های بینی‌ات را می‌ترکاند! و چه بی‌سروصدا و چه چالاک ریکشاه‌ها چرخ می‌زنند، و در میان این جمعیت راه می‌گشایند. و چه غریب‌اند علامت‌های دراز چینی که همچون رشته‌هایی از خرچنگ‌های زنده، همچون خزندگان، از هر دری آویزان است. و فانوس‌های رنگارنگ، و هوای داغ که بوی دریا می‌دهد.

و مگر این جمعیت مورچه‌وار کجا می‌روند؟ به تیولی^۱ کاتون، به باغ عمومی، به لوناپارک و هزارویک سرگرمی‌اش. ما نیز با چند سکه وارد می‌شویم، و دنبال جمعیت می‌رویم. اگر توجه کنی، می‌بینی؛ اگر نه، مجبور نیستی. به یک آواز شورانگیز رایج گوش می‌دهیم؛ دسته آوازخوان بسیار جالب است؛ چند قدم دورتر می‌ایستیم تا ببینیم در سینما چه نمایش می‌دهند، خوشمان نمی‌آید و می‌گذریم. دلقک جالب‌تر است ... اما ما می‌خواهیم همه چیز را ببینیم! حالا در جلوی دو شطرنج باز مشهور هستیم؛ به نظر می‌رسد چند روز مشغول بازی بوده‌اند؛ یک پروژکتور

۱- باغ مشهور کوپنهاگ

حرکاتشان را روی یک پرده سفید نشان می‌دهد. شطرنج دوستان ایستاده‌اند و خمیازه می‌کشند و لب‌خند می‌زنند. برایمان جالب نیست. به یک غرفه پُر می‌رسیم که در آن زیباترین عاج‌های حکاکی شده را به نمایش گذاشته‌اند. چه کار ظریفی! چگونه دست یک انسان قادر است این کف‌های دریا را حک کند، این تورها را، این درختان را با هزاران برگ کوچک، پیکره‌های کوچک، شکل‌هایی کامل از بدن آدم که بلندتر از یک دانه برنج نیست؟ در جلوی این ویتترین‌ها هم توقف نمی‌کنیم؛ همیشه جریان را دنبال می‌کنیم. از کنار قهوه‌خانه‌ای زیبا با ایوانی پوشیده از باقلانیان شکوفان می‌گذریم. وارد غرفه دیگری می‌شویم که در آن خز و منسوجات به نمایش گذاشته‌اند. طرح‌های پیچیده، رنگ‌های زنده، آنچه را دوست داریم انتخاب می‌کنیم و می‌رویم تا همه چیز را ببینیم؛ اندکی جلوی شعبده‌بازان توقف می‌کنیم، دوباره می‌رویم. وارد غرفه سوئی می‌شویم. اینجا ظروف چینی مختلف و بهترین سفال‌های چین را می‌فروشند.

و وقتی از ایستادن سرگیجه گرفتیم و خسته شدیم، دوباره جمعیت را دنبال کردیم و به سوی رود رفتیم. نگاه‌های کنجکاوی به اطرافمان می‌انداختیم. هیچ‌کس خسته به نظر نمی‌رسد؛ هیچ‌کس عصبی و برانگیخته نیست؛ همه آرام و شاداب‌اند؛ پسران و دختران لحظه‌ای می‌ایستند تا نوبابه‌های پرتقالی یا بستنی بخرند، پیرزنان خودچی می‌چوند؛ نوزادان با زبان کوچکشان هندوانه خنک می‌مکند. به رود می‌رسیم، پراز نور، گویی جشنی بزرگ است، مثل ۱۴ جولای روی سن در پاریس. امشب فقط آتش‌بازی کم است.

در کانون تقریباً همه زنان دامن‌های ابریشمین سیاه و رخشان محلی می‌پوشند با ژاکتی تنگ و یقه‌ای بلند. و صندل‌های چوبیشان روی آجرها می‌کوبد. می‌خندند، اندکی می‌ایستند، با دوست دخترهاشان گپ می‌زنند؛ نمی‌دانم آیا همه آنها منتظر دلدادگانشان هستند.

صبح به روی یکی از آن جانک‌های درخشان لذت رفتیم و با «سایرنی» حرف زدیم که مطمئناً سال‌های سی را پشت سر نهاده بود. اما باید تأکید کنم، که در سراسر سفرمان چیزی که ما را آزار دهد ندیدیم. در دانشگاه‌ها

و مدرسه‌ها و کارخانه‌ها مدیران برایمان توضیح می‌دادند که زنان چینی امروز از مردان اجتناب می‌کنند، زیرا تغییرات بسیار تازه است و زنان هنوز شکنجه‌های قدیمی و زندگی تلخی را که از سر گذرانده‌اند به یاد دارند. آنچه را مادران، خواهران بزرگ‌تر، عمه‌ها و خاله‌ها، و عمه‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌هاشان به آنها گفتند به یاد دارند. مادر بزرگ بدبخت، کاش هنوز زنده بود... در چین دختران زیادی هستند که قسم خورده‌اند هرگز ازدواج نکنند، و اگر دوست دخترشان فریفته عشق شود و به آن ایمان آورد و ازدواج کند این را بدبختی می‌دانند.

۲۱ جولای. بیرون نرفتم. یک یادداشت تشکر برای کمیته صلح نوشتم. به رود نگرستم، پراز قایق حصیری و جانک. نورهای شبانه‌گاهی، چون چلچراغی درخشان بر آب‌ها.

نایب رئیس کمیته صلح برایمان شامی عجب خوب و مفصل تدارک دیده بود، غذای لذیذ و فراوان، و، در پایان، سوپ باله کوسه. فراموش نشدنی. به اتفاق رفتیم و من مدتی زیاد شب و رود را تحسین کردم. فردا صبح زود به سوی هنگ‌کنگ می‌رویم. بدرود گوی اسکندریه را که توان دست می‌دهی...^۱

در معبدی باستانی از کنفوسیوس که حالا موزه است، نشسته بر صندلی‌های راحتی آبنوس با پشته‌های مرمر چای سبز می‌نوشیم. مرمر گزیده چینی در حیاط بود، که قفسه‌ای شیشه‌ای آن را پوشیده و جدا کرده بود، و روی آن نیز قطعات چینی و یشم نفیس بود. در پس ما چشمه‌ای کوچک بود. هرگز حیاطی زیباتر ندیده بودیم، حتی در کوردوا.

مدیر موزه برایمان توضیح داد: «در ۱۹۲۲، کومین‌تانگ با کمونیست‌ها هم‌دست شد. بعد دو مدرسه تأسیس کردند، یکی در هانکو، مدرسه نظام؛ دیگری در این‌جا، در آن معبد، مدرسه کشاورزی. این مدرسه زمانی توسط مائو تونگ اداره می‌شد. آن موقع ۳۲۷ دانش‌آموز داشت که از شانزده استان آمده بودند...»

۱- آخرین سطر شعر، کاوانی «خدا آثونی را توک می‌کند».

- «مائو چه تدریس می‌کرد؟»

- «مشکلات انقلاب مردم چین را. و مشکلات دهقانان و تبلیغات را.»

- «راست است که چوان - لای هم در اینجا تدریس می‌کرد؟»

- «بله. چوان - لای رشته‌های نظامی را درس می‌داد. در ۱۹۲۶ مجبور

شدیم روابطمان را با کومین‌تانگ به هم بزنییم؛ مدرسه بسته شد؛ ارتش

سرخ به هانکو رسید. در ۱۹۵۳ مدرسه را موزه کردیم. می‌خواهید ببینید که

دانش آموزان و استادان بعد چطور زندگی می‌کردند؟»

ما گنج نفیس ظرف‌های چینی مینگ، سونگ، و ته‌آنگ و گیاهان کمیاب و

مبلان قشنگ را ترک کردیم، و به کلبه‌های چوبی رسیدیم که رهبران

کنونی چین در آنها می‌زیستند، می‌خوردند و می‌خفتند. به همان شکل بود

که در چوونگ‌کینگ دیدیم. یک نیمکت، یک صندلی چوبی، یک میز کهنه، و

روی دیوار، عکسهای کشته‌شدگان.

مدیر بسیار آرام به ما می‌گوید: «بیشتر استادان کشته شدند. می‌بینید

بعضی جوان‌اند، بعضی پیر، همه در راه یک عقیده کار می‌کردند، همیشه با

همان وارستگی ...»

روی یک برگ کاغذ کوچک که چهارتا خورده، و از گذشت زمان و

رطوبت زرد شده، طرح بسیار فشرده‌پی‌گفتاری را یافته‌ام که کارانتزاکیس

برای کتابش درباره‌ی چین نوشته بوده است. قرار بود عنوانش «بیست سال

بعد» باشد.

I. تفاوت بین چین بیست سال پیش و امروز.

۱. آن زمان: کثافت، بیماری‌های مری، قاضلاب‌های باز، خیابان‌های

متعفن، گدایان فراوان، ژنده‌پوش، مردم آزار و خطرناک. هرج و مرج

سیاسی، جنگ‌های داخلی. فساد در حکومت، بی‌سوادی، فقر،

فئودالیسم.

۲. حالا: خیابان‌های تمیز، راه‌آهن، لباس. نه بیماری مری، نه موش و

مگس، نه گدا، بهداشت و سواد، به پاس استقبال مردم، گترش یافته.

گدایان یا در مزارع کار می‌کنند یا، اگر قادر به کار نیستند، در بیمارستان یا

نوانخانه می مانند. حکومت، نیرومند و منظم. فرمانروایان، رسولان علم
اقتصاد، نه تبذیری، نه تجملی. زاهدانه.

II. اصلاح کشاورزی: دهقانان از زمین سهم می برند.

اتحادیه های کشاورزی یا «مزارع اشتراکی» هنوز در ابتدای کار،
پیشرفت نخواهند کرد مگر این که ماشین های کشاورزی تهیه کنند.

III. صنعت: تلاش وسیع زیرا می دانند برای چین چه معنایی دارد.

انسان ها هنوز ماشین های چین هستند.

موکون. پل رود یانگ تسه. سدها.

IV. بازسازی: مدرسه، بیمارستان، خانه برای کارگران.

V. آزادی زنان چینی: دیگر ظلم پدر در کار نیست؛ حقوق مساوی یا شوهر،

مزد (و کار) مساوی؛ زن شخصیت خود را به دست می آورد.

VI. انضباط، نظم، بالاخره احساس قدری امنیت، وقت شناسی - در قطارها

و قرارها.

VII. شیوة اصلاح: توازن کامل تهور و احتیاط.

دیگر نه زور و اجبار، بل آموزش و تشویق. وقتی یک عمل دولتی

مورد قبول مردم نیست، آن را عوض می کنند. می دانند که فقط

می توانند از راه تبلیغات و نه از راه زور موفق شوند.

VIII. شعار: تقوی و ترفیق.

همه تشنه صداقت اند. نه انعام.

IV. ادب: با لبخند از ما استقبال می کردند. کبوتر صلح در قلبشان. مردم

صلح جو.

X آداب و سنن ادامه می یابد. بعداً، الفبا با حروف لاتین.

■ هنگ کنگ

۲۲ جولای. ساعت هفت حرکت می کنیم. ناراحت و متأثر بودم که با راهنما و

دوست عزیزمان وانگ شن - شی خداحافظی می کردم، مردی بسیار حساس،

باهوش، صادق و صبور. او را فراموش نخواهم کرد.

در هنگ کنگ، حال و هوایی دیگر. در هتل گلدن گیت، نسیمی خنک، بسیار خوش آیند، در مشروب فروشی، مشروب فروش کوشید تا ما را وادار به خوردن یک نوشابه الکلی کند. یک انگلیسی جوان با کمر کشدار سینه اش را به پیش خوان چسبانده بود و او را با مشروبی سبز رنگ می آنباشتند. سرمیزها، چینی های خوش پوش و انگلیسی ها تخته نرد بازی می کردند. چهره های نفرت انگیز، بدون شیرینی، بدون ادب؛ کجاست آن لبخند آرام و چهره رنگ پریده چین!

قطار خیلی تمیز بود. تمام مدت مأمور سالن یا آب جوش برای چای در آمد و شد بود. وانگ همراهیمان کرد و سیدی پر از آناناس و لیچی آبدار و شیرین برایمان آورد ...

وقتی جدا شدیم وانگ گفت: «تا وقتی سوار هواپیما شوید، همان چین هستید. در هنگ کنگ یکی از افراد ما از شما استقبال و پذیرایی خواهد کرد. تعارف نکنید و هرچه لازم دارید بگویید.»

اما به قدر کافی در هنگ کنگ خوش اقبال بودیم تا با یک یونانی برخورد کنیم. بنابراین نیازی نبود تا از چینی های با ادب چیزی بخواهیم.

۲۳ جولای. صبح، بر جزیره هنگ کنگ. چنمان حریص، آماده تا تو را بفریبند و سرت را کلاه بگذارند، زنان با لباس های تنگ پاهایشان را نمایش می دهند، هوایی نفرت انگیز.

یک یونانی دوست داشتی، گرگوری سارافوگلو، از کنستانتینوپل، مقیم هنگ کنگ، آمد تا به ما خوش آمد گوید؛ من لباس نو سفارش دادم. بالای هتل کارلتون شام خوردیم. منظره بدیع: هنگ کنگ، پر از چراغ، رنگارنگ، دریایی از نور. فراموش نشدنی.

۲۴ جولای. صبح در هتل، خبرنگار یونانی - کانادایی تایم، پل کورموزیس، آمد. از چین و یونان حرف زدیم. آنچه را در چین دیده بودم به او گفتم و تفاوت های بین چین جدید و قدیم را. به او گفتم مسئله بطوری شرح داده شده: آزادی - بندگی. آن که ایمانی دارد آزادی بیشتری احساس می کند ... به همان اندازه بنده ایمانش است. منت آگوستین را به خاطر آور: خداوند، تنها هنگامی

آزادم که خواست تو را اطاعت می‌کنم. بنابراین، غربی‌های بی‌ایمان به غلط
بندگان کمونیست را متهم می‌کنند، بندگی آنان وقتی شروع می‌شود که از اعتقاد
خود دست بکشند.

بعد از ظهر، گردشی با ماشین گرگوری در جزیره هنگ‌کنگ. منظره عالی،
تپه‌ها سبز، یک دهکده ماهی‌گیری، آبردین، پر از جمعیت، جانک‌ها، ماهیگیران
در اینجا می‌زنند، خیلی جالب.

۲۵ جولای. هنگ‌کنگ را با یک ماشین دور زدیم. منظره‌ای بسیار زیبا. نگاه
خدا حافظی، غروب گرگوری ما را در شبه جزیره به شام دعوت کرد. فردا عازم
ژاپن می‌شویم.

هنگ‌کنگ برای ما چه بود؟ استقبالی صمیمی، یک یونانی «فرشته
نجات»^۱، که در روزنامه خواند که نیکوس کازانتزاکیس و کریسوس
اولیپدس به هنگ‌کنگ می‌رسند و تلفن‌اش را برداشت تا با ما قرار بگذارد.
چه قهوه ترک خوش‌مزه‌ای، چه گردشی در قلمرواش، چه حرف‌هایی، چه
پذیرایی‌هایی! و با چه مهربانی‌ای همسر دل‌ریایش و همین‌طور بانوی
جذاب دیگری به ما کمک کردند تا خریدمان را در یک چشم به هم زدن انجام
دهیم. می‌گویم در یک چشم به هم زدن زیرا همه چیز در اینجا این‌طور انجام
می‌شود: در عرض بیست و چهار ساعت خیاط زیبنده‌ترین لباس مردانه یا
زنانه را برایت آماده کرده است، کفاش قشنگ‌ترین کفش‌ها را، و پیراهن دوز
زیباترین پیراهن را ...

ویکتوریا، جزیره کوچک هنگ‌کنگ، با جاده مارپیچ و ویلاهای معلق‌اش،
در نظرم به صدف حلزونی بزرگ می‌مانست. به هنگام جنگ تریاک به سال
۱۸۳۹ توسط بریتانیایی‌ها اشغال شد؛ فقط نود کیلومترمربع است. و فقط
یک مایل دریایی از کاولون، بازوی دراز چین فاصله دارد که گویی می‌خواهد
آن را باز رباید، اما عجله‌ای ندارد و در پس کاولون تمامی چین توین گسترده
است.

براین چند کیلومتر، پرجمعیت‌ترین جاهای جهان، بریتانیا، هنوز

1- Deus ex Machina

حکومت می‌کند، حتی پول خودشان را رایج کرده‌اند. چین سرخ ظاهراً به نفع خود می‌بندد که به جای بلعیدن متصرفات بریتانیا، وضع موجود را حفظ کند. به هزاران چینی اجازه می‌دهند تا از چین کمونیست به امپراتوری بریتانیا آمد و شد کنند، همیشه با کیسه پر، همیشه خندان انگار هیچ جای نگرانی نیست.

از میزبان یونانیان پرسیدیم: «این همه پناهندۀ چین سرخ در کجا پناه می‌گیرند؟»

«از من نپرسید. هیچ یک از ما نمی‌دانند. برای یک اروپایی یافتن خانه غیر ممکن است. اما چینی‌ها ...»
می‌خندد.

«زمستان هوا سرد است؟»

«بله، سرمای استخوان سوز. و در تابستان رطوبت وحشتناک. آب و هوایی که ممکن است یک گاو تر را هم بکشد.»

«با این همه، خواهید ماند. و هنگ‌کنگ را دوست دارید ...»

«هنگ‌کنگ را دوست داریم. فقط به خاطر این که هوش و حواسمان به جا باشد هردو یا سه سال یکبار از آن گریزی می‌زنیم، زیرا در غیر این صورت ما را گرفتار خود می‌کند.»

■ توکیو

۲۶ جولای. هواپیما، دریا، از فراز فرمز می‌گذریم، بعد از فراز جزیره‌های کوچک غیرمسکون با سواحل شنی و آب‌های فیروزه‌ای.

ساعت ۵ صبح به توکیو می‌رسیم. امپریال هتل، توکیو آمریکایی شده، خیابان‌های بی‌پایان وسیع، ساختمان‌های متدل و یکنواخت. یک تفاوت با سفر اولم: زن‌ها زیباترند، دیگر پاهایشان کج و کوله نیست، بچه‌ها را روی پشتشان حمل نمی‌کنند، دهانهایشان هم درست شده است.

ژاپنی‌ها از آمریکایی‌ها آموختند که ویتامین بیشتری بخورند. زنانشان بلند قدرتر شده‌اند، همچنان که زنان آمریکایی زمانی پیش‌تر بلند قدرتر شدند. و چون نورشان بهتر است، همه عینک نمی‌زنند.

امپریال هتل مثل معبد آرتکها است. کار معمار مشهور آمریکایی فرانک لوبرایت است. سراسر آجر سرخ، وسیع، با اتاق‌های نشیمن راحت، با دو باغ اندرونی، با پل‌ها و نهرهای کوچک، مطابق مرسوم. در طبقه زیرین یک مرکز خرید کامل هست که بهترین مغازه‌های توکیو در آن است، و یک دفتر پست که بلافاصله تمام نیازهای مکاتبات را برطرف می‌کند.

اینجا، مثل چین، در همه اتاق‌ها ترموس دارند، اما نه با آب جوش؛ اینجا آب یخ دارند. برای خواب پتویی لازم داری، و خزى تا در سالن غذاخوری پیوشی. اما در سالن بزرگ و دیگر اتاق‌ها، به‌رغم بادن‌های برقی، گرما تحمل‌ناپذیر است. هوا چه در بیرون چه در داخل سنگین و مرطوب است. ژاپنی‌ها دستگاه‌های تهویه‌شان را این‌طور ساخته‌اند تا وقتی وارد می‌شوی تغییر فاحش دما را احساس نکنی. در هنگ‌کنگ تغییر یک‌باره در دما - دست کم سی‌درجه - روی تنفس ما اثر می‌کرد.

و خصوصیت دیگر امپریال: گل‌ها. در هر گوشه، در راهروها، در پلکان‌ها، در سالن‌ها یا در غذاخوری گلدانی با سه تا پنج گل هست. گاهی دو شاخه و فقط یک گل یا شاخه‌ای و دوگل. به آن دسته گل‌ها با رشک و تحسین بی‌نهایت می‌نگریستیم، زیرا مطمئناً قادر نبودیم خودمان گل‌ها را چنان بیاراییم. می‌گفتند در توکیو، امروزه هنوز بیش از بیست‌هزار استادای که بانا، هنر آرایش گل، هست. این هنر را نه تنها بانوان جوان و بیکار اشراف‌زاده یا گل‌فروش‌ها بلکه زنان فقیر کارگر نیز وقتی بیکارند می‌آموزند.

در جلوی گلدانی می‌ایستیم، و کارانتزاکیس می‌کوشد تا برایم شرح دهد کسی که دسته گل می‌آراید همیشه در ذهن خود چیزی در نظر دارد.

می‌گوید: «می‌بینی، این شاخه که بلندتر از دو شکوفه است آسمان را نشان می‌دهد؛ شکوفه وسطی انسان را نشان می‌دهد، و شکوفه پایین زمین را. و هر سه با هم یک مثلث را تشکیل می‌دهند. هر دسته گل باید همیشه یک مثلث را تشکیل دهد و با گل‌های فصل ساخته شود. نیز باید قواعد مؤکد ای که بانا را رعایت کند و در عین حال همیشه باید تو را به یاد طبیعت اندازد با تمام دگرگونی‌هایش ...»

- «راست است که هیچ وقت دسته گل های بزرگ در خانه شان نمی گذارند؟»

- «راست است. و مراقب اند که هر دسته گل با منظره، هماهنگی داشته باشد: در جلوی پنجره ای که رو به دریا باز می شود یک نوع دسته گل است، و نوعی دیگر در جلوی پنجره ای که رو به کوه باز می شود. به یاد دارم که بیست سال پیش خانه های ژاپنی زیادی دیدم. چه ظرافتی، چه آرامشی، چه ادبی درون آنها حکم فرماست! در اتاق اصلی توکونومانو هست که در آن همیشه گلدانی با سه یا پنج گل در جلوی زیباترین تصویرخانه می بینی؛ اتاق های دیگر خالی است ...»

در امپریال آداب شایسته را رعایت می کنند. به مردان اجازه نمی دهند بدون کراوات در سالن غذاخوری بزرگ غذا بخورند. خوشبختانه، سالن غذاخوری دیگر در طبقه زیرین هست که در آن می توانی بهترین انواع خوراک های اروپایی را ببایی، و کره تازه عالی که هیچ جا در چین نخورده بودیم.

۲۷ جولای. گردش؛ غروب، به یک باشگاه شبانه عمر می، بینوا. بی نزاکتی. آسمان ابری، گاهی می بارد. گرمای بی تاب کننده.

باشگاه شبانه ای که به ما نشان دادند نشمه بازار و نفرت انگیز بود. زنان آمریکایی گنده و نیمه برهنه با چکمه های بلند که یک کابوی با سیلی و شلاق عظیم به کپل ها و پشت و پهلوشان می زد و آنها مثل مادیان شیهه می کشیدند. در پایان، گیشایی چاق و ظریف آمد، لحظه ای توقف کرد، و بعد به سرعت صندل های چوبی و کیمونویش را درآورد و به درون استخر شیرجه زد. استریپ تیز ژاپنی محبوب تر از استریپ تیز اروپایی است. هیچ هرزگی در کار نیست. شرمسار بودیم انگار دختری را که می رفت حمام کند نزدیکی دید زده بودیم.

۲۸ جولای. یکشنبه. صبح در موزه ملی. مجسمه های چوبی زیبا، کوزه و سبو، تاج های زرین کراهی، نقاشی، بزهای کوهی سپید در زمینه ای طلایی. بعد از ظهر در کابوکی. رقص های دلفریب گشاها.

گلدان‌ها، فنجان‌ها، ظرف‌ها و بشقاب‌های چینی کمیابی دیدیم. کره‌ای جوانی که ما را همراهی می‌کرد هر وقت محصولی زیبا از کشورش را تحسین می‌کردیم خوشحال می‌شد.

کابوکی: عیناً همان‌طور که بیست سال پیش بود. برنامه سه بعد از ظهر شروع می‌شود و یازده شب خاتمه می‌یابد. چه می‌توانم اضافه کنم؟ کارانتزاکیس همه چیز را گفته است. ارکستر بعد از جنگ ترمیم شده است. سراسر پوشیده از مخمل قرمز است. کاملاً اروپایی به نظر می‌رسد. صحنه بیست و سه متر پهنا و عمق زیادی دارد. در سمت چپ، همیشه راهرو پل مانند معروف است که مهمترین قهرمانان داستان از طریق آن آمد و شد می‌کنند.

بازیگران هر حرکت و حالت بدنشان را می‌سنجند تا صحنه را کامل کنند بدین گونه صحنه تأثیر یک نقاشی زیبا را برجای می‌نهد. هر از چندگاه صدایی خشن و وحشی را از ارکستر می‌شنیدیم که می‌گفت: «ولی گو! ولی گو!»، که مطمئناً همان «وری گودا» آمریکایی است، و یک لغت ژاپنی کوتاه که گوشمان تشخیص نمی‌داد.

در این مدت در گینزا، شانزه لیزه توکیو، کارانتزاکیس و اولپیدس با یونانیانی که به استقبال آنها آمده بودند و با استادان و خبرنگاران ژاپنی کپ زدند. غروب، کارانتزاکیس در اتاقمان کوشید تا وضعیت فعلی ژاپن را برایمان توضیح دهد:

«مدت سیصدسال ژاپنی‌ها موفق شدند جمعیت را در یک حد نگهدارند، یعنی سی میلیون. اما وقتی ماکي بی وحشتناک خود را متوقف کردند، و بینی نوزادان را با دستمال کاغذی پر کردند، آن وقت جمعیت بلافاصله شروع به رشد کرد. امروز متجاوز از نود میلیون است. این جمعیتی که، علی‌رغم اقداماتی که دولت انجام داده است، سالانه افزایش می‌یابد چگونه تغذیه خواهد شد؟ افزایش تولیدات کشاورزی به نظر من بسیار مشکل است. یک وجب زمین کشت نشده باقی نمانده است. اما با چنین زمین ناچیزی چه می‌توانند بکنند؟ فکرش را بکن که فقط شاتزده درصد از اراضی ژاپن قابل کشت است!»

- «آیا مواد خام دارند؟»

- «فقط مس. نتیجتاً تمام مواد خام از خارج می‌آید - بالطبع غالباً از آمریکا.»

- «مطمئناً دستمزدها باید آنقدر پایین باشد تا گرانی مواد خام را جبران کند؟»

- «قبل از جنگ، هزار دفعه شنیدم، تولیدات صنعتی ژاپن ارزان‌ترین تولیدات جهان بود.»

- «حقیقت دارد که خواب از پاب آسیا شدن را می‌دیدند؟»

- «رهبران و امپراتورشان بله. اما مردم ساده هیچ کشوری هرگز جنگ نمی‌خواهند. ژاپنی‌ها بسیار قانع‌اند؛ یک مشت برنج برای آنها کافی است. اما به قول یک ضرب‌المثل فرانسوی: خوردن اشتهای می‌آورد؛ ۱۸۹۶، فرمز؛ ۱۹۱۱، کره؛ ۱۹۳۲، منچوری ...»

- «فقط منچوری؟ به یکن ترسیده بودند؟»

- «نه سال در یکن ماندند. هرگز خیال نداشتند تمام چین را تا ابد نگهدارند؛ اما منچوری را قطعاً از آن خود می‌شمردند. این است که در جاهای دیگر دزدیدند و کشتند و ویران کردند، حال آن که در منچوری پول زیادی برای ساخت و ساز خرج کردند ... بعد، توانستند به تمام آسیا کالا صادر کنند، الان کره تحریمشان کرده است؛ هنگ‌کنگ نمی‌خواهد با آنها تجارت کند؛ هند، که قبلاً همه پارچه‌های نخی را از آنها می‌خرید، الان رقیب اصلی آنها شده است، چین که زمانی بیست درصد از صادرات ژاپن را جذب می‌کرد، حالا هیچ چیز نمی‌خرد.»

- «و آمریکایی‌ها؟»

- «مسئله این است. تا کی آمریکایی‌ها به آنان کمک می‌کنند؟ در جنگ کره ژاپنی‌ها پول زیادی به چنگ آوردند. هشتصد میلیون دلار در سال از راه صنایع جنگیشان به دست می‌آوردند. اما امروز؟»

- «آنها که مسائل اقتصادی ژاپن را بررسی می‌کنند چه می‌گفتند؟»

- «به ما گفتند کارخانه‌های کشتی‌سازی خوب کار می‌کنند. خیلی هم از ما تک و تعریف کردند به خاطر کشتی داران یونانی که بهترین

مشتري‌هاشان هستند. نیز از سرمایه‌داران مهیب و ترسناک برایمان گفتند - از زای بات سو، که تراست‌های بزرگی هستند که بر زندگی اقتصادی تمام کشور حکومت می‌کنند. بلافاصله بعد از جنگ، انحصارهای بزرگ تکه‌تکه شد، و به شکل دویست یا سیصد کمپانی مستقل درآمد. اما اکنون زای بات سو سرهاشان را دوباره بلند کرده‌اند؛ آن‌ها با نام‌های واقعی‌شان به صحنه می‌آیند: میچوبی شی، می‌چوئی، سومی تومو، یازوتا ...»

- «به عبارت دیگر، رؤیای آمریکایی ساختن کشوری دموکراتیک از ژاپن جامه عمل نپوشیده است.»

کازانتزاکیس بی‌آن که جواب دهد گویی می‌اندیشد. «چند کشور خواب دموکراسی را دیده‌اند و برای آمریکا می‌جنگند و نه علیه آمریکا؟ چند کشور از میان آنها که از مارشال پلان کمک دریافت کردند در تأسیس یک اقتصاد سالم و یک دموکراسی نیرومند موفق شدند؟» هرچه پیش‌تر رفتیم، او کمتر و کمتر حرف زد، انگار الهامی درونی او را در میان می‌گرفت.

در توکیو سرگردان شدیم. در کنار دریاچه‌ای در پارکی بزرگ، قصر امپراتوری قرار دارد. درهای آهنینش در روز تولد اسپراتور و آغاز سال نو باز می‌شود. اکنون فقط درختان کهنسال کاج را در پس دیوارهای قرون وسطایی می‌بینی.

آمریکایی‌ها قصر را در اوّل می ۱۹۴۵ بمباران کردند. چیزی جز فواره‌ای آهنین در وسط حیاط اندرونی باقی نماند. به محض آن که جنگ تمام شد، به هیروئیتو پیشنهاد کردند که آن را بازسازی کنند، اما او پاسخ داد: «اول کشورم باید بازسازی شود؛ من می‌توانم منتظر شوم.»

اکنون قصر ساخته شده است و مهمانی‌های بزرگی در طبقه سوم برگزار می‌شود. فقط در موقعیت‌های خیلی رسمی، مثل فرا رسیدن بلوغ پسرش، امپراتور لباس سنگین تاریخی‌اش را می‌پوشد. هزاران نفر داوطلب شده‌اند تا باغ‌ها را تمیز نگه‌دارند.

از فرودگاه تا هتل با ماشین نیم ساعت طول کشید. از خیابان‌های بزرگ گذشتیم، یکنواخت اما زیبا، زیرا خانه‌های کوچک همه کوتاه بودند، چوبی؛ اینجا و آنجا خانه‌هایی دو طبقه بود با بالکن‌های دل‌انگیز. به خانه‌های

عروסקی می‌مانست. بقالی و میوه‌فروشی، چای‌فروشی، رستوران، فروشگاه‌های بزرگ، مغازه‌های عتیقه‌فروشی هم بود. فانوس‌های سرخ، آبی، زرد و سفید، علامت‌های زیبا ...

روی تپه‌های سبز اطراف توکیو که دانشگاه در آنجاست، خانه‌های زیبایی بیگانگان و بومیان ثروتمند است. هرچه بیشتر این خانه‌ها در میان درختان پنهان است بیشتر مورد توجه ژاپنی‌هایی است که تنهایی و طبیعت را می‌پرستند.

از اینجاست که شاعر بزرگشان باشو ماتسورا سیصدسال پیش سرود:

پرنده از بهاری می‌سراید که مرد

و چشم ماهیان پر از اشک است.

رود ماگانی آفتاب سوزان را

به درون دریا کشید.

شب بهاری:

درختان گیلان! درختان گیلان را سپیده بی‌ثمر است.

برخیز! برخیز!

ای پروانه خفته من، تو را معشوقه خود خواهم کرد

آواز زنجره.

اصرار تو سنگ را می‌شکافد.

نخستین برف را دیدم

آن بامداد فراموش کردم چهره‌ام را بشویم ...

مرکز توکیو که وزارتخانه‌ها و فروشگاه‌های بزرگ در آن است جایی مزخرف است. آسمانخراش‌های زشت کنار کوچه‌ها، پیاده‌روهای کنده شده، گل، ساختمان‌های ناتمام، دسته‌ای از جماعت درهم که به عجله در حرکت‌اند - فقط گه‌گاه زن ژاپنی خوش‌پوشی در لباس ملی‌اش، با صندل‌های چوبی. ترن‌های هوایی هر دو دقیقه یکبار از فراز سرت

می‌گذرند و تمام خیابان می‌لرزد.

فقط در کوچه‌های فرعی، در چپ و راست گیترا، می‌توانی از ژاپن قدیم لذت ببری - ظروف چینی، پارچه ابریشمی، چتر، صندل چوبی، کیمونو، خانه عروسکی و ویتترین‌هایی با غذای واقعی، نقاشی‌های واقعی سزان یا ماتیس. و آشپزهای دوره‌گرد، با رشته فرنگی داغ که تو را به یاد ورمیشل چین می‌اندازد ...

تا کسی‌ها بسیار جالب‌اند و رانندگانشان بسیار مؤدب. و همه کامیکازه‌اند. یه سه! (یس، سیرا!) هرچه به آنها بگویی، یه سه! - و مسابقه‌ای وحشت‌انگیز آغاز می‌شود. کی از بقیه سبقت می‌گیرد، در حالی که همه در وسط خیابان‌اند؟ گودال، سنگ، خندق، عابران پیاده، گربه‌ها - هیچ چیز نمی‌تواند آنها را متوقف کند. یه سه! و چون به مقصد می‌رسی به یاری معجزه‌ای خود را هنوز زنده می‌یابی. ولی مگر راننده تاکسی بیچاره چه می‌تواند بکند؟ خیابانی را تصور کن که شماره ساختمان‌هایش از هیچ منطقی پیروی نمی‌کند؛ هیچ شماره تک و جفت حتی با سیستم میدان‌های انگلیسی - ۳ و ۲ و ۱ - وجود ندارد. می‌گویند شماره خانه‌ها با روز تولد هر خانه برابر است. ۹۶۷ را کنار ۵ داری، بعد ۲۳۴، بلافاصله بعد از آن ۴۸. چطور امکان دارد شماره‌ها را پیدا کنی؟ و بیشتر خیابان‌ها شماره هم ندارد. فقط وقتی کارمند هتل جایی را که می‌خواستیم برویم روی کاغذ رسم می‌کرد راننده تاکسی قادر بود بدون اشکال آن را بیابد.

همین مشکل را با تلفن داشتیم. خیلی خوب به یاد دارم که مزاحم سه کارمند هتل شدم که تمام صبح کوشیدند تا یک تماس تلفنی با ناشر ژاپنی آثار کازانتزاکیس بگیرند. در آن موقع، عصبانی بودم و، پیش خودم، بی‌رحمانه به کارمندان بیچاره هتل فحش می‌دادم. فقط بعداً دوستانمان برای ما توضیح دادند که هیچ کس نمی‌تواند یک شماره تلفن را به آسانی پیدا کند. سیستم دفتر تلفن در ژاپن آنقدر پیچیده است که تقریباً همیشه مجبوری پنج یا شش تماس دیگر بگیری تا کسی را که می‌خواهی پیدا کنی.

■ کیوتو

۳۰ جولای. ساعت نه صبح عازم کیوتو می شویم. اگرچه با قطار درجه دو سفر می کنیم، راه آهن تمیز و مجلل است. مناظر سبز، رودها، دریاچه های کوچک، خانه های چوبی کوچک و قشنگ.

سیاحتی در معابد، سقف های زیبا، نقاشی ها. به یاد خواهم داشت اسب ها را با زین و برگ طلایی، خروس ها را با بال های وحشی گسترده، و زیر آنها جوجه مرغ های وامانده. حصیرها از تمیزی می درخشد. فانوس های سنگی شگفت.

غذا در واگن رستوران ارزان و فراوان و کامل بود. آشپزی اروپایی. ژاپنی ها ظاهراً خروس ها را خیلی دوست دارند و اکنون انواع آن ها را با دم های دراز و زیبا دارند.

معابد ژاپنی را که دیدیم وصف نمی کنم. کارانتزاکیس بیست سال پیش این کار را کرد و امروز هم عیناً همان است.

کیوتو چه زیباست! از میان خیابان های تنگ گذشتیم با خانه های عروسی که به نظر می رسید اگر به آنها بدمی فرومی ریزند. از پلکان های سنگی و پهن زیادی بالا رفتیم، در راهمان نیایشگاه های زیادی دیدیم، همیشه درون پارک ها با درختان کاج و سدر. مه، خنکی، و در آن پایین، شهر کیوتو - نرم و تیره همچون مخمل. روی قله، معبد میومیزو با یک میله برق گیر بسیار زیبا و نقاشی های زیبا که سقف ایوان را در میان گرفته بود. این معبد بر لبه پرتگاه ساخته شده است. آب از صخره ها فرو می ریزد. شب در مهتابی هتمان «رازونیا با ستارگان» آچو اوگی، شاعری معاصر، را خواندیم:

راز و نیاز با ستارگان

ستاره ها!

چو ماهیان سرخ فام نرم در درخشید.

زعمی بیکران کهکشان که در میان آن شناگرید

برای من خبر دهید.

ستاره ها!

برایستاده‌ام در این فراخ دشت
که چنگ بر بلند آسمان زنم،
به دشت ایستاده‌ام برهنه تا کلامتان بلندتر مرا رسد به گوش جان
ستاره‌ها!

به اشک شسته‌ام
من این تنم که شد ز عشق شرمسار
دل‌م ولی شکسته و برهنه مانده است

ستاره‌ها!
تمام چیزها و آفریده‌ها به خواب رفته‌اند
مرا ز راز خود خبر کنید در نهان
رسیده است وقت آن!
هلا هلا ستاره‌ها، خروش تورها که می‌جهد ز عمق آسمان
چه گنگ و بی‌صداست!

در ژاپن ۸۱,۷۰۰ معبد شینتو و ۷۳,۵۰۰ معبد بودایی وجود دارد. گاهی در
یک ساختمان این را در کنار آن می‌بینی. ژاپنی‌ها به آیین شینتو ازدواج
می‌کنند، اما روز مقدس بودایی را که در آن مردگان به دیدار زندگان می‌آیند
نیز برگزار می‌کنند.

برطبق آمار ۳۲۷,۱۹۵۶, ۷۷,۷۸۰ شینتویی، ۴۷/۷۱۴,۸۷۶ بودایی، و فقط
۵۰۰,۰۰۰ مسیحی در ژاپن هست.

۳۱ جولای. صبح، در قصر سلطنتی. حیاط‌های بزرگ، نقاشی‌های عالی از
درختان کاج. غرقه طلایی را با پرندۀ وحشی طلایی بر بالایش به خاطر خواهم
داشت.

درون قصرهای سلطنتی باغ‌هایی بسیار زیبا با درختان کهن سال کاج،
درختان سدر و مخفی‌گاه‌هایی وجود دارد. قصرهای سلطنتی از چوب است
همه به رنگ خاکستری، من جمله سقف‌هاشان، به جز انتهای آجرهای گرد
روی سقف‌ها، که به رنگ سپید است. امپراتور در قصرهای مختلف غذا
می‌خورد، مطالعه می‌کرد، می‌خفت، و درباریانش را به حضور می‌پذیرفت.

بزرگ‌ترین این قصرها آن است که در مقابل مدخل مرکزی قرار دارد. در سمت راست پلکان جلویی درخت پرتغالی هست که آن را به شکل کروی درآورده‌اند و در سمت چپ درخت گیلاسی و فانوس‌های سنگی زیبا. فرقه طلایی به‌راستی همچون طلا بر یک دریاچه سبز روشن می‌تابد. می‌گویند که باغ‌هایش زیباترین باغ‌های ژاپن است. آخرین صاحبش آن را وقف معبد کرد.

این معبد با هزار کان نون بزرگ‌ترین معبد ژاپن است. الهه‌ها چهل دست دارند و یازده سر. پشت سر کانون ها بیست و چهار مرید وجود دارد. مقدار زیادی پول بر پایشان ریخته است.

بدبختانه معابد و موزه‌ها در نامناسب‌ترین ساعت‌ها بسته می‌شود؛ یعنی پنج و غالباً چهار بعد از ظهر. حتی به هنگام تابستان.

۱ آگوست. صبح، با ماشین از کیوتو تا نارا رفتیم. از میان معبد سامپرن گذشتیم. معجزه‌ای از خنکی و سادگی، زیراندازهای حصیر، نقاشی‌ها، باغی دلپذیر. دنیایی همه سبز، تپه‌های فریبا، اغلب پوشیده از بوته‌های چای. از میان دهکده‌های کوچک گذشتیم و به نارا رسیدیم؛ خیابان‌های باریک قدیمی، پارک بزرگ با آهوان؛ در یک معبد شیتو دختری زیبا رقصی زاهدانه می‌کند و دو مرد جوان چهار زانو قوز کرده‌اند و سستور می‌زنند.

ستون‌های سرخ، دروازه‌های سرخ، درختان صدها ساله. فراوان فانوس سنگی. زایران زنگ‌ها را می‌زنند، سپس دست‌ها را در هم قلاب می‌کنند و فریاد می‌زنند و خدا را می‌خوانند، و بعد دعایی کاغذی بر درختی می‌آویزند. در گرمای سوزان موز و هلو می‌خوریم.

به خوردن هلوهای شیرین آبدار - که راستی اصلاً کران نیست - بمب‌های اتم را به یاد می‌آوریم و ترس هر ژاپنی را که می‌داند رادیواکتیویته در میوه‌ها و سبزیجات هراز چند گاه افزایش می‌یابد ... تصمیم می‌گیریم به هیروشیما برویم. مخصوصاً برای کاوانتزاکیس می‌ترسم. بسیار خوش اقبال بودیم که رقص مذهبی را دیدیم. اکنون می‌توانیم بهتر بفهمیم که تناثر چینی و ژاپنی چگونه خلق شد.

بعد از ظهر در گیوتو، در یک چای‌خانه. خانه‌ای کوچک و دل‌ریا با باغی جالب، آب می‌جوشد. بعد گیشایی زشت می‌آید که عینک به چشم دارد و چای سبزی غلیظ برایمان می‌آورد. در وضع خوشی نبودم، گیشای زشتی را به یاد آوردم که او نیز عینک می‌زد و بیست سال پیش از من پذیرایی کرد. رفتیم، آهسته در محله‌ای میان درختان که گیشاها در آن می‌زیند قدم زدیم. مردی از درخت کاجی بالا رفته بود و آن را تمیز می‌کرد، برگ‌هایش را می‌آراست.

نیرو: زیباترین قلعه ژاپنی در پارکی بزرگ. از چوبی به رنگ خاکستری ساخته شده با ایوانی وسیع در گرداگرد آن. همه دیوارهایش رنگ شده است. در زمینه‌ای طلایی درخت کاج غول‌آسایی وجود دارد. از یک گوشه بالا می‌آید و پانزده تا بیست متر بر فراز تمام دیوار تا آن سوی دیگر می‌گسترد. شاخه‌های گره‌دار و شاخ و برگ زیبا دارد. اندکی آن سوتر دو لک‌لک هست، دسته‌ای خیزران، طاووس سپید. دو اردک وحشی، یک درخت گیلاس شکوفان. کرکسی سپید، کوه‌های برف گرفته، بر فراز هر در کشویی - همه درها کشویی است - اژدهایان، نیلوفرهای آبی، مارها، و طاووس‌های زراندود بر چوب حک شده است.

ساعت‌ها در اتاق‌های نیمه تاریک خنک گشت زدیم؛ چشمانمان عادت کرده بود که جزئیات را دریابد، و پاهامان از فرش‌های حمیری خنک لذت می‌برد.

وارد معبدی کوچک شدیم با ظرف‌های مفرغین درخشان. و در آنجا بسیاری میزهای کوچک بود با برنج، بادنجان، خربزه و سیب. راهنما وقتی از او پرسیدیم چه کسی این‌ها را می‌خورد به‌خنده افتاد.

■ توکیو

۲ آگوست. گیوتو را با قطار ترک می‌کنیم؛ سرسبزی، شیرینی، مه سبک. در قطار پسرها و دخترهای جوان آمریکایی، شازده یا هفده‌ساله، هرهر می‌خندند و جُک می‌خوانند. جراتان خطرناک و ترسناک.

غروب به وزارت امور خارجه می‌رویم، شام در رستورانی بزرگ.

شام در یکی از زیباترین رستوران‌های توکیو داده شد، نه در سالن بزرگ. درون پارک از پلی کوچک گذشتیم؛ از تپه‌ای سبز بالا رفتیم؛ ماه در پس درختان بید بالا می‌آمد. وارد غرفه‌ای شدیم و کفش‌هایمان را درآوردیم؛ سه گیشای جوان زیبا ما را کمک کردند تا بر بالش‌های نرم بنشینیم. یک بادبزن برقی زیر میز گذاشتند. غذاهای ژاپنی خوردیم، یقیناً به خوشمزگی غذاهای چینی نبود اما با همان ادب و مهربانی حاضر شد؛ ساکۀ داغ نوشیدیم، نوشابه‌ای الکلی که از برنج می‌گیرند. طبیعتاً از ما در مورد چین سؤال کردند. می‌دانند که به جز یک توافق تجاری با چین راه‌حل دیگری برای ژاپن وجود ندارد، هرچه زودتر بهتر.

کوکوی چی می‌کی موتو می‌کی موتو! هیچ کس در ژاپن نیست که این نام را نداند. هیچ زرگری در جهان نیست که با او تجارت نکند. می‌کی موتو! بهترین مرواریدهای پرورشی. تنها مرواریدهایی که به اندازه مرواریدهای اصلی قیمت دارد.

اما می‌کی موتو از کجا و چگونه شروع کرد تا به آنچه امروز است رسید؟ او هزاروششصد کمپانی و ده میلیون دلار درآمد سالانه دارد.

پنجاه سال پیش، به فکر پرورش مروارید افتاد و در آنگوبای به میزان کم برای خود شروع به کار کرد. امروز، این صنعت در سراسر ژاپن گسترش یافته است. گمان نمی‌کنم او پرورش مروارید را ابداع کرد، اما به آن روش و قاعده داد و آن را به کمال مطلق رساند، و به طرح‌ها و رنگ‌هایی که می‌خواست دست یافت. و کیفیت آنها از همه انواع دیگر، ژاپنی، کره‌ای، هندوچینی، بالاتر است. سه سال پیش در کانسی فیلمی کوتاه به ما نشان داده بودند: زنان از بیست تا پنجاه ساله، که روسری‌های سفید بسته‌اند تا کوسه‌ها را دور کنند، از یک تا سه دقیقه در آب شیوچه می‌زنند تا صدف بگیرند. صدف‌هایی را می‌گیرند که سه ساله‌اند زیرا می‌کی موتو می‌گوید این بهترین سن آنهاست. آنها را در قایق‌های بزرگ می‌گذارند و درست‌ها را انتخاب می‌کنند. بعد زنان دیگر یک دانه ریز عاج و تکه کوچکی گوشت در هر صدف می‌گذارند. (دقیقاً نمی‌دانم چه گوشتی، اما گمان می‌کنم گوشت صدف). مشکل این است که بدانی دانه را دقیقاً چقدر باید در عمق جای دهی

تا صدف آن را بلافاصله بیرون نیاورد؛ نباید آن قدرها هم عمیق باشد، زیرا ممکن است به صدف آسیب برساند یا آن را بکشد. تا این عمل جراحی تمام می‌شود، زنان دیگر صدف‌ها را برمی‌دارند و در خمره می‌گذارند و دوباره در عمق دریا فرو می‌برند. خمره‌ها با سیم بسته و در دریا آویخته می‌شود. صدف‌ها باید سه یا چهار سال در آب بمانند تا مرواریدی زیبا تشکیل دهند. در فاصله‌های زمانی منظم زنان در آب شیرجه می‌روند، صدف‌ها را بیرون می‌آورند، جلبک‌ها و جاتوران دریایی را که به آن چسبیده است پاک می‌کنند و آن را دوباره در خمره‌ها می‌گذارند.

در فروشگاه‌های مرکزی می‌کی موتو که در گینزا است، نه تنها خانم‌های اروپایی و انگلیسی زیادی دیدیم، بلکه دو خانم یونانی هم دیدیم که تا شنیدند ما یونانی حرف می‌زنیم بسیار با ادب به ما نزدیک شدند. از مصر آمده بودند.

همان موقع که قرار بود با قطار به توکیو بازگردیم طوفان و رعدوبرق مهیبی در گرفت؛ اولین قطار را از دست دادیم و دومی را صاعقه زد، بنابراین دو ساعت بعد از آن که قرار بود به توکیو رسیدیم. در هتل سه مرد را ملاقات کردیم - یک ناشر با دو دوستش - و دو زن بسیار زیبا را - خانم ک، که فیلم داسین، آن که باید بمیرد، را خریده بود و دخترش. از روی دستپاچگی گمان کردیم همه آنها یک گروه هستند و دعوت خانم‌ها را برای شام پذیرفتیم. گرچه روزها قبل دعوت ناشر را برای شام همان شب پذیرفته بودیم. اما ژاپنی‌ها خوشبختانه به سبب یک بدفهمی خشم نمی‌گیرند و آزرده‌خاطر نمی‌شوند؛ یا اگر خشمگین و آزرده شوند، نشان نمی‌دهند. خوش و خندان همگی سوار ماشین شدیم و رفتیم تا با خانم ک. در یک رستوران کوچک و دل‌فریب ژاپنی، یکی از همان‌هایی که در گینزا پسندیده بودیم، غذا بخوریم. رستوران مشتاقانه منتظر ما بود. به آنها گفته بودیم ساعت هشت در آنجاییم، اما وقتی رسیدیم نزدیک یازده بود. غذاهای ژاپنی زیادی خوریم. پیوسته ما را با ادب و مهربانی زیاد پذیرایی می‌کردند و برایمان توضیح می‌دادند که غذاها از چه درست شده است و چطور می‌باید آنها را بخوریم و فنانمان را با ساکه پر کنیم. هرگز آن شام و ناهارهای ژاپنی را که روی

میزی کوتاه، با بادبزی برقی در زیر آن، خوردیم قراموش نخواهم کرد. روی بالش‌های ترم چهار زانو بر زمین نشستیم.

دوباره از بمب اتم حرف زدیم. خانم ک. و دخترش هرسال از جشنواره فیلم کن دیدن می‌کنند. اودو سال پیش فیلمی غم‌انگیز درباره بمب اتم نشان داده بود، آنچه پرنده‌ها نمی‌دانند، که روزنامه‌نگاران آن را خسته‌کننده یافتند.

او به ما گفت آن که باید ببرد اولین جایزه ژاپن را می‌گیرد، و به راستی پیش‌بینی‌اش درست درآمد. فیلم براساس رمان کازانتزاکیس مسیح باز مصلوب یا تعزیه یونانی جایزه را برد، بهترین فیلم سال بود.

چرا وقتی تازه شروع به دیدار آدم‌های جالب کرده بودیم ناچار بودیم ژاپن را ترک کنیم؟ چه چیزها که می‌توانستیم از آن‌ها یاد بگیریم! چه بسیار جاهای دیگر که می‌توانستیم ببینیم اگر فقط اندکی بیشتر زمان در اختیار داشتیم!

آن روز در اتاقمان یادداشتی یافتیم به این مضمون: «پروفسور کونو تلفن زد. اگر می‌توانستید او را ببینید، خوشحال می‌شد که شما را دیدار کند.» سرانجام با پروفسور کونو تماس گرفتیم و گفتیم بسیار خوشحال می‌شویم که او را ببینیم.

در سالن پذیرایی هتلی منتظر پروفسور کونو بودیم. سالن پر از اروپایی بود یا یقه‌های شق و رق و انگشترهای طلا و گردن‌بندهای بزرگ مروارید، کلاه‌های پردار، نقاب‌های تور و سگ‌های زیبا. دو ژاپنی که مرسوم‌ترین نیم تنه‌های سیاه را پوشیده بودند، و صندل‌های چوبی به پا داشتند با دو بقچه کوچک که علی‌القاعده از بازوی چپشان آویخته بود از راه رسیدند: و خانم کونو. ژاپن، برای نخستین بار، چون نیکلوفر آبی بزرگی در به روی ما گشود تا وارد شویم و همچون زنبور شیرین‌ترین عمل را از قلبش برگیریم ...

پروفسور کونو یونانی باستان تدریس می‌کرد و نامه‌ای از دوستش، سفیر ژاپن در آتن، دریافت کرده بود، که به او می‌گفت دو مسافر یونانی را ملاقات کند. او تمام کتاب‌های کازانتزاکیس را که چاپ شده بود خوانده بود. چین و ژاپن را نیز خوانده بود و مشکلی بزرگ در مورد لغتی ژاپنی که در

این کتاب آمده بود داشت.

«معنای فودوشین چیست؟ درباره آن فکر می‌کنم، اما آن را نمی‌فهمم...»
خانم کونو، که او نیز پروفیسور بود، لبخند زد و سرش را تکان داد، اما او
نیز آن را نمی‌فهمید.

کارانتزاکیس آن‌گاه برای آنها توضیح داد که چگونه این لغت را در
کشتی‌اش که بیست سال پیش او را به ژاپن می‌آورد یاد گرفت و چه تأثیر
بزرگی این لغت روی او داشت و چه بازتاب بزرگی در زندگی‌اش به جا
گذاشت. آرامش و خونسردی! هماره بی‌حرکت نگاه داشتن روح در برابر
شادمانی و مصیبت!

پروفیسور کونو از جیبش کاغذ و مداد بیرون می‌آورد، به دقت می‌شنود،
و سه اندیشه‌نگار را می‌نویسد: فو، دوشین؛ آنها را به همسرش نشان
می‌دهد، مدتی آنها را بررسی می‌کنند، و ناگهان پروفیسور آگنده از شادی
بلند می‌شود و می‌گوید:

«اوه، حالا می‌فهمم، بله، می‌فهمم! این آن فرمان بودایی است: فو (انکار)،
دو (حرکت)، شین (قلب). یعنی قلبت را بی‌حرکت نگهدار. اوه، چه خوشحالم
که آن را فهمیدم!»

دوباره می‌نشینند، لبخند می‌زنند، بقیه‌اش را آهسته می‌گشاید و جعبه
دراز بزرگی روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

«این یک شیرینی ژاپنی است که امیدوارم از آن خوشتان بیاید!»

آگنده از کنجکاوی، جعبه را به سرعت باز می‌کنیم، و یک نوع کاندائیف
زرد (کیک بریده‌بریده یونانی و ترکی با گردوی خرد شده و عسل) می‌بینیم
که از زرده تخم مرغ، بدون هیچ چاشنی، درست شده است. شیرینی‌ای
تقریباً شبیه آن در مادرید خورده بودیم. چنگال می‌آوریم و آن را بین همه
دوستانمان تقسیم می‌کنیم. در این ضمن، آقای کوموی، ناشر، با مترجم و
دوستانش می‌آید.

و وقتی ما می‌خوریم و می‌خندیم و لبانمان را می‌لیسیم، آقا و خانم کونو
جعبه‌ای کوچک و چهارگوش را، با کاغذهای چهارگوش قرمز، سبز، زرد و
آبی شفاف، باز می‌کنند و هر دو، بدون گفتن کلمه‌ای، شروع می‌کنند به یک

بازی بسیار کودکانه: کاغذها را تا می‌زنند، دوباره تا می‌زنند، باز می‌کنند، می‌پیچانند، دست می‌کشند، تا می‌زنند، باز می‌کنند، دوباره دست می‌کشند، می‌پیچانند، باز می‌کنند تا این که کاغذهای چهارگوش کوچک گوی‌های ریزی می‌شود در میان انگشتانشان، و بعد آهسته شکل می‌گیرند و روی میز مرمر راه می‌افتند انگار اردک‌های وحشی‌اند در آب، قورباغه، سوسن آبی، فانوس‌های ژاپنی، کشتی‌های جنگی، قایق‌های ماهیگیری. برایشان دست می‌زنیم و از آنها می‌خواهیم بیشتر بسازند تا هر یک از ما یک سری کامل به اروپا ببرد.

از نیکوس پرسیدم: «و حالا به من بگو، کدام یک از پرفسورهای ما مثل یک کودک به بازی با غریبه‌ها تن می‌دهد بی آن که بتراسد مبادا به او بخندند؟ این یک فضیلت بزرگ نیست، این صمیمیت شرقی؟»

■ نیک‌کو

۳ آگوست. یک بار دیگر درختان عظیم را دیدم، محراب‌های سرخ را، پل سرخ را، سه میمون را، آبشار را دیدم، بودای عظیم را، هزاران زائر را. هیچ هیجان خاصی.

روزگاری، در آغاز قرن هفدهم، جوانی پرهیزگار پدربزرگش، بانی بزرگ سلسله توکوگاوا، را محترم می‌شمرد و ستایش می‌کرد، و هرگز به کسی اجازه نمی‌داد با او از جدش سخن بگوید مگر این که لباس رسمی‌اش را می‌پوشید، و زانو می‌زد و چشمانش را به زمین می‌دوخت.

گذشته از پرستش نیاکانش، یه میت سو ظاهراً رنگ‌های زیبا، کنده‌کاری‌های درست، گل‌ها، پرندگان اسطوره‌ای و هر چیز دیگر را که می‌تواند قلب یک نیک‌مرد را برکند، دوست می‌داشت. و برای تجلیل از پدربزرگش، بهترین هنرمند زمانش را آورد، او را پول زیادی داد، و آزادش گذاشت تا در آن جنگل هزارساله با درختان بلند، آبشارها، صخره‌ها، تپه‌های سبز، پرندگان و جانورانش، مست شود و قصرهای هالیمایش را بسازد. پس از اتمام معابد و آرامگاه نیاکانش، نیک‌کو در زبان ژاپنی هم‌معنی کک کو شد، که یعنی باشکوه، عالی.

چه اشکالی دارد اگر ما قصرهای ساده‌تر را با سقف‌های

خاکستریشان به محراب‌های کنده‌کاری شدهٔ طلایی ترجیح می‌دادیم، به پل زیبای سرخ که مانند ماه نیمه تمام به نظر می‌رسد، به دروازه‌های نفیس قلعه از جمله آن دروازهٔ مشهور، با سه میمون، که به تنهایی کافی بوده است تا هیداری ین گورو را جاودانه کند؟ در نیک کو ژاپنی‌ها شادند که هزاران زایر از سراسر جهان از دیدن آنها لذت می‌برند.

این رؤیای هنرمندانه که از چوب تراشیده شده است در زمانی که ساخته شد بیست میلیون ین می‌ارزید. به میت سوان گنج‌های خودش داد و خراجگزاران بزرگ زاده‌اش مجبور شدند از او هم بیشتر بدهند.

پدر بزرگ و نوه اکنون در دو آرامگاه مفرغین ساده کنار یکدیگرند. آبشاری که کازانتزاکیس ذکر می‌کند هیداری ین گورو است که از ارتفاع یکصد متری فرو می‌ریزد؛ دریاچه‌ای که برای آن بالای کوه رفتیم بسیار زیبا بود و چوزن جی نام داشت.

■ کاماکورا

۴ آگوست. سفری وحشتناک، گرم، گرد و خاک، هزاران ماشین. هزاران زایر در کاماکورا است. این بودای غول پیکر زیباست، اما دای بوتسوی نارا بزرگ‌تر است. اما این بودا با چشمان نیمه بسته‌اش چه زیبا بود. او در معبدی تاریک زندانی نشده بود، بلکه آزاد بود، در زیر درختان کهنسال! طوفان‌ها و آتش‌ها بر کاماکورا خروشیدند؛ معبد‌ها سوختند و با خاک یکسان شدند؛ مردم خاکستر شدند. اما بودا، آرام، از ۱۲۵۲، همواره به همین گونه لبخند زده است، و شاید در پس چشمان نیمه بسته‌اش رؤیای جهانی را در آینده می‌بیند بهتر از جهان ما ...

در اینجا دفترچهٔ یادداشت گنگ می‌ماند. من نیز به سفرمان خاتمه می‌دهم. فقط دیگر بار از تو، خوانندهٔ عزیز، می‌خواهم که مرا ببخشی، زیرا وظیفه‌ام دشوار بود و می‌ترسم که مبدا تصور کرده باشم. تقاضا دارم درباره‌ام چنان قضاوت کنید که خداوند می‌کند، یعنی، نه بر مبنای علم که بر مبنای نیت، که همیشه سرشار از یاد نیکوس کازانتزاکیس است.

آتیس،

۲۶ فوریهٔ ۱۹۵۸

۲۰۰۰ تومان



نشر آتیقه

شابک: ۹۶۴-۶۳۷۳-۸۰-۱

ISBN: 964-6373-80-1